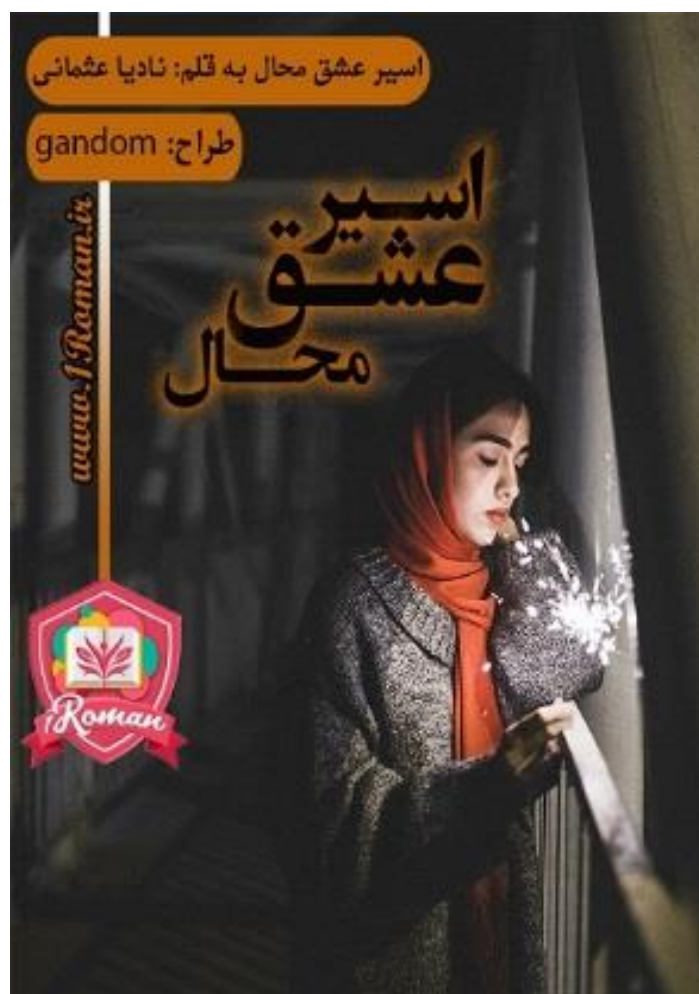


رمان اسیر عشق محال | نادیا عثمانی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

رمان های جذاب دیگر:

[دانلود رمان پیغام عشق](#)

[دانلود رمان عشق یوسف](#)

[دانلود رمان هیس خدافظ عشقم](#)

همیشه، از اینکه مدام از اون خانه، به این خانه نقل مکان می کنیم بیزار و متنفرم پدر و مادرم هم مثل اینکه زیادم از این کار بدشون نمیاد ، که هر چند ماه به یک خانه دیگه ای نقل مکان می کردن با اینکه امکان خرید یه خانه خوب و شیک را داشتیم اما مادرم این کار را نوعی تفریح می دانست و دوست داره هی خودشو به زحمت بندازه و از اون مکان به این مکان و از اون خانه به این خانه بپره ، نمی دونم اخه این چه کاریه ؟ درحالی که خودمون یه خونه ویلایی بزرگ داشتیم هر چه اصرار کردم بریم خونه خودمون مستقل بشیم نپذیرفتن ؛ خواهرم عسل هم انگار ادم نبود نه نظر می داد نه مخالفتی می کرد با اینکه آدم ارومی بود اما من و اون هیچ وقت با هم نمی ساختیم و مدام با هم جر و بحث می کنیم انگار نه انگار که از اون دو سال بزرگ ترم اصلا بهم احترام نمی زاشت خب لابد اینم از شانس بد منه دیگه دلم خوشه که یه خواهر دارم !

آه ای خدا ،

امروز یکی از همان روزهای نحس که فوق العاده ازش متنفرم و مادرم با کلی خوشحالی به کارگرا که در حال پایین آوردن وسایل از ماشین بودن کمک می کرد . و سر من غر می زد که چرا کمکشون نمی کنم ! شانه ، بالا انداختم به من چه من که اصلا حوصله این کارا رو ندارم ، خونه ای که این بار مادرم اختیار کرده بود خانه ای بزرگ دو طبقه ، قدیمی بود اما هنوز می توان گفت شیک و تمیز مانده و بنایی زیبایی داشت که رو به روش باغ بزرگی با انواع درخت میوه بود من نمی دونم کی این همه وقت داشته ، این همه درخت بکاره ؟ لابد هر کی بود یه آدم بیکاری بود من که اصلا حوصله همچین کاری رو ندارم !

باز نگاهم به بنای ساختمانی خانه افتاد اشتباه نکنم این خانه متعلق به ۸۰۷۰ سالی میشد ، اما عجیبه ، با این همه سال هنوز شیک و قشنگ مانده ، اصلا نمی دونم مادرم چطوری سر از یه همچین خانه ای در آورده ؟ من که اصلا ازش خوشم نیامد بخصوص که بیرون شهر بود و چند خونه این اطراف بیشتر به چشم نمی خورد مسلمه آدم اینجا حوصله اش سر میره که هیچ می پوکه ، اصلا اینجا انگار که یه

عالم دیگه ای بود سوت و کور کلا منو به یاد خانه های قدیمی تو فیلمما ، که روح و جن و از این چیزا داشت می انداخت ،

همان طور که تکیه به تنه درخت داده بودم تمام خانه را از بیرون و رانداز کردم طبقه پایین همه چیزش عادی بنظر می رسید اما طبقه بالا رو باید دید بنظرم حتما باید خیلی جالب باشد ، چشم به دو پنجره افتاد حتما هر کدام متعلق به یه اتاق بود همان طور که نگاهم به پنجره ها بود احساس کردم چیزی پشت پنجره حرکت کرد کمی بیشتر دقت کردم چیزی ندیدم اوه خدای من لابد خیالاتی شدم بلاخره بعد از کلی لفت دادن کار کارگرا تمام شد و رفتن ،

در حالی که از وضع پیش آمده راضی نبودم رفتم داخل نه خدای من ، اصلا قابل تحمل نبود همه چیز بهم ریخته بود انگار خونه نبود شبیه هر چی بود الا خونه ! ولی خدایش نمای خانه از داخل شیک تر از بیرون بود.

یه سالن بزرگ مختص مهمان و پذیرایی با یه اشپزخانه شیک از داخل اشپزخانه دری وجود داشت که رو به باغ پشت خانه باز و منتهی می شد . حمام بزرگ با وان ، با سرویس بهداشتی و سه اتاق خواب که از هیچ کدام خوشم نیامد پله های طبق بالا درست وسط سالن به صورت مپیچ قرار گرفته بود . دقیقا عین تو فیلمای خارجی حالا حضور یه روحی جنی چیزی همه چیز رو برابر فیلمما می کرد .

از فکری که تو سرم بود خندم گرفت اخه روح تو این خانه ؟

همان طور که حدث زده بودم طبقه بالا عالی و چشم گیر و همه چیز تکمیل بود با سه تا اتاق خواب که هر کدام سرویس و حمام مخصوص خودشو داشت ، خواهر گرامی ام هم بالا تشریف داشت و در حال اختیار اتاقی برای خودش بود و دقیقا همان اتاقی که من انتخاب کردم رو خواست و سر این موضوع مثل بچه های ۶ ۷ ساله دعوامون شد و صدامون رفت هوا و هیچ کدام حاضر نبودیم کوتاه بیایم ؛ پدر و مادرم پله ها را دوان طی کردن و دلیل داد و دعوامون رو پرسیدن منو و غسل هر دو با هم با صدای بلند توضیح دادم که هر کدام اتاق را برای خودش می خواد ، پدر عصبانی شد و سر ما داد

کشید تا آرام بگیریم منو غسل سکوت کردیم ولی با نگاه به یکدیگر برای هم خط و نشون می کشیدیم تقریباً هر بار وارد خانه ی جدیدی می شدیم منو و غسل این حال و روز را داشتیم و هر بار با پا در میانی پدر و مادرم غسل برنده می شد اما این بار حاضر نبودم کوتاه پیام اخه این اتاق رو پسندیده بودم و چیزی که منو جذبش می کرد پنجره ای که رو به باغ و دریا باز می شد و من می تونستم هر روز از منظره غروب و طلوع افتاب لذت ببرم احتمالاً غسل هم برای این خاطر برای تصاحب این اتاق این قدر پا فشاری می کند،؟

عمر! اگر بزارم پاش به اتاق برسه

پدر که اصرار هر دومان را برای تصاحب اتاق دید و هر کدام حاضر نبودیم کوتاه بیایم فکری کرد و پیشنهاد داد قرعه بندازیم و اسم هر کی در آمد اتاق مال خودش ، با اینکه می دونستم شانس زیادی تو برنده شدن ندارم اما قبول کردم و مادرم اسم هر کدام را روی تکه کاغذی که غسل در اختیارش گذاشته نوشت کاغذ را تا کرد و به پدر داد . پدر دستش را مشت کرد و برگه ها رو میان دستش تکان داد و چشم بسته ، یکی از برگ ها رو بالا گرفت ان را باز کرد لبخند زد و به غسل نگاه کرد

اه ... بازم باختم من که می دونستم شانس غسل خانم ، رو ندارم که هر چی بخوام مال من می شد ! لامصب عجب شانسی داشت هر بار خودش برنده بود.

پفی کردم و خواستم از پله ها برم پایین ، بهتر بود یکی از اتاق های پایین رو انتخاب کنم ، با صدای پدرم برگشتم ،

مثل اینکه این بار شانس به تو رو کرده اسم تو در آمد.

با خوشحالی از جا پریدم

جدی میگی بابا ؟ ببینم!

تکه کاغذ را از او گرفتم اره حقیقت داشت پس اتاق مال من شد برای خودم هم عجیب بود که اولین باره خوش شانسی میارم ! شاید این همه بد این خونه رو گفتم اشتباه می کردم شاید از این به بعد من و خوش شانسی رفیقیم ؟

معطلی نکردم و تمام وسایلم را به سرعت برق و باد به اتاق منتقل کردم تو اتاق یه کمد دیواری بزرگ و باحال بود که براحتی می تونستم تمام وسایلم رو توش جا بدم ای ول بهتر از این نمیشه ، در کمد رو باز کردم عجب کمد بزرگی بود می شد چند نفر همزمان توش جا داد سرکی داخل کشیدم اما نمی دونم چرا یکدفعه ترس ورم داشت و به یاد فیلمای ترسناک خارجی افتادم با این حس ترس احساس کردم چیزی پشت سرم بود زود برگشتم تا ببینم کیه ؟ از این حس که بهم دست داده و حرکتی که کردم به خودم خندیدم ، اخه من ادم نترسی بودم و انقدر جرات داشتم که می تونستم شبا پا تو قبرستون بزارم ، یه بارم سر همین موضوع با دوستانم شرط بندی کردم اونا معتقد بودن من فقط پز میدم و جرات همچین کاری رو ندارم برای اینکه بهشون ثابت بشه قرار شد یه شب تنها برم وسط قبرستون و اونا از دور منو در دید داشته باشند ، کورش دوست دوران بچگی ام و دوست جون جونی ام که دید از این کار واهمه ندارم و قصد انجامش را دارم مانع من شد و گفت:

تو حتما عقلت رو از دست دادی پسر ،

بقیه که بهشون ثابت شده بود ادم نترسی ام دیگه در این باره هیچ شک و تردیدی نداشتند . از پشت شانه نگاهی به پشت سرم انداختم و غسل رو دیدم که با ناراحتی نگاهم می کرد با بی اعتنائی مشغول چیدن وسایل و لباسام تو کمد شدم آهی ... کشید و گفت:

حالا چی میشه ، اتاقت رو بهم می دادی داداشی ؟

نگاه مسخره آمیزی بهش انداختم پس خانم ، به قول معروف آمده مخم رو بزنه ، با زبان ساده آمده خرم کنه ، تا اتاق رو بهش پس بدم ! با اداس جواب دادم اوخی دلم کباب شد عجیجیم ، ولی متاسفم من از این اتاق خوشم امد نوچ نمیدم ، عصبی شد و گفت:

خیلی آدم نادونی هستی من از اول این اتاق رو می خواستم ! پوز خند تحویلش دادم و به کارم ادامه دادم اون با حرص پا به زمین کوبید ، و از اتاق رفت بیرون

دو ساعت بعد اتاقم تمیز مرتب و عین دستگل شد و ااااای خیلی خسته شدم مادر همیشه در حق من لطف داشت و هر بار می رفتیم خونه جدید کوچک ترین کمکی بهم نمی کرد اما اتاق غسل رو خودش می چید و مرتب می کرد آه خدایا باز شکر

....

رفتم پایین مامان تا حدودی وسایل را جا به جا کرده بود اما هنوز کلی کار داشت ، همگی خسته ، بودیم از کل صبح تا حالا همه اش کار می کردیم ناهار رو یه چیز حاضری خوردیم تصمیم گرفتیم کمی استراحت کنیم بعد کارها رو راست و ریست کنیم اوایل تیر ماه بود و تابستان تازه روی خوشش را به ما نشان میداد ، هوا انچنان گرم گرم نبود و به دلیل اینکه روزا بلندتر از شب بود ظهرها که آدم نخوابه ؛ گیج می شد حالا همه رو نمی دونم اما من عادت دارم ظهرها بخوابم ، روی تخت تاق باز خوابیدم با انکه خسته بودم و خوابم می امد هر کاری کردم نتونستم بخوابم خب مسلمنه دیگه جام عوض شده بود و تا بهش عادت کنم حالا حالاها این حال و روز منه ، به سلامتی مادرم همیشه این حالت گریبان گیرم میشه ، اوف از پس که روی تخت غلط خوردم حالم بهم خورد چهار زانو روی تخت نشستم دستی به موهام کشیدم و از جا بلند شدم تصمیم گرفتم برم بیرون یه دوری این اطراف بزنم ، از اتاق رفتم بیرون خبری از پدر مادر و غسل نبود حتما برای استراحت هر کدام تو رفته اتاقش . کش و قوسی جانانه ای به بدنم دادم و پله ها رو طی کردم اخ که چقدر احساس خستگی می کردم پا که بیرون نهادم دستامو ضامن چشمام کردم تا نور اذیتم نکند این موقع ظهر افتاب سوزانده و هوا گرم بود اما بیخیال یه چرخی این دور و ورا می زنم زود بر می گردم . با دیدن باغ و محیط اونجا باز فکرم منو سمت فیلمای ترسناک کشوند اخه من عاشق فیلمای ترسناک و خونخواران و این جور چیزا بودم و همیشه غسل بیچاره رو با دیدن این جور فیلما به وحشت می انداختم البته بنظرم از پس که پدر و مادر لوسش می کردن خیلی نازک نارنجی بود خب منم جاش بودم این طوری می شدم کی که از ناز و لوس بازی بدش میاد ؟ خب حالا بگذریم ؛ به باغ سر سبز سر به فلک کشیده رسیدم درختا پر بار بودن و همه میوه ها رسیده بود از وسط باغ رود خانه ای عبور می کرد و به دریا منتهی می شد . زمین پر از برگ

علف چوب سنگ و از این جور چیزا بود معلومه خیلی وقته کسی به این جا سر نزده درختای بیچاره هم حتما از بار سنگینشون خسته شده بودن که حتی کسی میوه ای ازشان نمی چید ، پیش خودم فکر کردم اگر کسی نیست این میوه ها رو برداشت کند حداقل یکی بیاد ببره به بین مردم فقیر و محتاج پخش کنه اینجوری هم ثواب به صاحبش می رسید هم اینکه شکم یه گرسنه رو سیر کردن ، با اینکه هوا گرم و سوزان بود اما زیر سایه درختا دیگه احساس گرما نمی کردم صدای پرنده ها فضا را پر کرده بود با شگفتی همان طور که اطراف را دیدم می زدم از کنار درختی که رد می شدم متوجه جوجه گنجشکی شدم که روی زمین افتاده و مادرش بالا سرش بال بال میزد.

چیه گنجشک کوچولو از لانه ات افتادی و نمی تونی پرواز کنی ؟ این که غصه خوردن نداره من کمکت می کنم بری خونتون ، خم شدم و گنجشک را از روی زمین برداشتم اما یکدفعه احساس کردم چیزی پشت سرم بود گنجشک را سر جاش قرار دادم و از پشت شانه پشت سرم را نگاه کردم چیزی نبود وایای امروز من چقدر خیالاتی شدم اعتنائی نکردم و تصمیم گرفتم برگردم برم کنار دریا از باغ خارج شدم و همان که چند قدم برداشتم نمی دونم چی شد که خوردم زمین و روی شکم افتادم دوتا کف دستم را به زمین فشردم و از جا بلند شدم

اوخ ای ای دردم امد. زمین شنی بود و گرم خواستم به راهم ادامه بدم که دردی در زانوام پچید حتما بر اثر زمین خوردنم زانوام صدمه دیده بود به همین خاطر دریا رو بیخیال شدم راهمو کج کردم و طرف خانه برگشتم کاشکی تو اتاق می ماندم بهتر از این بلا که سرم آمده بود به خانه که نزدیک شدم نگاهم سمت پنجره اتاقم چرخید و باز احساس کردم چیزی پشت ان دیدم

رفتم داخل پدر و مادرم بیدار شده بودن و مادر عسرونه اماده کرده بود در حالی که می لنگیدم خودمو به مبل رسوندم و خودمو روی ان ولو کردم مادر که متوجه من شد مکثی کرد و پرسید:

فردین مادر چی شده چرا می انگی کجا رفته بودی ؟ فکر کردم هنوز خوابی ؟

عادت مادرم اینه دیگه هی پشت سر هم سوال می پرسید آدم می مونه به کدوم
سوالش اول جواب بده ؟ پفی کردم و جواب دادم
خوابم نبرد رفتم این ورا قدم بزنم حواسم نبود خوردم زمین فک کنم زانوام صدمه
دیده

مادر با نگرانی و دلواپسی طرفم پا تند کرد و گفت
کو ببینم زخمی نشده باشی ؟
سپس میز را جلو آورد و پامو روی ان قرار داد و پاچه شلوارم را بالا زد.
اخ .. اخ ... مامان یواش تر دردم امد.
در این هنگام که غسل از پله ها می امد پایین با دیدن من گفت
چی شده فردین پاش شکسته مامان ؟
مادر با لحن تندی گفت :

خدا نکند زبونتو گاز بگیر دخ.... ، سپس با مشاهده ی زانوام حرفش را فرو خورد و
گفت

والای فردین ببین با خودت چکار کردی مادر ؟
نگاه از غسل گرفتم و به زانوام نگاه کردم چنان کبود شده بود که انگار با یه سنگ
برخورد کرده بودم نه یه زمین خوردن ساده بود برای اینکه مادر رو از نگرانی در بیارم
لبخندی زدم و گفتم چیزی نیست بابا خوبم و شلوارم را پایین کشیدم از اون طرف
صدای پدر به گوش رسید

بی دقتی پسرت همینه دیگه خانم ،

حرف پدر به زوقم زد

اخه من کی بی دقتی کردم بابا ؟

مادر برای اینکه به این بحث خاتمه بده از جا برخاست و گفت چایی میخوری برات
بریزم مادر ؟

سر تکان دادم و به اتفاق چند دقیقه پیش فکر کردم لبخند حبشی زدم و بدم نیامد
کمی سر به سر غسل بزارم جدی شدم و خطاب به مادر گفتم

فررردین بس کن دیگه خواهرتو نترسون!
خندیدم و پله ها رو طی کردم خدا رو شکر درد زانوام کمی بهتر شده بود روی تخت
دراز کشیدم و به دوستانم فکر کردم چند روزی که ندیدمشون قرار بود هر وقت به
خانه جدید امدیم زنگ بزنم ادرس بهشون بدم گوشی رو برداشتم اما انتن نمی داد
اصلا کلا قطع بود گوشی رو کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم کمی بخوابم و استراحت

کنم اما همان که تازه چشمام گرم شده بود و به خواب فرو می رفتم صدای مادرم رو شنیدم که صدام می کرد برم کمکش

تازه داشت خوابم می برد ها اخه الان چه وقت کمک خواستنه مامان ؟

در حالی که غر می زدم از اتاق رفتم بیرون و از همان بالا پایین رو نگاه کردم مادر در حال جا به جایی وسایل بود و اصلا حواسش به من نبود اخمی کردم و گفتم می زاشتی بعدا پیام کمکت بخدا تازه داشت خوابم می برد!

مادر نگاه متعجبش را به من دوخت و گفت:

حالا کی ازت خواست بیای کمک کنی ؟

با تعجب از نرده ها خم شدم و گفتم

مگه شما نبودید که صدا زدی فردین بیا کمکم کن ؟

نه من کی صدا زدم اصلا کاری نمانده که بیای کمکم کنی حتما خیالاتی شدی!

شانه بالا انداختم و خواستم برگردم تو اتاقم که متوجه شدم عسل با تلفنش حرف می زد پیش خودم گفتم لابد شبکه برگشته ، خواب که کلا از سرم پرید گوشیه برداشتم ای بابا بازم انتن نمی داد . نکند گوشی ام چیزیش شده باشد ؟ خاموش و روشنش کردم اما باز فایده نداشت از اتاق رفتم بیرون و پیش عسل رفتم با انکه در اتاقش باز بود اما در زدم و رفتم داخل و پرسیدم

ببینم تلفن تو هم شبکه نداره ؟

تازه داشتم با دوستم حرف می زدم سپس نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت و ادامه داد انتن داره

گوشیمو طرفش گرفتم پفی کردم و گفتم

پس چرا مال من نداره ؟

گوشی رو از دستم گرفت نگاهی به صفحه اش انداخت و گفت

فردین مثل این که امروز قاطی داری ها این که شبکه داره

دوباره گوشی رو بدست گرفتم اره راست می گه ، شبکه برگشته بود شماره کورش رو گرفتم روی پله ها نشستم و حدود ۲۰ دقیقه ای با او صحبت کردم بعد از خدافظی برگشتم اتاق تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم تا سر حال پیام حوله امو برداشتم و وارد حمام شدم وان رو پر آب کردم و اای که حمام با آب سرد تو این گرما چه حالی می داد چند دقیقه از ورودم به حمام نگذشته بود که صدای افتادن چیزی بر زمین از اتاق به گوشم رسید اول اهمیت ندادم اما صدا که تکرار شد از وان بیرون امدم و حوله را دور خودم پچیدم و از لای در به اتاق نگاه کردم همه چیز عادی بود فکر کردم شاید عسل باشد . صدا زدم عسل توئی ؟

اما جوابی نشنیدم از حمام بیرون امدم کسی تو اتاق نبود عجیبه پس این صدا از کجا می امد ؟ نگاهم سمت پنجره نیم باز افتاد اما یادم نمیاد که در پنجره رو باز کرده باشم نزدیک رفتم هوا روبه غروب بود چشم به غروب دل انگیز دوختم همیشه ، عاشق همچین منظره ای بودم محوی تماشای غروب افتاب بودم که یکدفعه حضور شخصی کنارم حس کردم از این حس موی تنم سیخ شد طرف کمد رفتم و لباس راحتی انتخاب کردم و یه تیشرت بنفش با راه راهی سفید استین کوتاه و یه شلوارک قهوه ای تن کردم مقابل آینه ایستادم و موهامو سشوار زدم و شانه کردم یه کمی عطر روی مچ دستم زدم سپس به گرون و صورتم مالیدم اممم عاشق بوی این عطر بودم . گوشی ام را برداشتم و رفتم پایین روی مبل دراز کشیدم و فیسبوکم رو باز کردم و تا آماده شدن شام خودم رو با ان سر گرم کردم پدر که رفته بود بیرون با دستی پر از خرید ، وارد خانه شد طبق معمول مامان خریده ها رو ازش گرفت تشکر کرد و خسته نباشید گفت : سر میز غذا که نشستم پدر ازم پرسید پات چطوره ؟

خوبه ولی هنوز کمی درد می کنه !

مادر برای ما غذا کشید و در حالی که لیوان دوغ جلوم می زاشت لبخندی زد و گفت :

از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن مادر !

جوابی ندادم لبخندی زدم و شروع به خوردن غدام کردم مادر لبخند زیبای همیشگی اش را بر لب نشانده و گفت :

خب نظرتون درباره خونه جدید چیه ؟ من که عاشقش شدم خیلی خونه ی با صفایی است . با صدای آرام خندیدم

مامان خانم شما که همیشه ، وقتی وارد یه خونه جدید میشیم عاشقش می شی !
مادر خندید و گفت

ای ناغلا ، ولی نه نظر من درباره این خانه با دفعات قبل فرق می کنه ، تصمیم دارم با صاحبش صحبت کنیم تا با فروشش راضی بشه اگر قبول کنه که عالی میشه ،
عسل قاشق و چنگالش را در بشقاب رها کرد چشماش را تا اخر باز کرد و با حالتی تعجب وار گفت

می خوای تا ابد این جا بمونیم ؟ مامان عمرا اگر من این جا بمونم همه اش دارم خدا
خدا می کنم هر چه زودتر این ۶ ماه که قرار داد بستین تموم بشه
و از اینجا بریم نه .. نه مامان حتما شوخیتون گرفته !

مادر با تعجب نگاهش کرد و گفت بسم الله دختر یکدفعه چت شده مگه این جا چشه
که می خوای بری بنظرم خیلی هم جایی خوب و با صفاييه ؟! نظر تو چیه فردین ؟؟
نگاه شیطننت امیزی به عسل انداختم بدم نیامد کمی سر به سرش بزارم با تایید
حرفای مادرم گفتم

اره منم با شما موافقم مامان اینجا جای با حالیه بخصوص که ارواح سرگردان داره !
عسل حق بجانب نگاهم کرد و با حرص گفت
بابا نگاهش کن سر لج این حرفا رو می زنه که بترسم !

پدر بدون انکه نگاهم کند گفت فردین بس کن دیگه تو که می دونی خواهرت می
ترسه سپس رو به عسل ادامه داد بابا تو که می دونی برادرت شوخی می کنه پس
ترست واسه چیه ؟

عسل به پدر زل زد و پرسید بابا یعنی شما با مامان موافقید که اینجا رو می خواد
بخره ؟

پدر جدی شد و جواب داد نخیر قرار نیست بخریم حالا هم غذاتون رو بخورید ،

دیگه حرفی نزدیم و شام را با اشتها خوردیم ، ساعتی با خانواده نشستم سپس شب بخیر گفتم و رفتم تا بخوابم امروز عجب روز خسته کننده ای بوده برام پشت پنجره ایستادم و به باغ و دریا نگاه کردم همه جا تاریک بود و چیزی ندیده نمی شد ، حتما یادم بماند این طرف چندتا چراغ کار بزارم که شبها اینقدر تاریک نباشه چراغ خواب را روشن کردم و روی تخت خزیدم نمی دونم چقدر طول کشید که خوابم برد اما چون خیلی خسته بودم به گمانم زود خوابیدم نیم شب بود که با شنیدن صدای گریه و ناله شخصی چشم باز کردم اما از جام تگون نخوردم مثل مجسمه خشکم زده بود خدای من این وقت شب کیه که داره گریه می کنه ؟ صدا طوری بود که نمی تونستم تشخیص بدم دقیقا از کجا می آمد ؟ به اهستگی پشت پنجره رفتم و بیرون رو نگاه کردم همه چیز آرام و ساکت و در سکوت شب فرو رفته بود با برخاستنم صدا کم کم دور و دور تر تا کاملا محو شد . عجیبه این دیگه چی بود ؟

روی تخت نشستم خمیازه ای کشیدم و دوباره دراز کشیدم و خوشبختانه ، زود اسیر خواب شدم

با صدای عسل که تو اتاقم بود چشم باز کردم و چشمامو با دست مشت شده ام مالیدم و صبح بخیر گفتم پوز خندی زد و گفت کدوم صبح بهتره بگی ظهر بخیر تنبل خان ؟

با تعجب حالتی به ابرو هام دادم و پرسیدم ظهر بخیر ! مگه ساعت چنده ؟ ساعت ۱۲ ظهره اقا : مثل اینکه دیشب بی خوابی زده بود بسرت مگه نه ؟

مکثی کردم و پرسیدم

نه چطور مگه ؟!

تا ساعت چهار صبح چراغ اتاق روشن بود رفته بودم آب بخورم که متوجه شدم بیداری لابد باز با دوستای فیسبوکی ات داشتی چت می کردی نه ؟

از جا برخاستم و جوابی ندادم در واقع جوابی نداشتم که بدم اصلا متوجه نبودم از چی حرف می زد من که تا سرمو روی بالشت گذاشتم خوابم برد ، عسل رفت بیرون و من بعد از لباس عوض کردن کمی به خودم رسیدم عادت نداشتم شلخته ملخته باشم

و اصلا دوست نداشتم این طوری باشم پله ها رو یکی دوتا طی کردم و رفتم پایین
 پدر تازه از سر کار برگشته بود
 سلام بابا خسته نباشی ،
 سلام سلامت باشی بابا جون ، الان چه وقت بیدار شدنه اخه ؟ پسرم چند بار بهت
 گفتم زودتر بگیر بخواب که صبح سر حال بیدار بشی!
 ای خدا حالا من با چه زبانی باید بهشون بگم که شب رو بیدار نبودم؟؟
 سر میز غذا نشستم و بو کشیدم
 امممم عاشق فسنجون مادرم بودم برای خودم غذا کشیدم بسم الله گفتم و مشغول
 خوردن شدم که متوجه سنگینی نگاه پدر مادرم و عسل شدم با بهت نگاهشون کردم
 به من زل زده بودن با دهان پر پرشیدم چیه ؟ نگاه داره گرسنه ام خو....
 عسل رو ترش کرد و گفت
 یواش یواش بخور کسی که دنبالت نکرده ؟
 شانه ، بالا انداختم اینا اصلا معلوم نبود امروز چشون شده که همه اش بهم گیر می
 دادن من که طبق معمول داشتم غدامو می خوردم ! بیخیال بابا من که به این گیر
 دادناشون اهمیت نمیدم ، لیوان آبی سر کشیدم و گفتم امممم راستی شما دیشب
 صدایی شنیدین ؟
 مادر جواب داد:
 نه چه صدایی ؟
 برای اینکه نگراناشون نکنم رو به عسل که رو به رویم نشسته بود پریدم و ادامه دادم
 صدای ارواح سرگردان ،
 عسل جیغ کشید و صدای بابا در امد
 ! فردین دوباره شروع نکن!
 به علامت تسلیم دستمو بالا بردم و خندیدم بعد از ناهار پای تی وی نشستم اخ ...
 چون فیلم بزن و بکش در حال بخش بود روی مبل دراز کشیدم و به تماشای تی وی

پرداختم یک ماه از اقامت ما در این خانه گذشت در این مدت مدام صداهاى مبهمی می شنیدم

و یه چیزهایی اطراف خود حس می کردم اوایل خیال می کردم خیالاتی می شدم اما کم کم شکم بیقین تبدیل شد که این خانه یه چیزی داره اما عجیبه چرا فقط من این چیزا رو حس می کردم ؟ حتی عسل که همیشه از بودن در اینجا شاکی بود تا حالا حرفی از چیزی که باعث ترسش شده باشد نزده وایى خدا جون نه ، نکند نکند من دیوایانه شدم بخصوص که شب زود می خوابیدم اما صبح همه ازم شاکی بودن که چرا تا دیر وقت بیدارم این یعنی چه معنی داشت ؟ نکند شبگرد شده بودم و خودم خبر ندارم نه نه این امکان نداره ، حتما باید بدونم چه اتفاقی داره واسم می افته مسلما به دکتر نیاز نداشتم چون مطمئنم حالم خوبه و از همه عجیب تر خیلی خواب آلو شده بودم هر جا می گرفتم می خوابیدم ، و بنظر پدر مادرم و حتی عسل رفتارم خیلی عوض شده بود حالا چطوری شدم نمی گفتن ؟

من که عاشق رفیق بازی و گشت و گذر بودم مدتی که اصلا از خانه بیرون نرفتم و به بچه ها سر نزدم حتی دوستان مجازی ام هم شاکی بودن و می گفتن خیلی کم پیدا شدم ، ان روز با اجازه مامان دوستانم رو برای شام دعوت کردم تا در خصوص اتفاقات پیش آمده با ان ها مشورت و صحبت کنم می دونم مامان گلم رو حسابی به زحمت انداخته بودم قربونش برم سنگ تمام گذاشته بود یه سر به اشپزخانه زدم و ازش تشکر کردم و قبل از آمدن بچه ها به عسل یاد اوری کردم تو اتاقش بماند و تا رفتن ان ها حق بیرون آمدن ندارد خوشم نمی امد در حضور دوستان خواهرم این ور و این ور بپلکه ، حدود ساعت ۷ که بچه ها سر رسیدن با یه دستگل و جعبه شیرینی بعد از سلام و احوال پرسی تشکر کردم و به داخل تعارفشون کردم همگی در حالی که با دهان باز و تعجب چشم به اطراف خانه می انداختن پا درون ساختمان نهادن کورش پسر عجب خونه ی باحالیه!

یونس ، وایى از همان نگاه اول عاشقش شدم درست مثل تو فیلماست!

احمد حرف یونس رو تایید کرد و گفت : اره راست می گی منم خیلی ازش خوشم امد.

خندیدم و باشوخی گفتم متاسفام فروشی نیست.

و همگی خندیدیم این وسط فقط فرازد نظر خودشو نگفت حواسم بهش بود به طرز خیلی عجیبی به اطراف خانه در و دیوار و سقف نگاه می کرد دستمو روی شونه اش قرار دادم و پرسیدم

چیه فرزاد خان چیزی گم کردی ؟

لبخندی زد و جواب داد نه ولی بچه ها راست می گن خونه ی قشنگیه!

در این وقت مادرم باسینی شربت امد و به همه سلام و احوالپرسی کرد بچه ها نیز به احترام مادرم از جا برخاستن و جواب سلامش را دادن سینی رو از مادرم گرفتم تشکر کردم و شربت را به بچه ها تعارف کردم مادرم ظرف میوه همراه پیش دستی و چاقوی میوه خوری آورد روی میز قرار داد و رفت . کورش با شوخی گفت :

مادرت بود ؟

اره چطور مگه ؟

با همان لحن شوخ امیزش جواب داد

خیلی جوان بود فکر کردم خواهرته!

با اخم تصنعی نگاهش کردم چون باهم از این شوخی ها داشتیم ازش دلخور نمی

شدم و کورش مادرم را از همان دوران بچگی می شناخت گفتم

چشم حسود کور بگو ماءشالله چشمش نزنه ! و یکی زدم تو سرش و همگی خندیدیم

، احمد لیوان شربتش را بالا گرفت و سر کشید و گفت

موافقید بریم بیرون اطراف رو ببینیم ؟

همه موافقت کردن و بعد از خوردن کمی میوه همگی رفتیم بیرون ، بچه ها از بیرون

به نمای چشم نواز ساختمان خیره شدن فرزاد طرف باغ نگاه کرد و پرسید

میشه بریم اون سمت باغ رو ببینیم ؟

گفتم اره چرا که نه ،

و هر پنج نفر سمت باغ قدم برداشتیم هوا هنوز روشن و باد ملایمی در حال وزیدن بود وارد باغ شدیم بچه ها با شگفتی به ان همه درخت چشم دوختن کورش ایستاد و پرسید

چرا کسی میوه ها رو برداشت نکرده ؟

احمد هلوای از درختی کند در آب جاری رود خانه شست و و یه گاز ازش گرفت و یکدفعه هر چی تو دهانش بود را با اکراه انداخت بیرون صورتش رو جمع کرد و گفت اه ... پسر چقدر تلخه ،

روبه کورش کردم

جواب سوالتو گرفتی خان ؟

یونس دستی به برگ درختا کشید و با افسوس گفت

حیف نیست این همه درخت و میوه قابل استفاده نیستن ؟

سمت درب خروجی رفتیم و گفتم بچه ها بسه دیگه بریم هر چهار نفر آمدن بیرون و باز نگاهشون به اطراف چرخید فرزاد به خونه هایی که این اطراف بود نگاه کرد و گفت

راستی فردین می دونستی اون اطراف قبلا قبرستان بود ؟

و طرف خانه های اطراف اشاره کرد ابرو هام بالا پرید

جدا کی گفته ؟ نه خبر نداشتم!

فرزاد شانه بالا انداخت شنیدم

احمد با لحنی که سعی می کرد منو بترسونه گفت

والی فردین من جای تو بودم همین الان پدر و مادرمو مجبور می کردم از این جا بریم

عمرا در جایی که قبلا قبرستون بوده بمانم ، نمی ترسی ارواح سرگردان شبا بیاد

سراغت ؟

طوری به پشت سرش که پشت به باغ ایستاده بود با وحشت زل زدم و با لحنی که

نشان می داد وحشت زده ام گفتم احمد او ... ن... پشت سرت ؟ سر جاش خشکش زد

و پرسید چیه فردین روح دیدی؟ کورش هم که بدش نمیامد سر به سرش بزاره گفت بچه ها داره میاد این سمت فرار کنید،

احمد تمام جرات خود را جمع کرد و با ترس به پشت سرش نگاه کرد که من و کورش پا به فرار گذاشتیم و خندیدیم درحالی که می دویدیم و احمد دنبالمون می کرد کورش سمت دریا اشاره کرد و گفت بریم اون سمت راهمون رو سمت دریا کج کردیم که اتفاق همان روز برام رخ داد و محکم خوردم زمین که بچه ها با نگرانی دورم حلقه زدن کورش:

چی شده فردین حالت خوبه؟

با کمک فرزاد از از جا برخاستم و درد کشان صورتمو جمع کردم و جواب دادم اره خوبم،

خواستم به راهم ادامه بدم اما با حس سوز درد در زانوام اخ ... بلندی گفتم و در جا متوقف شدم کورش جلو آمد و پرسید چی شدی فردین؟

دندونهامو به فشردم و جواب دادم هیچی فکر کنم بر اثر زمین خوردم زانوام صدمه دیده

کورش دستم رو دور شانه اش انداخت و گفت: بابا نخواستیم دور بزنیم بهتره برگردیم داخل هوا هم داره تاریک میشه،

سمت ساختمان قدم برداشتیم نگاهم به پنجره اتاقم افتاد و غسل رو پشت پنجره دیدم از این حرکتش عصبی شدم اما برو نیاوردم روی مبل نشستم و یونس خواست پاچه شلوارم رو بزنه بالا اما چون شلوارم جین چسبون بود نتونست چیزی که برام عجیب بود اینه که درست همان پای قبلی ام که صدمه دیده بود این بارم دقیقا همون که صدمه دیده بود. در تمام این یک ماه اصلا به سرم نزده بود برم کنار دریا حتی غسل که ترس و وحشت از اطراف داشت بفکرش نرسید

که بره اونجا، پدر که از سر کار برگشت با دیدن بچه ها با خوشرویی با ان ها سلام و احوالپرسی کرد و سپس رفت تو اتاقش ساعتی بعد مادر شام را آماده کرد و از ما

خواست سر میز حاضر بشیم وقتی متوجه راه رفتنم شد که به کورش تکیه داده بودم
ابروهاش رو حالتی داد و پرسید
فردین پات چی شده ؟ مادر تازه که خوب خوب بودی ؟
به کورش و بچه ها نگاه کردم و جواب دادم چیزی نیست بیرون پام پیچ خورد ولی
خوبم چیزیم نیست .

مادر سری تکان داد و رفت حتما باز به حساب بی دقتی ام گذاشت !
منو بچه ها سر میز نشستیم مادر پارچ آب را روی میز قرار داد که ازش پرسیدم
مگه بابا نمیاد با ما شام بخوره ؟
لبخندی زد و جواب داد پدرت خسته بود رفت استراحت کند ، و رو به بچه ها با
خوشرویی گفت بچه ها بفرمایید نوش جان ،
بچه ها تشکر کردن و بعد از رفتن مادرم مشغول شدیم موقع غذا خوردن با هم
شوخی می کردیم و با صدای آرام می خندیدیم تا صدامون مزاحم استراحت بابا
نباشد ، مکثی کردم و گفتم امممم تا یادم نرفته بچه ها بعد از شام یه موضوعی است
که می خوام با شما در. میان بزارم !

فرزاد...

خب الان بگو !

نه الان نمیشه ،

خیلی خب باشه ، ان شاء الله خیر باشه ،

بعد از شام همگی رفتیم تو اتاقم درد زانوام کمی بهتر شده بود و سعی می کردم کمتر
پامو تگون بدم تا دوباره دردش شروع نشه ، کورش همان طور که با شگفتی اتاق رو
دید می زد با دهان سوت بلندی کشید و گفت
وااای پسر عجب اتاق با حالیه ، جای جای این خانه واسه خودش یه چیزیه (هان) نگاه
به پنجره کرد . واای این جارو حسابی می تونی غروب و طلوع رو تماشا کنی خوش
بحالت پسر ،
با شوخی گفتم قابل نداره . ،

بچه ها خنده کوتاهی کردن و بعد هر کدام جایی نشستند و کورش همان جا کنار پنجره ماند روی تخت نشستند و در حالی که با انگشتان بازی می کردند بدونه مقدمه گفتم

بچه ها فکر کنم این خونه یا جن یا روح داره!
هر چهار نفر طرف من برگشتند و یک صدا گفتند.
چی دلااره؟

احمد ادامه داد بچه ها پاشید بریم تا بلایی سرمون نیامده!
فرزد به بازوی او زد

خفه شو احمد بزار ببینیم چی میگه؟
کورش

خیله خب بنال ببینم از کجا فهمیدی؟
مطمئن نیستم گفتم که فکر کنم ، و تمام اتفاقات که تو این یک ماه برام افتاده رو تعریف کردم ،

فرزاد از جا برخاست و گفت من فکر کنم این خانه واقعا روح داره!
کورش : اِ خسته نباشی خودمون که اینو فهمیدیم ،
احمد با ترس به اطرافش نگاه کرد و گفت نکند این اطراف باشن ؟
یونس زد تو سر او و گفت اِ چقدر ترسویی یه کمی جیگر داشته باش ناسلامتی مردیا ؟

خندم گرفت همگی می دونستیم که احمد کم جرات و ترسو بود اما فکر نمی کردم تا این حد دیگه ، فرزاد کنارم روی تخت نشست و گفت نه متوجه منظورم نشدین یه چند وقت پیش وقتی اتاق پدر بزرگمو مرتب می کردیم تو روزنامه های باطله درباره این خانه یه چیزایی خوندی عکسشو هم دیده بودم بخاطر همین وقتی ادمم اینطوری خیره خیره نگاهش می کردم اصلا فکرشو نمی کردم روزی برسه پامو تو این خانه بزارم همان طور که گفتم اطراف این خونه قبرستان بوده میدونید این خانه حدود ۱۰۰ و خورده ای سال قدمت دارد . صاحب این خانه ، مردی خسیس و بد اخلاقی بود

که یک دختر داشت این طوری که گفته شده میانه خوبی با دخترش نداشت ، در این میان گویا که دختره عاشق جوانی مشه و برای ازدواج با او پافشاری می کند ولی بنا به دلایلی که گفته نشده پدره بشدت مخالفت می کند ، مدتی بعد خبر می رسه که پسره بر اثر یه اتفاق می میرد . و بعد از این پدره دختره رو مجبور می کنه که با یکی از خواستگارش ازدواج کند ولی دختره که تو غم غصه فقدان معشوقش بسر می برد مخالفت می کند از پافشاری های پدرش که خسته میشه ، راهی جز خودکشی جلو راهش نمی بینه و خود کشی می کنه ، بعد از مدتی هم پدره دختره رو در حالی که به طرز خیلی عجیبی به قتل رسیده پیدا می کنند از ان روز شایعه شد روح ان دختره و پسره پدره رو کشتن و این خانه نفرین شده و ارواح سرگردان داره و تا حالا هر کی پاش رو تو این خانه می زاره بلایی سرش می امد و کمتر از سه ماه اینجا رو ترک می کردن همه معتقدن که روح این دختره تو خانه است خیلی ها هم می گن روح دختره پدرش رو کشته ، ولی کسی نمی دونه چرا کسانی که به این خانه میان رو اذیت می کند ،

فردین از من می شنوی هر چه زودتر با پدر و مادرت صحبت کن و اینجا رو ترک کنید تا بلایی سرتون نیامده!

با تعجب چشم به دهان فرزند دوخته بودم که یونس پرسید
اگر صاحب این خونه مرده پس الان خونه متعلق به کیه ؟

فرزاد جواب داد یکی از نزدیکان پیرمرد اینجا را تصاحب کرده با شنیدن حرفای فرزاد به فکر فرو رفته پس هر چی می دیدم و می شنیدم خیالات نبود بلکه حقیقت داشت اما عجیبه ، چرا فقط من ؟ یعنی اون فقط می خواد سر من بلایی بیاره ؟ اخه چرا من ؟ با صدای عسل که صدام می زد به خود امدم اما اعتنایی نکردم خوبه بهش گفته بودم در حضور بچه ها صداس در نیاد ! روبه بچه ها متفکرانه گفتم حالا دقیقا چکار باید بکنم ؟

فرزاد جواب داد

هیچی همان کار رو نکنید که بقیه کردن هر چه زود تر اینجا رو ترک کنید ، چون روح این دختره تو این خانه سرگردانه و دوست نداره کسی تو خونشان پا بزاره
 اخه چرا ؟ با این کاراش چی رو میخواد ثابت کنه ؟ اون که دیگه دستش از این دنیا کوتاه است .

احمد عصبی شد از جا برخاست و گفت ای بس کنید شماها بحث دیگه ای ندارید جز روح و جن و این جور چیزا اگر می دونستم مهمانی امشب بخاطر این مسخره بازی ها است نمی امدم اصلا!
 خندیدم و گفتم

چیه احمد خان می ترسی ؟ نترس بابا کاریت ندارن فعلا که هدف اصلیشون منم!
 یکدفعه کورش چشماشو گرد کرد سمت احمد اشاره کرد و با صدای آرامی گفت احمد همین الان دیدم یه چیزی پشت سرت بود .

احمد از جا کنده شد دروغ میگی ؟
 بیچاره از شدت ترس رنگ برو نداشت خنده ام گرفته بود و نتونستم خودمو کنترل کنم و چهار نفرمون زدیم زیر خنده در حالی که خندمو جمع می کردم گفتم احمد جان من همین یه امشب رو بیا جای من باش ،
 ابروهاشو بر هم کشید و گفت مگه اینکه مغز خر خوردم اره بخندین نوبت منم می رسه که بهتون بخندم می دونید چیه من مطمئنم روح این دختره پیرمرده رو کشته چون نداشت
 به عشقش برسه ،

کورش با صدای بلند خندید و گفت عقل کل ما خودمون اینو که متوجه شدیم احمد با دلخوری ساکت شد و پشت به ما کرد و گفت اصلا تقصیره منه که دعوتتو قبول کردم و امدم
 سمت در رفت دستگیره رو کشید اما در باز نشد دو سه بار بازم باز نشد با ترس که از چشمانش بیداد می کرد و نگرانی روبه ما که بهش زل زده بودیم نگاه کرد کورش که شوخی اش گل کرده بود گفت :

والای احمد آمدن تا مارو بکشن درم از بیرون قفل کردن و خندید ،
متوجه چیز مشکوکی شدم من که در رو قفل نکرده بودم پس چرا باز نمی شد چیزی
نگفتم تا باعث نگرانی بچه ها نباشم با مکث سمت در رفتم که ناگهان زانوام بشدت
درد گرفت طوری که انگار به چیزی برخوردم اعتنایی نکردم از درد صورتمو جمع
کردم و دستگیره رو کشیدم یکدفعه احساس کردم چیزی دستم لو لمس کرد با این
حس یک لحظه از حرکت باز ماندم

پارت 8

تمام موی بدنم از لمس دستم سیخ شد دستگیره رو کشیدم و در و باز کردم لبخند
خشکی زدم و گفتم اوه چقدر من گیجم یادم رفت وقتی امیدم در رو قفل کردم
کوروش که متوجه تغییری در حالت من شده بود پرسید
چیزی شده فردین ؟ چرا یکدفعه رنگت پرید ؟
نخواستم در این باره چیزی بگم طرف تخت برگشتم و جواب دادم چیزی نیست
حواسم نبود در خورد به پام و دردش شروع شد .
اخه تو حواست کجاست پسر ؟ بینم نکند پات زخمی شده که اینقدر درد می کنه ؟
نه نه خوبم گفتم که چیزی نیست .
با اینکه می دونم کوروش از جوابم قانع نشده بود اما ترجیح داد سکوت کند ، لحظاتی
سکوت بینمان حکم فرما شد نگاهمو سمت پنجره سوق دادم که یکدفعه حس کردم
چشمی به من زل زده بود از این حس تمام بدنم لرزید و نگران شدم اتفاقی برای بچه
ها ، بیفته لبخندی زدم و گفتم بچه ها بریم بیرون ؟
کوروش جواب داد نه قربونت دیر وقته بهتره ما بریم ،
و بچه ها تاییدش کردن با قدم های آرام همراه بچه ها پله ها رو طی کردم و تا دم در
بدرقشون کردم و از همدیگه خدافظی کردیم برگشتم داخل و در رو بستم ان طور که
معلوم بود پدر مادرم و عسل خواب بودن اخه ساعت حدود یازده بود رفتم تو اتاقم
لباس راحتی پوشیدم و روی تخت نشستم و نگاهی به زانوی صدمه دیده ام انداختم

والای خدای من عجب کبود شده بود دستی بهش زدم و اخ بلندی گفتم طاق باز خوابیدم و سعی کردم

به چیزی فکر نکنم تا زودتر خوابم ببره اما مگه می شد به سقف خیره شدم و به چیزهایی که اتفاق می افتاد فکر کردم که یکدفعه حس کردم چیزی از جلو چشمام رد شد دروغ چرا کمی دلهر گرفتم و ترسیدم درسته ادم نترسی ام ولی تا حالا با روح و جن سرکار نداشتم صدامو صاف کردم و گفتم تو ... تو کی هستی از من چی می خوای چرا هر جا میرم دنبالم می کنی؟؟

فکر کردم الان که با صدای وحشتناکی جوابمو بده اما یکدفعه صدای جیغ و فریاد زنانه ای در فضا پچید به خودم جرات دادم و از جا برخاستم و سمت پنجره رفتم باز صدا طوری بود که معلوم نبود دقیقا از کدوم طرف می امد صدا دور و دورتر شد تا قطع شد سرجام دراز کشیدم و به یاد احمد افتادم اگر او الان اینجا بود صد در صد سخته رو زده بود خندم گرفت چشمام گرم شد و تازه به خواب فرو می رفتم که باز صدای جیغ بلندی به گوشم رسید

اوه خدای من یعنی امشب نباید بخوابم اخه این صدا ها از کجا می امد بلند شدم و از در اتاق بیرون سرک کشیدم همه چیز عادی بود و معلوم بود فقط من که صداها رو می شنوم خواستم دوباره برگردم تو اتاق که انگار یکی منو پرت کرد بیرون و در خود به خود بسته شد دیگه جرات نکردم برم تو ترسیدم بلایی سرم بیاد رفتم پایین و روی مبل دراز کشیدم و نمی دونم چه وقتی خوابم برد با سر و صدا های عسل از خواب بیدار شدم روی مبل نشستم و چشمامو با دست مشت شده ام مالیدم خمیازه کشان گفتم هووووی مگه مرض داری این قدر سر و صدا می کنی؟ نمی بینی آدم خوابیده؟

عسل اطرافشو دید زد و گفت آدم کو کجاست؟
پا میشم می زنمتا!

به من چه می خواستی تو اتاقت می خوابیدی دارم ورزش می کنم ، بلند شدم و گفتم این جا مگه جای ورزش کردنه؟ نمی زاری آدم بخوابه ،

عسل از حرکات ورزشی اش دست کشید به من زل زد و گفت من کی پامو تو اتاقت گذاشتم که منظره رو ببینم؟!

طلبکارانه گفتم لابد می خوام بگی وقتی تو اتاقم با بچه ها بودم هم صدام نزدی؟ از جا برخاست حالتی به ابروهای دخترونه اش داد و گفت: نه اصلا صدا نزدم باور نمی کنی از مامان پیرس! که تمام مدت کنارم بود.

مادر متعجب نگاهم کرد

رد اره راست میگه، فردین حالت خوبه؟

پفی کردم و از جام بلند شدم و جواب دادم اره فکر کنم،

پله ها رو طی کردم و پشت در ایستادم به دلم افتاد تا در و باز کنم با موجودی چیزی مواجه می شم از این فکر به خودم خندیدم من که ادم ترسویی نبودم اونم تا این حد؟ با احتیاط در رو باز کردم و در حالی که به اطراف سرک می کشیدم رفتم داخل که یکدفعه صدایی منو از جا پراند، صدای زنگ موبایلم بود که زنگ می خورد اما چنان تپش قلبم تند شده که به وضوح صدای ظربانشو می شنیدم فرزاد بود که تماس می گرفت. دست روی قلبم گذاشتم و جواب دادم

آلو بله؟

آلو و مرض یک ساعته دارم زنگ می زنم چرا این لامصبو جواب نمیدی؟ یه نگاه به گوشیت بنداز ببین چند بار تماس گرفتم؟

خیلی خوب حالا چرا شلوغش کردی کاری داشتی؟ بناااااا!

اره کارت دارم همین الان پاشو بیا منو کورش منتظرت هستیم!

چیزی شده بگو؟

پشت تلفن همیشه پاشو بیا زود،

خیلی خب الان میام فعلا بای

زود اماده شدم خودم هم بدم نیامده بود کمی از این خانه دل بکنم و حال و هوایی عوض کنم از مادرم خداحافظی کردم و گفتم که برای ناهار نمیام سوار موتور نازنینم شدم و با سرعت از انجا دور شدم و وارد شهر شدم

{_____اله}

داشتم آماده می شدم که صدای مامان باز بلند شد.

دِ پس چی شد دختر بجنب دیگه نمی خوام شب برسیم که ؟ حمید تو کجا شدی

پسر از دست شماها ،

با عجله رژمو برداشتم و به لبام مالیدم برای آخرین بار خودمو دید زدم اممممم محشر

شده بودم دویدم بیرون

من آماده ام

مامان به خوبی ورناندازم کرد و با اخم گفت

چه خبرته مگه میری عروسی ؟ این رژتو پاکن!

بغ کردم مامان جان من گیر نده باشه!

نگاه نتدی بهم انداخت و حرفی نزد پیروز مندانه از جا پریدم و همان که خواستم برم

بیرون یادم امد کیفمو نبردم دوان رفتم سمت اتاقم کیفمو برداشتم و تا قبل از اینکه

صدای مامان در بیاد زیر نگاه های تندش سوار ماشین شدم و لبخند مصلحت امیزی

زدم تا چیزی بارم نکنه ، حمید استارت زد و حرکت کرد باز صدای مامان امد معلوم

نیست این خاله هات کجا موندن قرار بود همگی با هم حرکت کنیم ؟

به اطراف نگاه کردم و با اشاره به بیرون با خوشحالی گفتم اینهاشون مامان رسیدن

حمید بصبر تا به ما برسن!

حمید سرعتشو کم کرد تا ماشین خاله هام به ما رسیدن و با چند بار بوق زدن مثلا

داشتن با ما سلام می کردن از پشت شیشه برای دخترا دست تکان دادم و اونا نیز

همان طور جوابمو دادن و این طور شد همگی به راه افتادیم برای اینکه حوصله ام سر

نره هندزفری هامو به گوش زدم و اهنگ ها رو پلی کردم و دنبال اهنگ مورد علاقه ام

گشتم اها پیداش کردم

علی اصحابی ، (میشد که)

نرفته یاد تو هنوزم از سرم ، نمی تونم من از تو ساده بگذرم ، گلم تا اخرم ، با چشمای

ترم ، گذشتی از منو نکردی باورم نکردی باورم ،

والای دختر چه بزرگ شدی الهی نگاه کن چه خوشگل شده خندیدیم و همو در آغوش گرفتیم با چشمام دنبال پسر خاله گشتم اما نبود بغ کردم

اخه این همه راه رو به اشتیاق دیدنش خدا خدا می کردم زودتر برسم حالا با نبودش مواجه شدم یعنی خبر نداشت که داریم میایم ؟ پفی کردم چه سوالیه اخه با اخلاقی که مامان برار اون داره معلومه می زاره میره و اهمیتی به امدنمون نمیده حالا خدا کنه هر چه زودتر بپاد تا ببینمش ، برای اینکه خودمو سر گرم کنم با شگفتی خانه شان رو

دیدم زدم .. همه جاش عاالی بود از دید زدن خانه که خسته شدم روی مبل ولو شدم
 پس این پسر خاله عزیزمون قصد داره کی از بیرون برگرده ؟ برای اینکه حوصله ام
 سر نره با خاله تو اشپزخانه مشغول شدم و سالاد درست کردم هر بار می خواستم
 سراغ پسرش راستی چی بود
 اسمش فر....فر... اهان فردین می خواستم سراغش رو از خاله بگیرم روم نمیشد ، سر
 میز غذا بلاخره مامان حرف دلمو به زبان آورد گرچه با کنایه گفت ولی مهم نیست
 مهم اینه که جواب سوالم رو می گرفتم
 چیه خواهر این شازده پسر ت ماها رو قابل نمیدونه ؟ یعنی خبر نداشت داریم میایم
 که گذشت رفت خوش گذرونی با این و اون ؟
 بیچاره خاله رنگ به رنگ شد که عسل گفت :
 چرا فردین می دونه که میان خونمون ولی گفت کار داره و تا شب بر می گرد ،
 اوف تا شب ؟ تا شب خیلی دیره یعنی باید تا شب منتظرش بمونم ؟
 وای اگر مامان بدونه به چی فکر می کردم منو خفه می کرد اخه نمی دونم مشکلمش
 با فردین چی بود .؟

{فردین}_____ن

به محل مورد نظر که رسیدم کورش و فرزند منتظرم بودن کنجکاو شدم بدونم موضوع
 چیه ؟ جلو رفتم سلام کردم و پرسیدم موضوع چیه بچه ها ؟
 کورش لباسو جمع کرد علیک سلام دِ بگیر بشین از راه نرسیده موضوع چیه ؟
 نشستیم و به اطرافم نگاه کردم کافی شاب زیاد شلوغ نبود جز ما چند نفری به چشم
 می خوردن ، فرزند روبه من پرسید چیزی می خوری ؟
 با بهت نگاهش کردم هووووم ؟
 چته تو می گم چیزی می خوری ؟
 اهان نه مرسی تازه صبحانه خوردم ،
 کورش به پشتی صندلی اش تکیه داد و پرسید خب چخبر ؟
 سلامتی خبری نیست .

فرزاد:

دیشب چطور بود بعد از رفتن ما اتفاقی هم افتاد ؟
 هر دو رو نگاه کردم مشکوک می زدن ! چشمامو ریز کردم و گفتم راستش اتفاق که
 زیاد حتی موقعی که بودین اتفاق افتاد .
 کورش به جلو خم شد صاف نگاهم کرد چه اتفاقی ؟
 هست وقتی در گیر کرد من قفلش نکرده بودم اما نخواستم در حضور احمد بگم
 بدبخت حتما سخته رو می زد و آرام خندیدم
 کورش اخم کرد کوفت نخند بگو چی شده ؟
 شانه ، بالا انداختم هیچی چی می خواستی بشه ، دیشب اون روح دستمو لمس کرد .
 مرض فردین مثل ادم حرف بزن
 اخمی کردم
 مگه مثل چی دارم حرف می زنم ؟ شوخی نمی کنم ولی نمی دونم با این حس یک
 لحظه از حرکت باز موندم بعد هم در باز شد .
 فرزاد ناباورانه گفت یعنی در حضور ما این روح وجود داشت ؟
 اهووووم تازه خبر ندارید بعد از رفتن شماها منو از اتاق پرتم کرد بیرون
 دست کورش بالا امد تا منو بزنه
 می زنمت ها!
 به جان تو دروغم چیه سپس درباره صداهایی که می شنیدم تعریف کردم تا باورشون
 شد کورش با شوخی گفت ببینم تو الان حالت خوب خوب است یعنی هنوز دیوووونه
 نشدی ؟ بابا ای ول به این دل و جرئت تو پسر ، اگر من جای تو بودم صد بار سخته می
 کردم!
 فرزاد جدی شد و گفت راستش منم در باره این موضوع می خواستم باهات حرف بزنم
 به کورش قبل از اینکه بیای گفتم دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و تو گوگل درباره
 ارواح و جن و این جور چیزا جستجو می کردم آخرش به چیزی که می خواستم
 رسیدم و عکس این خونه که الان توش هستین رو در اوردم با یه چیزهایی که درباره

اش نوشته شده بود شخصی که گویا مدتی در اون خانه اقامت داشته نوشته البته خودشم جن گیر بود و احضار ارواح می کرد . گفته که بعضی از ارواح اگر با کسی ارتباط برقرار می کنند ، به سادگی دیگه دست از سرش بر نمی دارن و اگر از شخصی خوششان بیاد هر کاری می کنند تا او را تصاحب کنند ، نوشته یکی از قربانیان این خانه جوانی ۳۰ ساله ای بود که سعی داشت از اسرار ان خانه سر در بیاره و بر عکس کسانی که قبلش به این جا آمده بودن مدت اقامتش خیلی طول می کشه ، او که با مادر بزرگش زندگی می کرد باز وجود ارواح رو حس کرده بود اما گویا که به خواسته هایی که ازش می خواستن عمل نکرد اخر سر زدن پسره رو کور کردن ، چشمام گرد شد از چیزی که می شنیدم

فردین ترو خدا هر چه زودتر این خانه رو ترک کنید تا بلایی سرت نیارندن ! حالا هدف اونا فقط توئی چون وجودشون رو حس کردی کسی هم نمی دونه خواستشون چی هست ؟

با شوخی پوزخندی زدم

خب منم هستم تا ببینم چی میخوان ؟ عزیز من !

کوروش با لحنی مضطرب گفت :

فردین شوخی رو بزار کنار ما دوست نداریم اتفاقی برات بیفته با پدر و مادرت حرف بزن ببین چی میگن ؟ اگر قبول نکردن از اون خانه برین بیا پیش خودم می دونی که من تنهام ،

نگاهش کردم نگرانشون کم کم داشت نگرانم می کرد .

کوروش جان تو فکر می کنی من می تونم خانوادمو تنها تو اون خانه بزارم ؟ نگران من نباشید اتفاقی برام نمی افته مطمئن باشید ، ولی ممنون که به فکرم هستین از این به بعد سعی می کنم بیشتر مراقب خودم باشم اما می دونید من فکر می کنم هر چی هست تو خود خونه نیست !

هر دو با تعجب نگاهم کردن پس کجا ؟

یادتون میاد وقتی زمین خوردم ؟

اهوووووم

ادامه دادم راستش این دومین باریه وقتی قصد رفتن کنار دریا رو می کنم این طوری زمین می خورم طوری این اتفاق می افته که انگار کسی به پام می زنه و من رو از رفتن منع می کنه ، خودتون که شاهد بودین با اینکه زمین خوردنم خیلی جزئی بود اما باید می دیدین چطوری کبود شده بود زانوام . کنجکاو شدم سر از اتفاقات که می افته در بیارم باید بدونم اونجا چه خبره ؟

کوروش یه مشت نسبتا آرامی به روی میز کوبید دندوناهش را بهم فشرد و گفت دِ می گم نره میگه بدوش پسر یک ساعته داشتیم خودمون رو جر می دادیم یا حرف می زدیم می گم همه چیز رو بیخیال شو از اونجا بیا بیرون میگه باید بدونم اونجا چه خبره ؟ اخه بیچاره این طوری که دخلت در آمده است می فهمی ؟

سلقمه ای که به پهلوام وارد شد به خودم ادمم
هی فردین معلوم هست حواست کجاست چرا غذا تو نمی خوری ؟

پارت 11

تکیه به پشتی صندلی ام دادم خمیازه کشیدم و با رویی خندان گفتم خب عزیز من از کجا معلوم اونا به کمک من نیاز نداشته باشن ؟
فرزاد پفی کرد و دستی در هوا تکان داد
نخیر مثل اینکه رسما تو عقلتو از دست دادی رفت ، پس از همین الان باید فاتحه ات رو بخونیم ،

خندیدم و خمیازه ی بلندی کشیدم

میدونید بچه ها تنها چیزی که الان می چسبه چیه ؟

هر دو پرسیدن (چی) ؟

جون میده الان یه جا بگیرم تخت بخوابم ، بخدا تو این مدت اصلا خواب درست و حسابی ندارم اینم از دیشب ،

فرزاد با چشمان گرد شده پسر تو حالت خوب نیست باور کن الان چه وقت خوابه اخه ؟

فرزاد جواب داد الان که بدی یہ ساعت دیگہ می رسه!

به گفتگوی هر دو گوش می دادم و سعی می کردم خوابم اما چشمام چنان می سوخت و خوابم می آمد که قادر نبودم بازشون کنم ،

نمی دونم خواب بود یا حقیقت ، اما بازم تو خانه ی خودمون بودم این بار درست کنار دریا ایستاده بودم از آن طرف باغ دختری فوق العاده زیبا به من نزدیک شد دستم رو گرفت و به چشمان من خیره شد منم به چشمان زیبایش خیره که نه اسیر شدم اما انگار قدرت تکلم ازم سلب شده بود و هر چه سعی می کردم چیزی بگم قادر نبودم حتی دستمو نمی تونستم حرکت بدم کلا مثل مجسمه سر جام خشکم زده بود

دخترک همچنان معصومانه ، چشم تو چشمم دوخته بود انگار داشت با چشماش با من حرف می زد به آرامی دستم رو ول کرد و طرف دریا قدم برداشت و کم کم وارد آب شد با وحشت نگاهش می کردم و می دیدم چطوری به وسط دریا می رفت تا به خودم جنبیدم میان آب ناپدید شد وحشت کرده بودم و از اینکه نمی تونستم کاری برای نجات دادنش بکنم بغض کردم روی شن های ریز کنار دریا روی دو زانو نشستم و شن ها رو چنگ زدم اون دختره جلوی چشمان من غرق شده بود.

در این هنگام سنگینی دستی روی شانه ام حس کردم و از جا پریدم کورش بود که داشت بیدارم می کرد روی مبل با اشفتگی نشستم شقیقه هام رو فشردم و سرم رو میان هر دو دستم قاب گرفتم سر درد شدیدی گرفته بودم نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم که با نگاه متعجب و پرسشگر فرزند و کورش مواجه شدم حالتی به ابرو هام دادم و پرسیدم

چیه چرا این طوری نگام می کنید ؟

کورش :

اول بگو ببینم حالت خوبه ؟

اره خوبم چطور مگه ؟

فرزاد :

مطمئنی حالت خوبه فردین ؟

اره بابا خوبم چتون شده شماها ؟!

کوروش باز متعجب نگام کرد و گفت:

ده دقیقه نشد که خوابیدی ولی تو خواب همه اش ناله می کردی برای همین بیدارت کردم

دستی به موهام کشیدم و به خوابی که می دیدم فکر کردم و به فکر فرو رفتم کوروش کنار من نشست و فرزاد طرف دیگه ام کوروش دستش را روی شانه ام قرار داد فردین چیزی شده تو فکری؟

به هر دو نگاه کردم و خوابی که دیدم رو براشون تعریف کردم هر دو ساکت ماندن شایدم تفسیری نداشتند تا بگن منم مطمئنم یه خواب معمولی نبود.

دراین هنگام غذای سفارشی رسید ، دست و روم رو شستم تا سرحال پیام و سر میز حاضر شدم با اینکه احساس گرسنگی می کردم اما هیچ رغبتی به خوردن نداشتم بچه ها شروع به خوردن کردن اما من دست به غذا ندم و به فکر فرو رفتم کم کم حس کنجاوی قلقلکم می داد تا از اسرار این خانه سر در بیارم اما چطوری می ترسیدم از بچه ها کمک بخوام چون می دونم اجازه نمی دادن این کار رو بکنم و صد در صد مخالفت می کردن اما من جز اونا کسی رو نداشتم تا ازش کمک بگیرم!

با

به کوروش با بهت خیره ، شدم

ای بابا فردین خوبی؟ میگم چرا غذا تو نمی خوری؟ نکند این غذا رو دوست نداری؟ یه چیز دیگه برات سفا....

به حرفش ادمم نه نه دست درد نکند اتفاقا کباب دوست دارم شرمنده کمی فکرم درگیره!

فرزاد دست از خوردن کشید چی فکرتو درگیر کرده؟

یه تیکه کوچک از کباب با چنگال گرفتم و به دهانم نزدیک کردم و پرسیدم بچه ها اگر بخوام با ارواح ارتباط برقرار کنم چکار باید بکنم؟

هر دو با دهان باز و تعجب نگام کردن! تیکه کباب رو در دهانم گذاشتم و با

خونسردی پرسیدم چیه چرا اینطوری نگاه می کنید؟ خوشگل ندیدین تا حالا؟

فرزاد با لحن تندی چرا ولی یه ادم خل و دیووونه همچون تو رو ندیده بودیم...!

کوروش رشته کلامش را گرفت و با تایید گفت:

ببینم تو عقلتو از دست دادی؟ نه؟

جواب دادم

نه،

فرزاد ادامه داد

چرا اتفاقا تو عقلتو از دست دادی دارم بهت می گم هر چه زودتر اون خانه رو ترک

کنید میگی چطوری با ارواح ارتباط برقرار کنم؟ باورکن تو اصلا حالت خوب نیست

کوروش فردین پاک خل شدها!

کوروش سری با تاسف تکان داد و چیزی نگفت کمی از نوشابه ام رو سر کشیدم و

گفتم به هر حال چه کمک کنید چه نکنید می خوام این کار رو بکنم،

کوروش باعصبانیت از جا برخاست، مثل اینکه متوجه نیستی چه ریسکی می خوای

بکنی؟ فردین دست به همچین کار احمقانه ای بزنی دیگه نه من نه تو، اصلا من می

رم

و همه چیز رو به پدر و مادرت میگم، بعد هر غلطی دلت خواست برو انجام بده!

تکیه به صندلی دادم و هر دو دستم را پشت سرم قلاب کردم لبخندی زدم و گفتم تو

این کار رو نمی کنی، عوضش همین الان پا میشی با من میای تا تو اتاقم برام دوربین

نصب کنی!

شانه بالا انداخت این کار رو نمی کنم،

چرا می کنی!

نمی کنم،

می کنی!

گفتم نمی کنم،

می گم می کنی!

فرزاد یه مشت روی میز زد و گفت اِ بس کنید شما دوتا عین بچه ها ، می کنم نمی کنم راه انداختن منو کورش همو نگاه کردیم و حرفی نزدیم فرزاد روبه من پرسید مثلاً دوربین نصب کنی می خوای چه غلطی بکنی ؟

اِ دِ خوب حرف بزن دیگه!

خیلی خوبه حالا بنال!

خندم گرفت و جواب دادم یه جا خوندم ارواح با چشم دیدن نمی شن اما با فیلم برداری میشه اونا رو دید .

کورش با لحن تند و مسخره آمیزی گفت اره جان خودت میشه اونا رو دید میگم چطوره یه عکس برای یادگاری با اونا بندازی هم بد نیست ؟ برای حرص دادنش زمزمه کردم اممم فکر بدی هم نیست .

خدایش از عصبانیت کورش و حرص خوردنش خیلی خوشم می اومد همیشه خودشو در قبال من مسئول میدونه ، و همیشه سعی می کرد مراقب حال من باشد با اینکه یک سال از من بزرگ تر بود اما این یک سال رو صد سال می دونست اولین باری که همو دیدیم من ۱۰ ساله بودم و کورش ۱۱ سال اون روز در محله جدید بودم و کسی از بچه های محله رو نمی شناختم دیدم داشتن توپ بازی می کردن منم رفتم جلو و خودمو معرفی کردم به این امید که به بازی شان راهم بدن کورش هم کاپیتان گروه بود و هر چی می گفت همان بود با تندی روبه من گفت :

می تونی دروازه بانی کنی ؟ دروازه بانان امروز نیست ولی وای به حالت اگر گول خوردیم!

با اینکه هیچ از رفتارش خوشم نیامده بود دروازه رو گرفتم و تا جایی که می تونستم توپ حریف رو رد می کردم اما خب من تو گول زدن ماهر بودم نه تو دروازه بانی بخاطر همین بازی دو دو مساوی شده بود کورش هم که انگار تو بازی جام جهانی مسابقه میداد خیلی عصبانی بود و سر بچه ها داد می زد کم کم وقت بازی به پایان می رسید و توپ دست تیم حریف بود خدایش بازی بچه های تیم مقابل از تیم کورش بهتر بود البته حریف کورش فرزاد بود توپ هم دست فرزاد بود و

او با سرعت و مهارت سمت دروازه می آمد و خیلی ماهرانه توپ را شوت کرد که حتی متوجه نشدم کی وارد دروازه شده بود و به این ترتیب تیم کورش بازی رو باخت هنوز تو شگفتی شوت کردن توپ فرزاد بودم که یکی یقه ام رو کشید به رو به روم نگاه کردم کورش بود چنان عصبی بود که از چشمانش شرار می زد بیرون رخ به رخ داد کشید ، تو که بلد نیستی دروازه بانی کنی مرض داشتی دروازه رو گرفتی ؟ دستش رو از روی یقه ام پس زدم و گفتم

یقه امو ول کن ببینم ، به من چه وقتی شماها بلد نیستین خوب بازی کنید ؟ کافی بود این حرف رو بزنم تا هیزم اتیش رو زیاد کنم منو محکم به عقب هل داد که باعث زمین خوردنم شد و گفت :

حق نداری به تیم ما توهین کنی بچه ، فهمیدی ؟ از جا بلند شدم و شلوارم رو تکوندم تا خاکش رو پاک کنم و گفتم هی حرف دهننتو بفهم ! تا حالت نکردم بچه ، کیه ؟ حالا نگو که مسابقه جام جهانی بود که باخت تیمت رو گردن من می ندازی ؟ کورش طرفم هجوم آورد و دوباره منو به عقب هل داد اما این بار خودمو کنترل کردم تا زمین نخورم ،

اره تو مقصر بودی اگر درست هوای دروازه رو داشتی محال بود گول بخوریم ، بچه ، روی گفتن بچه هی تاکید می کرد و حرصم رو در می آورد دستمو جلو صورتش به علامت تهدید تکان دادم و گفتم یه بار دیگه بگی بچه خود دانی ؟ با تمصخر خندید هه

همههمههه وای خدا جون ترسیدم یکی بیاد هوامو داشته باشه و صدای خنده ی تمام بچه های حاضر رو هوا رفت در حالی که از کنار کورش رد می شدم گفتم بنظر من گناه داری چیزی بهت بگم اخه داری حرص باختتون رو می خوری ،

هنوز چند قدم از اون دور نشده بودم که حس کردم روی زمین پرت شدم و چیزی روی من افتاد کورش بود که با من گل اویز شده بود

در حالی که سعی می کردم اونو از خودم جدا کنم نفس نفس زنان گفتم اگر مردی از پشت حمله نمی کردی ؟

لامصب چنان محکم زد تو صورتم که احساس کردم ان لحظه بیهوش شده بودم با حس دردی که داشتم هر دو پامو به شکمش زدم و اون رو به عقب هل دادم به پشت روی زمین افتاد منم خودم رو روش انداختم اما او خیلی زود من رو از خودش جدا کرد اعتراف می کنم زورش از من بیشتر بود اما من اولین باریه این طوری با کسی درگیر میشدم فوقش اگر با کسی دعوام می شد در حد همین هل دادنا و زمین خوردن بود...

کوروش از جا برخاست و ناجوان مردانه با پا محکم به پهلوام لگد زد از شدت درد احساس می کردم نفسم بند آمده بود و درد کشان به دور خودم می پیچیدم حتی قادر نبودم از جام تکنون بخورم و بلند بشم گلویم خشک شده بود و از شدت درد چشمامو بهم می فشردم ، چند نفر طرف کوروش که قصد داشت دوباره بهم حمله کنه دویدن و او را از کنار من دور کردن فرزاد که نیز همسن و سال ما بود با عصبانیت رو به کوروش توپید ،

چیه داری حرص و جوش باختت رو سر اون بدبخت خالی می کنی ؟ بازی همینه دیگه برد و باخت داره اون بدبخت چه گناهی داره متاسفم برات که با یه تازه وارد تو محلتون این طوری رفتار می کنی ،

دردکشان از جا بلند شدم و از ان ها که همچنان باهم بحث می کردن دور شدم خیلی ناراحت شده بودم و از این محله بدم آمده بود وارد خانه شدم مادرم با دیدن سر و وضع خاکی ام با نگرانی ازم خواست توضیح بدم چه اتفاقی افتاده ؟ تمام ناراحتی ام رو سر مادرم خالی کردم با بغض که گلوام را می فشرد گفتم :

همه اش تقصیر شماست ماما اگر مجبورمون نمی کردی مدام از این خانه به این خانه بیریم من الان با دوستام بودم مجبور نبودم از اونا جدا بشم و دنبال دوستان جدید بگردم اشکم جاری شد و به اتاقم پناه بردم و در رو بستم و به مادرم که پشت در صدام می زد اهمیت ندادم چند روز گذشت تا درد پهلوام کمی بهبود یافت اما

هنوز درد داشت و خوب خوب نشده بود . و هر بار به یاد دعوای اون روز می افتادم ناراحت می شدم چون کورش منو مقصر باخت بازیشون می دانست .
خلاصه بعد از اون دعوا دیگه نرفتم تو محله و همه اش تو خونه بودم دیگه دلم نمی خواست با بچه های محله دوست بشم ، تو صف نانوایی ایستاده بودم که یکی زد رو شانه ام سرمو بالا بردم و دیدم که کورش بود اخم کرده گفت هی نوبت من قبل از تو بود .

شانه بالا انداختم و چیزی نگفتم چون اصلا دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم اما اون دست بردار نبود شانه ام را گرفت و طرف خودش کشید کری مگه نشنیدی چی گفتم ؟

با لحن تندی جواب دادم می خواستی سر نوبت می ایستادی به من چه ؟
پیر مردی که نوبتش قبل از من بود رو به کورش گفت چه خبرته باباجون دعوا نداره که پسر جان بیست پشت سرش نوبت تو هم می رسه ؟
نیش خندی زدم و به او پشت کردم در راه برگشت کورش هم با عجله نان خرید و پشت سرم آمد بی اعتنا به او راهم رو می رفتم اما صدای قدم هاشو می شنیدم که به من نزدیک می شد .

هوی اسمت چیه ؟

جواب ندادم

با توام اسمت چیه ؟

به تو چه اسمم چیه ؟

در حالی که قدم با قدم من راه می رفت گفت :

می خوام بدونم بگو اسمت چیه ؟

باکمی مکث نگاهش کردم پا تند کردم و به راهم ادامه دادم اما او دست بردار نبود

خودشو به من رسوند و جلوی راهمو گرفت

اسم من کورشه ، اسم تو چیه ؟

پوزخند زدم و گفتم کورش باشی یا کیانوش به من چه ربطی داره ؟ حالا از سر راهم
 برو کنار پی شر نگرد!
 نوچ نوچ کرد و گفت تا نگی اسمت چیه ؟ ولکنت نیستم.
 خدای من اون دیگه کی بود ؟ عجب ادمیه ها ! صاف نگاهش کردم و گفتم اسم کسی
 رو که باعث باختتون شده رو می خوای چکار ؟ برو کنار عزیز من اسم من به هیچ درد
 تو نمی خوره ،
 خواستم به راهم ادامه بدم که کورش شرمگین سرشو انداخت پایین و گفت بابت اون
 روز معذرت می خوام داداش دلم نمی خواست این طوری بشه ، حق با تو تیم من
 خوب بازی نمی کرد منو ببخش ،
 با تعجب نگاهش کردم باورم نمی شد او همان شخص که تا چند دقیقه پیش شری بود
 و سر نوبت قصد دعوا داشت ، دستشو جلو من گرفت
 با من دوست میشی ؟
 با بهت به او و دستش نگاه می کردم دو دله شده بودم یعنی ببخشمش ؟
 و باهاش دوست بشم ؟ به هر حال ادم کینه ای نبودم دستمو به دستش نزدیک کردم
 و گفتم البته با کمال میل قبول می کنم ،
 دستمو با گرمی فشرد لبخند زد و پرسید اسمت چیه ؟
 با تبسم جواب دادم
 فردین هستم،
 از ان روز به بعد رفیق و دوست هم شده بودیم و فرزاد که دوست کورش بود نیز با من
 دوست شد و از ان زمان تا حالا با هم دوستیم و وقتی از ان محله به جای دیگه رفتیم
 دوستی مان پا بر جا مانده بود و بیشتر از همه دوستانم با کورش و فرزاد رابطه داشتم
 اما کورش برام حکم یه برادر رو داشت و هیچ کس نمی تونست جای او را هر جا که
 باشم پر کنه ، چنان در خاطرات گذشته غرق شده بودم که متوجه بحث فرزاد و
 کورش که سر من با هم بحث می کردن نبودم

کوروش دست در هوا تکان داد و گفت بیا یک ساعت داشتیم واسه کی حرف می زدیم
 اقا اصلا تو باغ نیست هیچ معلوم هست کجایی تو پسر ؟
 به یاد آن روزها لبخند شیرینی رو لبام نقش بست و گفتم کوروش یادت میاد اولین
 باری که همو دیدیم ؟
 کوروش لبخند گل و گشادی زد و گفت مگه میشه از یادم بره عجب روزی بود اره
 یادمه اون روز خیلی از دست شاکی شده بودم .
 با خنده گفتم لامصب چنان منو زدی که تا چند روز درد داشتم ،
 فرزاد وارد بحث شد و گفت خودم هم روز اولی که کوروش رو دیدم یکی از اون
 لگدهاشو نوش جان کرده بودم و هرسه خندیدیم و کلی یادی از دوران کودکیمان
 کردیم

ساعتی بعد از بچه ها ، خدافظی کردم و راه برگشت به خانه را در پیش گرفتم بعد از
 ظهر بود و هوا کم کم متعادل می شد نه گرم گرم و نه سرد ، اواخر شهریور ماه بود و
 فصل خزان برگ ریزان درختا در راه بود و نشانه هایی از آن هویدار بود بخصوص
 نزدیکای خانمان چون اکثریت باغ داشتند پس به وضوح آدم تغییر فصل را همان جا
 حس می کرد . چند متر نرسیده به خانه ، متوجه ماشین خاله شهین و بقیه بچه ها
 شدم که پشت سر هم دم در پارک شده بودن اووو اون دیگه کی رسیدن ؟ اصلا
 حوصله مهمونی و شلوغی رو نداشتم بخصوص که خاله شهین هم حضور داره من و
 خاله شهین هیچ وقت آبمون تو یه جوی نمیره و هر بار منو می دید انگاری چشمش
 جز من کس دیگه ای نمی بینه و مدام به من تیکه می پروانه و طعنه می زد و مادرم رو
 ملامت می کرد که چرا همچین پسری بار آورده ؟ اخه من نمی دونم خاله شهین از چه
 چیز من خوشش نمی اومد ؟
 پسر به این ماهی والا....

خاله های دیگه ام در حضور خاله شهین حکم یه سرباز رو داشتند که فرمانده هر چی
 می گفت می گفتن چشم و جرئت نمی کردن رو حرف خاله حرفی بزنن مادر بنده نیز
 دست کم از خواهراش نداشت و جلوی خواهر بزرگش همه اش دو لا میشه ، میگم

مادر من نکن این کارو چرا اجازه میدی هر چه دلش خواست بارت کنه و انجام بده ؟
میگه خواهر بزرگترمه احترامش واجبه ، حتی به من اجازه نمی داد بروش بیستم و از
خودم در برابر بی رحمیهاش دفاع کنم منم خیلی ادم برد باری بودم و خاطر مادرم
برام عزیزه بخاطر روی ماه مادرم سکوت می کردم و دندون رو جیگر می گذاشتم ،
موتور نازنینمو گوشه ای پارک کردم و بعد از کمی مکث رفتم داخل اووووووه چه خبر
بود هر سه خاله ی محترم تشریف فرما شده بودن با کل طائفه و بچه ها ، خدا به دادم
برسه با این همه شلوغی که راه انداخته بودن باید یه بسته قرص مسکن می خوردم تا
سردرد نگیرم ، با تک تک خاله هام و بچه هاشون سلام و الحوالپرسی کردم و روی
مبارک خاله هامو ب..و..سیدم اه ... چقدر از این کار متنفر بودم

شما رو با تک تک اعضای حضار آشنا می کنم

حاله ، و حمید ، دختر و پسر

خاله ی جون جونی ام شهین هستن ،

رامین ،رها ، ریحانه پسر، و دخترای خاله ی مبارکه ام مهین هستن ای بابا اینا که
اسماشون همه اش با حرف (ر) شروع میشه فکر کنم خاله مهین عاشق حرف (ر)
باشد جالب ایجاست که اسم شوهرش راداش بود خیلی خب حالا بگذریم ... علی ،
میلاد ، داریوش ، و یلدا ، بچه های خاله شراره هستن از پس که با همه دست می دادم
و سلام می کردم دستم درد گرفت .. این وسط حضور یه فرشته کوچولو قشنگ و
دلبر حدود ۳ ساله که مشغول بازی بود نظر منو به خودش جلب کرد طرفش اشاره
کردم و پرسیدم ای جووونم کوچولویه کیه ؟

خاله شهین در جواب دهی پیش قدم شد اره دیگه بایدم شناسی انگار نه انگار یه
خاله هایی هم داری که سال به سال سراغی ازشان نمی گیری اصلا یادت میاد کی
همو دیدیم ؟

متفکرانه دستمو زیر چانه ام قرار دادم و گفتم بله که یادم میاد امممم اگر اشتباه
نکنم پنج شش ماه پیش عید نوروز بود دیگه مگه نه ؟

مادر چشم غره ای بهم انداخت که ساکت بشم ، خاله شهین خندید ، اره عید نوروز بود باز جای شکرش باقیست سال به سال به ما سر می زنی!

البته می دونم اینم به اسرار خواهرم والا تو که اصلا خاله هاتو نمی شناسی !
والای خدای من شروع شد حالا کی تمومش می کنه معلوم نیست ؟ طوری گله می کرد که انگار خودش دم به دم یاد ما استش اگر به خاطر مامان نبود جوابش میدادم ولی باز نمی تونستم ساکت بمانم لبامو جمع کردم و گفتم حالا این همه رو که عرض کردین خاله جان جواب سوال من بود ؟

باز مامان با چشم غره نگاهم کرد که اهمیت ندادم
خاله شهین روبه مادرم گفت شهره جان کاش یه خورده به پسرت یاد می دادی
احترام بزرگ ترها رو نگه داره!

چشام گرد شد من کی بی احترامی کرده بودم ؟
مادر عذر خواهی کرد و گفت شرمنده خواهر ولی فردین منظوری نداره
ای بابا نمی دونم واسه ی چی مادرم غذر خواهی می کرد ؟ من که حرف بدی نزدم جو
برام خیلی کسل کننده بود اما چاره ای نبود باید تحمل می کردم روی مبل نشستم
احساس می کردم دوتا چشم سیاه این وسط منو می پایید طوری نگاهم می کرد که
انگار ادم ندیده بود پفی کردم شاید اونم مثل مادرش به من بد گمان بود حاله دختر
خاله ام رو می گم از بدو ورودم روم زوم کرده بود نمی دونم چشه ؟ بی خیالش شدم و
نگاهمو به جمعیت خاموش سوق دادم ای بابا انگار که لال بودن و به احترام خاله خانم
همگی سکوت کرده بودن ولی من از این وضع کسل کننده خوشم نمیاد ، سکوت رو
شکستم و روبه حمید پرسیدم خب حمید خان تعریف کن چخبر ؟ چکارا می کنی ؟
حمید تا دهان باز کرد و خواست جواب بده خاله پیش دستی کرد و جواب داد البته
باکلی پز دادن و اداء گفت حمید به تازگی لیسانس مهندسیشو گرفته و حالا تو یه
شرکت بازرگانی مشغول به کار شده ! خدا رو شکر نه مثل بعضی ها فقط بخور و
بخواب بلدن ،

منظورشو فهمیدم که به من بود حمید هم فقط با تایید حرف ما

درش سر

تکان داد.

روبه خاله شهین پرسیدم ببخشید خاله اون وقت حمید خودش نمی تونست جواب بده ؟ مثلاً:

خاله شهین چنان با خشم به من زل زد که مطمئنم اگر نزدیکش بودم یکی می زد تو دهانم ولی خب باز حرف بدی نزدم حقم با من بود ،
نخیر مثل اینکه در حضور خاله مکرمه نمی شه با کسی گپ زد نگاهمو سمت دختره ناز نازی که وسط سالن با عروسکش داشت بازی می کرد چرخوندم لبخندی زدم و صداش کردم

کوچولو بیا اینجا ببینم ،

همه چشم ها گرد و به من دوخته شد . اعتنايي نکردم و باز دختره رو صدا زدم نگاهم کرد سپس از جا بلند شد و امد طرفم روی پام نشوندمش و پرسیدم
اسمت چیه کوچولو ؟

در حالی که با انگشتان دستم بازی می کرد گفت
ملیتا ،

برای اینکه سر به سرش بزارم گفتم چی اسمت امریکا ؟
شیرین خندید و گفت
نه نه اسمم ملیتا ،

خندیدم و گفتم اها ملیکا به به چه اسم نازی داری !
با چشمان جذاب و قشنگش دلبرانه نگاهم کرد و پرسید (اسم سما چیه ؟)
دستشو گرفتم و جواب دادم اسم من فردین ،
با زبان کودکانه اش تکرار کرد فرتین !

خندیدم و با منظور گفتم دوست داری با هم دوست بشیم اینجا کسی با من دوست نمیشه ؟

خاله با خشم چپ چپ نگاهم کرد که باز اهمیت ندادم و حواسم را به ملیکا که از خوشحالی روی پام بالا و پایین می پرید دادم از پیشنهادم چه زوقی هم کرده بود لبخند زنان گفت:

اله دوست دالم یعنی دوست پسلم میشی؟

والای از سوالش یکدفعه صدای خنده ی همه به هوا رفت منم خندیدم و یه ب..و..س ابداری از لپش گرفتم خیلی دختر ناز و دلبری بود که زود تو دل آدم می نشست ، چنان با او سر گرم شده بودم که متوجه اطرافیانم نبودم حداقل اینطوری یه خورده از طعنه های خاله ام در امان بودم اما کنجکاو بودم بدونم ملیکا دختر کدام یکی از بچه های خاله هام است؟

نگاهش کن عین بچه ها بچه رو گرفته و باهاش بازی می کنه ، انگار نه انگار که ما وجود داریم؟

با صدای خاله شهین با مکث به جمع خاموش نگاه کردم و با لحنی آرام گفتم : لابد اینم کار بدیه نه؟

خاله دندوهاش رو به هم فشرد و زل زد بهم لابد انتظار نداره که من جواب طعنه هاش رو بدم هه مگه اینکه میخوام بمیرم ، تا اینجاشم کلی احساس خفگی می کنم که مامان اجازه نمیده درست و حسابی جواب بدم تا ببینم مشکل خاله با من چی هست؟ سپس برای اینکه مادرمو دلخور نکنم لبخندی زدم و گفتم بچه ی شیرینیه خدا حفظش کنه ،

یلدا لبخند کمرنگی روبه من زد و گفت زنده باشی ممنون ،

خدا رو شکر پس معلوم شد مادر ملیکا کیه ولی پدرش کی بود؟

عسل که انگار از جو کسل کننده خسته شده بود دخترا رو با اجازه خاله شهین طبقه بالا برد ، خوشبحالش حداقل می تونست نفس راحتی بکشه اون بالا . سرمو بلند کردم و سمت طبقه بالا

سوق دادم و باز با ان چشمان سیاه مواجه شدم طوری نگاهم می کرد که شک کردم چیزیم هست یا لباسم ایرادی داره همان که متوجه من شد وارد اتاق عسل شد.

—————

بلاخره بعد از چند ساعت انتظار صدای موتورشو شنیدم و اای دل تو دلم نبود تا ببینمش از آخرین بار که دیده بودمش چند ماهی می گذره هر بار می دیدمش از روز اولشم خوشگلتر و جذاب تر بود الانم برای دیدنش بی قرار بودم چشم به در دوختم تا وارد بشه اه ... پس کجا شدی ؟ چرا نمیای ؟ در باز شد و هیکلش در چهار چوب در ظاهر شد مثل تشنه ای که آب رو دیده باشد بهش خیره شدم وای خدای من همان طور که تصور می کردم از اولشم جذاب تر و خوش تیپ تر شده بود عین هنر پیشه‌های خوشگل و مشهور تو تی وی ، انگاری با دیدن جمعمون تعجب کرده بود که با بهت همه رو از نظر گذراند و سپس با تک تکمان سلام و احوالپرسی کرد تا رسید به من و سلام کرد قلبم دیوانه وار داشت خودشو به سینه ام می کوبید لامصب چنان می زد که ترسیدم کسی صداشو بشنوه خیلی عادی و متین سلام کرد و دستم رو در دستش فشرد و از کنارم رد شد سر جام خشکم زد و بوی عطر تلخشو با تمام وجود بو کشیدم و به ریه هام رسوندم ، این اولین باری بود با دیدنش اینطوری ملتهب می شدم خاک بسرم گفته بودن دخترا زودتر عاشق می شن اما فکر نمی کردم تا این حد دیگه حالا یعنی چی ؟ یعنی من عاشق اون شده بودم ؟ نه نه فکر نکنم من فقط عاشق اخلاق و رفتارش و هیکل جذابشم دیگه چی وای خدا فکر کنم دارم کم کم عقلمو از دست میدم این حرفا چیه که می زنی دختر ؟ همان طور که زیرکی نگاهش می کردم چشمش به ملیکا افتاد حدس می زدم اونو نمی شناسه ، وقتی هم پرسید با طعنه های مامانم واجه شد چقدر دلم می سوخت وقتی مامان این طوری با بی رحمی با اون برخورد می کرد ، ولی خوشم میاد هیچ وقت کم نمیاره و با ادب و احترام خاص خودش جواب مامان رو که هیچ کس جرئت نمی کرد این طوری جوابشو بده رو می داد . همان طور که مثل ادم های ندید بدید روش زوم کرده بودم متوجه نگاهم شد اما زود نگاهش را ازم گرفت و با ملیکا سر گرم شد یه لحظه به ملیکا حسودیم شد خوش بحالش خیلی راحت می تونست باهاش بگه و بخنده باز به احساسم خندیدم و سعی کردم عادی باشم اخه معلوم نبود چه مرگم شده بود ؟

فردی

امممم خوبه درس بد نیست چیزی نمونده تموم بشه ،

موفق باشی عزیزم!

ممنون فداات بشم!

صدای هم همه و پیچ پیچ بچه ها به گوشم می رسید اما انگار کسی جرئت نداشت
صداشو یه کمی بیاره بالا دلم به حالشون سوخت برای این که از این جو کسل کننده
نجاتشون بدم از جا برخاستم و گفتم بچه ها چطوره بریم این اطراف چرخ بزنیم ؟
همه نگاه ها سمت خاله شهین ثابت ماند ای خدا اینا چرا همچین می کردن ؟ انگار
بچه ان و نیاز به اجازه داشتن تا از جا بلند بشن ! دردشونو که فهمیدم روبه خاله با
دهان کجی و لبخند کج و کوله گفتم البته با اجازه خاله خانم!

و عمداً روی اجازه تاکید کردم خاله شهین با غصب نگاهم کرد که خیلی از حرص

دادنش خوشم امد و خاله مهین با مهربانی گفت

راحت باشید بچه ها ،

من نمی دونم خاله هام به این مهربونی خاله شهین این اخلاقشو از کی به ارث برده ؟ ولی نه یادمه مادرم می گفت اخلاق خاله شهین به بابابزرگ رفته گویا اونم اخلاق تندی داشت اما حالا مسئله فقط بد اخلاقی او که نبود همیشه با حضورش به هر جا جو دلگیر و خسته کننده می شد انگار خدای نکرده تو مجلس ختمیم ولی از همان دوران بچگی ام خاله با من جور نبود و همیشه ، به هر طریقی از من ایراد می گرفت اما هیچ وقت نتونست بر من تسلط داشته باشد ،

من نمی دونم این بچه ها چطوری اجازه می دادن تو همه مسائل و همه کاراشون دخالت کند ؟ عمرا اگر بزارم همچین کاری با من بکنه یه بار از مادرم شنیدم علی پسر خاله شراره قصد ازدواج با دختر یکی از همکاراشون تو شرکت بود رو داشت اما خاله شهین بشدت مخالفت می کند و به همین خاطر علی قید ازدواج رو می زنه یه بارم برای رها دختر خاله مهین یه خواستگار توپ امده بود و همه چیز داشت از خونه گرفته تا ماشین اما چون پسر دو رگه بود یه رگ ایرونی و یه رگ افغانی باز خاله مخالفت کرد من نمی دونم مگه اونا فهم و شعور نداشتن که همه چیز رو سپردن دست خاله ؟ اخه نقش پدراشون این وسط چی بود ؟ هه غیبت نباشه ، شوهرای خاله هام همشون زن ذلیل بودن البته بجز پدرم و بخاطر همین خاله شهین نمی تونست نقشی در زندگیمان داشته باشد .

با همین افکارم با بچه ها بیرون ساختمان امیدیم و همه نفس راحتی کشیدن
رامین :

والای خدا خیرت بده فردین کم کم داشتم خفه می شدم از اول این کار رو بکن بابا ، ای بابا اونا دیگه کی بودن ؟

داریوش با اخم های بر هم رفته گفت من دوست نداشتم پیام چون خاله شهین هم هست اما با اصرار مادرم امدم .

با چشمان گرد شده نگاهشون کردم بیچاره ها دلشون از خاله خانم پر بود اما کاری نمی تونستن بکنن ،

میلاد که همه جا رو با شگفتی از نظر گذراند روبه من گفت وای بچه ها اینجا چقدر قشنگ و با صفاست خوش بحالت فردین تو یه همچین جایی زندگی می کنی دور از هیاهوی شهر
با خندی کوتاهی گفتم
قابل نداره اگه بخوای می تونی اینجا بمونی ؟
در این هنگام دخترا آمدن بیرون و به جمع ما پیوستن و با سر و صداهاشون محیط رو شلوغ کردن
همگی طرف باغ حرکت کردیم که ملیکا دست مادرشو ول کرد و طرف حمید دوید
حمید خندید و او را بغل گرفت ملیکا با شیرین زبانی پرسید بابائی اینجا گلبد ندالن ؟
با تعجب نگاهمو بین حمید و یلدا چرخوندم پس حمید پدر ملیکااست ای بابا معلوم هست اینا چه خبرشون شده چرا وقتی پرسیدم کسی جواب نداد ؟ اصلا حمید کی ازدواج کرده ؟ که بچه دارم شده بود ؟ پس حالا حق رو به خاله شهین میدم که این همه ازم گله می کرد چون خبر از چیزی نداشتم ولی اخه حمید که همه اش خارج از کشور بود کی ازدواج کرد ؟ یک سالی میشه هم که برگشته وطن اهان یادم امد
حتما تو این سه سال اخیر که خاله شهین با مادرم قهر کرده بود حمید ازدواج کرده یادمه خاله شراره امد پیش مادرم کلی گریه وزاری کرد و از مادرم خواست تا در عروسی دخترش حضور پیدا کند ولی نمی دونم اون موقع مادرم رفت یا نه ؟
اوف مغزم سوت کشید چقدر همه چیز تو در تو شده ،
با لحن شوخ امیزی روبه حمید گفتم ناقلا کی ازدواج کردی که بابا هم شدی چی بی خبر ؟
حمید با رویی گرفته دخترش را روی زمین قرار داد و گفت فردین جان تو از چی خبر داری تا از این موضوع خبر داشته باشی ؟
با این حرفش دلخور شدم و دیگه حرفی نزدیم با بچه ها در باغ چرخی زدیم و کلی سر به سر هم گذاشتیم و صدای دخترا رو در آوردیم باز این وسط اسیر اون چشم سیاه شدم اما هر بار متوجهش می شدم نگاهش را از من می دزدید . یادمه همیشه حاله

منو با هنر پیشه ها تشابه می داد این بارم معلوم نیست منو با کدوم هنر پیشه تشابه داده که چشم از من بر نمی داشت ؟ سر اولین فرصت که کنارم قرار گرفت سرم رو طرفش خم کردم و زمزمه وار گفتم این بار شبیه کدوم هنر پیشه شدم که چشم از من

بر نمی داری؟

با سوالم رنگ به رنگ شد حتما با سوالم غافلگیرش کردم منتظر نمودم تا جواب بده و ازش دور شدم و از باغ زدم بیرون هوا کم کم روبه غروب بود و خوش نداشتم بچه ها بیرون بمونن همه رو صدا زدم و ازشان خواستم تا بریم داخل و همگی موافقت کردن

خدا رو شکر ان شب اتفاق خاصی نیفتاد و حتی خبری از اتفاقاتی که هر شب رخ می داد نبود بعد از شام و کمی گپ زدن وارد اتاقم شدم که حمید امد دنبالم می دونست از حرفی که زده دلخور شده بودم امد تا از دلم در بیاره دست روی شانه ام گذاشت و گفت معذرت می خوام می دونم از من دلخور شدی ،

لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم و با اشاره به مبلی که روبه تختم قرار داشت اشاره کردم تا بشینه در حالی که با نگاه اتاق رو و رانداز می کرد ادامه داد حدود چهار سالی میشه که با یلدا ازدواج کردم سکوت کرد و درحالی که غرق در افکار خود بود پوزخندی زد و گفت وقتی سوئید بودم بقول مادرم بخاطر اینکه چشمم دنبال نامحرم نره ازم خواست با یلدا ازدواج کنم می دونستم مخالف هم که باشم خواه نخواه باید این ازدواج اتفاق بیفته بنابر این موافقت کردم ولی ناگفته نماند مادرم اول عسل رو برام در نظر گرفته بود ولی پدر و مادرت مخالفت کردن چون نمی خواستن دخترشون در غربت زندگی کنه ، حق هم داشتن بخاطر این موضوع مادرم با حاله شهره قهر کرد که خاله حتی در عروسی ام حضور نداشت و مدت قهرشون به درازا کشید خودت که اخلاق مادرمو می شناسی خب حالا بگذریم....

از حرفایی که می شنیدم با تعجب به دهان حمید چشم دوخته بودم که ادامه داد به این ترتیب مادرم تمام کارها را انجام داد و منتظر بودن تا من پیام ایران و یلدا رو عقد

کنم و بعد باهم برگردیم سر خونه و زندگیمان انطور که برام معلوم بود خود یلدا رو نیز برای این ازدواج مجبور کرده بودن اما سعی می کرد به رو نیاره دختر خیلی خوبی بود که بعد از مدتی عاشقش شدم و همدیگر رو خیلی دوست داشتیم و زندگی بی دغدغه ای داشتیم خیلی احساس خوشبختی می کردیم که با تولد ملیکا به اوج خوشبختی رسیدیم ملیکا که یک سالش شد تصمیم گرفتم بخاطر یلدا که بخاطر دوری از خانواده اش خیلی سختی می کشید برگردم ایران خیلی دوستش داشتم و دلم نمی امد غصه خوردنشو ببینم چه فرقی می کرد هر جا بودیم می تونستیم زندگی کنیم و خوشبخت باشیم وقتی خبر برگشتمون به ایران رو بهش دادم کلی زوق کرد و خوشحال شد برگشتم ایران ولی زندگیم از این رو به این رو شد بعد از مدتی که ایران امدیم یلدا خیلی عوض شده و کم محلم می زاره مدام با هم جنگ و دعوا داریم روزی صد بار به خودم لعنت می فرستم که چرا برگشتم درست تو غربت بودیم اما زندگیمان پا بر جا بود نمی دونم چی باعث شد یلدا به این حال و روز بیفته که حتی وقتی خبر طلاقمون رو شنید اشک نریخت ناراحت نشد همان طور که با خواسته ی مادرم وارد زندگیم شده بود با خواسته ی او نیز بیرون رفت حالا منتظرم تاریخ جلسه اخر دادگاه برسه تا برای همیشه از یلدا جدا بشم

با بهت نگاهش کردم و پرسیدم تو چکار می خوای بکنی حمید هیچ به این طفل معصوم فکر کردی ؟

سر بزیر انداخت

چکار کنم هیچ چاره ای ندارم فردین !

با تندی گفتم چرا داری ،

باتعجب از لحنم نگاهم کرد که ادامه دادم

اصلا ببینم هیچ دنبال دلیل این همه تغییر ناگهانی یلدا گشتی ؟ سعی کردی بدونی چی باعث شده زندگیتون بهم بخوره ؟؟ !

باز با همان نگاه متعجبش نگاهم کرد و جواب داد نه ولی یلدا پاشو کرده تو یه کفش و طلاق میخواد کاری هم از دستم بر نیامد ، چند ماهه که خونه پدرش قهر کرده و

حاضر نیست کوتاه بیاد اونه که اصلا به فکر دخترش نیست نه من ، بازم برگرده با هم نمی سازیم این اواخر اگر حرفمون می شد ناخود آگاه دست روش بلند می کردم می دونم من این وسط کم مقصر نیستم اما موندنم نمی دونم چکار کنم ؟ از طرفی هم هنوز دلم می خواد یلدا برگرده و مثل سابق برگردیم بخدا حاضرم یه بار دیگه بخاطر یلدا کشور رو ترک کنم ، اما اون...

سکوت کرد و اشفته دستی پشت لبش کشید با مکث نگاهش کردم و گفتم حمید لطفا از حرفی که می خوام بزنم دلخور و ناراحت نشو اما دلیل این همه تغییر یلدا مادرت بوده!

چشماشو تا آخر باز کرد و با تعجب به من زل زد ادامه دادم تعجب نداره عزیز من نه اینکه بگی چون خاله رو دوست ندارم از روی خود خواهی دارم این حرفا رو می زنم نه بخدا همچین قصدی ندارم اصلا بگو ببینم تا حالا یه بار با زنت نشستنی حرف زدی سعی کردی بفهمی دردش چیه ؟ سعی کردی با گرفتن خونه جدا او را راضی کنی برگرده سر خونه و زندگی اش ؟؟ فکر کردی خودت مرد زندگی ات هستی و نباید کسی برات تصمیم بگیره ؟ یعنی چی با اراده مادرت ازدواج کردی و حالا باز با خواسته ی او که میخوای زنتو طلاق بدی ؟ پس این همه دوست داشتن که ازش حرف می زدی کو کجا رفت ؟ یعنی همه اش مفتحه یه مشت حرف بوده ؟ میدونی زن ها از چی خوششون میاد ؟ از مردی که واقعا مرد باشه ، تو اگر اونجا زندگی بی دغه دغه ای داشتی چون مادرت نبود چون خودت بودی و زن و بچه ات ،

عمیق رفت تو فکر پس داشت به حرفام فکر می کرد با شنایی که از خاله داشتم قشنگ می تونستم حدس بزنم چطوری تو زندگی حمید و یلدا دخالت می کند ، لبخندی زدم و ادامه دادم ببخشید این حرفارو زدم می دونم از من بزرگ تری و همه چیز را بهتر

از من می دونی ولی من نظر خودمو دادم باز بنظرم مشکل با یه خونه جدا از مادرت حل میشه ، بشین با زنت حرف بزن خودت مشکلتو حل کن نزار کسی برات تصمیم بگیره خودت مرد زندگی ات باش اسطوار و محکم ، سکوت کردم تا فرصت فکر کردن

داشته باشد از جا برخاست و زمزمه وار شب بخیر گفت و از اتاق رفت بیرون ، روی تخت دراز کشیدم و بدون فکر کردن به چیزی چشمامو بستم و به خواب فرو رفتم

_____اله_____

همه به خواب فرو رفته بودن اما من نمی تونستم بخوابم و چشمامو سیخ به سقف اتاق عسل دوخته بودم عسل هم چه آرام به خواب فرو رفته بود نگاهش کردم یه جورایی شبیه فردین بود .

مو قهوه ای چشمان درشت و توسی که همرنگ چشمان فردین بود اما چشای فردین یه ذره تیره ترن پوست سفید بینی کشیده ابروهای صاف دخترونه و لبان گوشتی که زیبایی خاصی به او بخشیده بود تو خواب بازم جذاب بود لبخندی زدم و به فردین فکر کردم

و بیاد حرفی که تو باغ بهم زده افتادم والای خدای من اون لحظه از ضایع بازی که در آورده بودم دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و منو درون خودش پنهان می کرد خیلی غیر منتظره سمتم خم شد و حرفشو زد گر چه خیلی عادی رفتار کرد اما درون من غوغا به پا شده بود و تمام خونم در صورتم جمع شده طوری که حتی قادر نبودم چیزی بگم اما او لبخند دلربایی زد و رفت با رفتنش به خودم امدم و نفس راحتی کشیدم چرا من همچین می کردم ؟ چرا این مسخره بازی رو در آوردم ؟ چرا هر بار می دیدمش این طوری بی قرار نمی شدم ؟ چرا این دفعه با دیدنش قلبم تند می زنه ؟ خدایا این چه معنی داره ؟ من چم شده بود ؟

نفس حبس شدمو ازاد کردم و سرمو چرخوندم و به تصویرش که روی میز کنار تخت بود خیره شدم عکس دو نفره خودش و عسل بود که موقع عکس گرفتن دو انگشتشو پشت سر عسل به عنوان شاخ گرفته و لبخند زیبایی بر لب داشت از این جستی که برای عسل گرفته بود خنده ام گرفت و با یه پوز خند خلاصه اش کردم و باز به تصویرش خیره شدم باز همان جذابیت همیشگی اش رو داشت پوست سفید ، ابروهای خوش حالت نه پهن و نه باریک میشه گفت متوسط بینی کشیده چشمان نافذ که ادمو به دام می انداختن و رنگ توسی تیرشون به زیبای او می افزود لبان

گوشتی هم مانند لبان عسل که باز خیلی بهش می امد موهای قهوه ای تیره و خوش حالت که همیشه به سمت بالا شانه می زد و حالت و زیبایی خاصی بهش می داد از همان دوران کودکی خیلی کم فردین رو می دیدم چون حتی یا خاله در مراسم یا مهمانی ها شرکت می کرد فقط عسل رو همراه خودش می آورد و فردین هیچ وقت دوست نداشت در همچین مراسمات شرکت کند بچه که بودم او را یه ادم مغرور و از خود راضی می دیدم اما حالا خوب درک کردم اون بخاطر رفتار مادرم که با او داشت حاضر نبود در جمع خانوادگیمان باشد اه ... نمی دونم چرا مامان همچین می کرد ؟ سر جام نشستم نمی دونم چرا امشب بد خواب شدم ؟ ساعت از دو نصف شبم گذشته و من اصلا خوابم نمی امد به عسل نگاه کردم غرق خواب بود خوشبحالش که زود گرفت خوابید خواستم از اتاق برم بیرون اما ترسی در وجودم حس کردم کمی مکث کردم به ترسم غلبه کردم و به آرامی درب اتاق رو باز کردم اتاق فردین که رو به روی اتاق عسل بود نظرمو جلب کرد از پشت شیشه چراغ روشن اتاقش معلوم بود پس یعنی اونم بیداره ولی چرا تا این موقع بیدار مانده ؟ باز حس فظولیم گل کرده اخه به تو چه دختر ؟

شایدم با دوستای مجازیش سر گرم بود . یعنی دوست دختر مجازی هم داره ؟ اوف چرا من دست بر نمی دارم ؟

سمت پله ها رفتم اما هنوز یک قدم بر نداشته بودم که متوجه حمید و یلدا شدم بدون انکه متوجهم بشن عقب گرد برگشتم سمت اتاق اما هنوز به اتاق عسل نرسیده بودم که صدایی از اتاق فردین به گوشم رسید صدا یه جوری بود که نمی تونستم تشخیص بدم دقیقا صدای چی بود . سر جام خشکم زد و ترسیده بودم از این حس ترس احساس کردم کسی داشت منو نگاه می کرد سمت اتاق پا تند کردم و زود رفتم داخل در رو بستم و با پاهای لرزان روی تخت خزیدم معلوم نبود فردین چکار می کرد ؟ نگران شدم نکند اتفاقی براش افتاده باشد ؟ ای کاش جرئت داشتم و می رفتم تا ببینم صدای چی بود ولی نمی دونم حمید و یلدا این صدا رو شنیدن یا نه ؟ اما اگه شنیدن حتما می امدن بالا پفی کردم و سعی کردم از این افکار خودمو رها کنم

فکرمو سمت حمید و یلدا سوق دادم از آخرین باری که این دوتا رو با هم دیده بودم چند ماهی می گذره از روزی که حمید برگشت ایران با یلدا مشکل پیدا کرده بود و روز به روز مشکلشون اوج می گرفت تا به قهر و دادگاه کشیده شد البته خوب می دونم از دخالت های بی جای مادرم اونا تا اینجا رسیده بودن حمیدم که دوست نداشت مامانو ناراحت کنه هر کاری برای رضای او انجام می داد.

ولی حالا که با هم دیدمشون خوشحال شدم ای کاش به تفاهم برسین و برگردن سر خونه و زندگیشان یلدا دختر خوبی بود دلم نمی خواست تو زندگیش شکست بخوره ، با همین افکار چشم گرم شد و خوابم برد ،

حاله خانم قصد نداری پاشی ؟ دختر زشته تا این موقع گرفتی خوابیدی خونه بابات که نیست!

خمیازه کشان چشم باز کردم و به یلدا لبخندی زدم

سلام صبح بخیر ساعت چنده ؟

صبح بخیر ، ساعت **9:30** چیه نمی خوای پاشی صدای مادرت در امد ها ؟

سر جام نشستم و کش و قوسی به خودم دادم

باشه بابا بیدار شدم دیگه دیشب تا دیر وقت بیدار بودم جام عوض شده و خوابم نمی برد.

لبخندی زد و گفت:

اره منم این حسو داشتم من میر

م پایین تو هم پاشو بیا ،

بعد از رفتن یلدا از حمام تو اتاق غسل استفاده کردم یه دوش مختصری گرفتم کمی به خودم رسیدم و رفتم بیرون از کنار اتاق فردین که رد می شدم بیاد صدایی که دیشب شنیدم افتادم مکثی کردم و به راهم ادامه دادم

فردین

اوف باز یه صبح و یک روز دیگه با حضور خاله شهین ، خدا امروز رو بخیر کنه ، و به بنده صبری عظیم عنایت فرماید تا خاله و طعنه هاشو تحمل کنم ، صبحانه خوردم و

اولین نفری از روی میز بلند شدم و رفتم تو سالن و با گوشیم و دوستان مجازیم سر گرم شدم و چندتا پست تو فیس بوک گذاشتم که همین موقع کلی لایک خوردن البته بیشتر از طرف دخترا و کلی تو کامنت ها سر به سرشون می گذاشتم ، با امدن حمید ، رامین ، میلاد و داریوش کنارم گوشی رو کنار گذاشتم و با اونا مشغول شدم خدا رو شکر اوضاعشون از دیروز کمی بهتر شده بود و کمی می گفتن و می خندیدن البته با امدن خاله تو سالن خاموش شدن و چشم به من دوختن حتما انتظار داشتن مثل دیروز به دادشون برسم اما نه این کار رو نمی کنم لبخند گل و گشادی زدم و یه جوک خنده دار براشون تعریف کردم می دونم محال بود کسی این جوک رو بشنوه و از خنده روده ور نشه ، همگی زدن زیر خنده قبل از اینکه خندشون تمام بشه جوک دیگه ای گفتم و باز خندیدن با نادانی به خاله چپ چپ نگاه کردم که از عصبانیت لبشو به دندون گرفته بود و خاله مهین انگاری داشت آرامش می کرد ولی خاله تحمل نکرد و روبه ما داد زد چه خبرتونه یه خورده یواش تر اِ خونه رو گذاشتین رو سرتون ؟ همگی لال شده بودن اما حمید جرئت به خرج داد و گفت ماما اگر قرار بود مثل چیز یه جا بشینیم و کاری نکنیم همون بهتر به خودمون زحمت نمی دادیم این همه راه رو بیایم !

از جا برخاست و روبه بچه ها گفت من میرم بیرون کی میاد ؟

همگی بلند شدن منم بلند شدم و با نگاه شمتات خاله مواجه شدم ای بابا چرا همچین نگام می کرد مگه چکار کرده بودم ؟ بی اعتنا از مقابلش رد شدم دقایقی بعد دخترا نیز امدن بیرون غسل در حالی که توپ رو به ما نشون می داد گفت کی وسطی بازی می که ؟ تا خواستم حرفی بزنم همگی دستاشون رو بردن بالا و برای بازی جا به جا شدن شانه بالا انداختم و بهشون ملحق شدم از این بازی خوشم می امد ساعتی با شوخی و خنده و سر به سر گذاشتن هم بازی کردیم هوا عالی بود و باد ملایمی می وزید و گواهی از امدن پاییز می داد یه چند دقیقه بعد همگی برگشتیم داخل و خنده کنان هر کدام جایی ولو شد البته بجز حمید یلدا و دخترشون که گفتن میخوان همین

اطراف دور بزمن ته دلم خوشحال بودم و دعا می کردم حمید سر عقل بیاد و با یلدا به تفاهم برسه ،

پلیستیشن رو روشن کردم و دو گروه تشکیل دادیم و با رامین مسابقه می دادم و صدای تشویق گروهها به هوا رفته بود چنان تشویقمون می کردن که انگار تو مسابقات رالی بودیم خدا رو شکر خبری از خاله شهین نبود و الا این همه خوشی رو با حضورش به عزا تبدیل می کرد شرط بازی این بود هر کی می باخت بعدی به جاش وارد بازی می شد رامین که باخت داریوش امد به جاش من تو این بازی چنان وارد بودم که محال بود ببازم بعد از داریوش رها اصرار کرد تا بازی کند و به جاش نشست شرط بست که منو شکست بده ولی باز حریفم نشد هر بار می بردم چنان می زدم زیر خنده که انگار مدال به من تعلق گرفته باشد حاله نیز جای رها نشست و هر دو سخت با هم مسابقه می دادیم ای وای بابا عجب بازی می کرد بهش نمی امد اینقدر وارد باشد ؟ هر بار نزدیک بود ازم جلو بزنه فکر تقلب به سرم می زد ولی باز من جلو می رفتم و خوشحال می شدم همه هم حاله رو تشویق می کردن تا بیره یکدفعه با حرفی که زمزمه کرد از حرکت باز ماندم ،

فکر نمی کردم با کشتی که دیشب تو افاق راه انداختی این قدر سر حال باشی ؟ با تعجب نگاهش کردم و همان لحظه بازی رو باختم حاله با خوشحالی از جا پرید و دخترا بغلش کردن طلبکارانه گفتم قبول نیست حواسم نبود که باختم ، حاله خندید و گفت باختی دیگه اینو قبول کن!

در این هنگام خاله وارد سالن شد و چنان به حاله زل زد که حاله بدون هیچ حرفی از ما دور شد و تنها روی مبل نشست و دخترا نیز با تابعیت از او این کار را کردن اوف باز خاله همه چیز رو خراب کرد.

زیر چشمی به حاله انداختم منظورش از حرفی که زد چی بود ؟ مطمئنم برای اینکه بازی رو بیره این حرفو نزده یعنی چی ؟ یعنی دیشب تو اقاچه چه اتفاقی افتاده بود ؟ اه ... اگر حضور خاله نبود ازش می پرسیدم

ظهر شده بود و پدرم هر سه شنبه و چهار شنبه اضافه کار داشت پس به این ترتیب برای ناهار منتظرش نمودیم باز ناهار با حرفا و طعنه های خاله سرو شد . روی مبل دراز کشیدم و چشم به تی وی دوختم و باز به حرف حاله فکر کردم دیشب چه اتفاقی افتاده بود ؟

تصمیم گرفتم از طریق پیام ازش بپرسم گوشی بدست گرفتم اما پشیمان شدم بیخیال شاید اصلا اتفاقی نیفتاده باشد شاید شوخی کرده بود چه می دونم اصلا ولش کن با این افکار نمی دونم چه وقت خوابم برد.

با خواب اشفته ای که می دیدم از خواب پریدم و روی مبل سر جام نشستم عرق سردی که روی پیشانی ام نشسته رو با پشت دست پاک کردم باز همان خواب غرق شدن دختره دیروز رو دیدم نفس عمیق کشیدم و به اطراف چشم چرخوندم کسی نبود از جا برخاستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم همگی بیرون بودن پرده رو کشیدم و رفتم بیرون هر کدام بیرون مشغول کاری بود مادر و خاله هام انگار تو باغ بودن چون از طرف باغ به طرف ساختمان می آمدن و با هم گفتگو می کردن پسرا باهم سر موضوعی بحث می کردن و می خندیدن دخترا هم گوشه ای ایستاده بودن و گپ می زدن چشم به حمید ثابت ماند که با ملیکا مشغول بازی بود متوجه من که شد لبخندی زد و طرف من آمد و ملیکا طرف مادرش دوید عصر بخیر خوش خواب خوب خوابیدی ؟

ای بگی نگی!

هر دو خندیدیم

حمید کنارم ایستاد و کمی باهم حرف زدیم تا حرف به موضوع دیشب و حرفایی که بهش زدم کشیده شد لبخندی زد و گفت هیچ وقت فکرشو نمی کردم ادمی همچون تو بلده از این جور حرفا بزنه همیشه تصور می کردم تو همونی که مادرم می گفت ؟ ابرو هام بالا پرید و پرسیدم مگه خاله چی درباره ام می گه ؟

پوز خندی زد چه میدونم اینکه ادم بدرد نخوری هستی و از این حرفا اصلا ولش کن مهم نیست میدونی فردین تو با حرفایی که بهم زدی منو هوشیار کردی انگار که تو خواب عمیقی بودم و الان بیدار شدم من ازت خیلی ممنونم
لبخندی زدم و به اطراف نگاه کردم همگی جز مادر و خاله هام که رفته بودن داخل کنار دریا ایستاده بودن با تعجب همه رو از نظر گذروندم چطور من هر بار می خوام برم اون سمت مشکلی برام پیش می امد اما حالا اونا با خوشحالی کنار دریا می گفتن و می خندیدن؟ بیخیالشون شدم و حواسم رو به حمید دادم با تبسم ادامه داد می دونی من با یلدا حرف زدم و تصمیم گرفتیم.....

در این هنگام صدای جیغ و فریاد دخترا ما رو از جا پراند که هی جیغ می کشیدن و کمک می خواستن با وحشت به حمید چشم دوختم و هر دو طرف دریا دویدیم تا با اونجا رسیدیم دخترا با وحشت سمت ما آمدن به دریا اشاره کردن و همگی گفتن ملیکا افتاد تو اب با شنیدن این حرفشون پششون زدم و همراه حمید به ساحل نزدیک شدیم یلدا روی شن زانو زده و بر سر و صورت خود می زد و گریه می کرد رامین و میلاد هر دو ان وسط شناور بودن و دنبال ملیکا می گشتن اما انگار خبری از او نبود.

معطلی رو جایز ندونستم پیراهنمو در اوردم و خودمو به در آب انداختم و شناور کنار زیر آب رفتم همه جا رو گشتم اما ملیکا نبود خدایا اصلا نمی تونم باور کنم که ملیکا رو اب برده و غرق شده باشد به خوابی که دیدم فکر کردم نکند ، نکند خوابی که دیدم ربطی به ملیکا داشت نه نه نه این امکان نداره!

کم کم اکسژین کم می اوردم و زیر اب احساس خفگی می کردم سرمو از آب بیرون اوردم و چند بار نفس عمیق کشیدم از ساحل خیلی دور شده بودم اما هنوز می تونستم بقیه رو ببینم نفسمو حبس کردم و خواستم دوباره به زیر آب برم که از ان سمت ساحل تقریبا پشت باغ چشم به چیزی افتاد با شتاب به اون سمت شنا کردم و خودمو به انجا رسوندم که چشم به ملیکا که روی تخت سنگی نشسته افتاد بیچاره از شدت ترس یه بند اشک می ریخت و گریه می کرد از اب بیرون ادمم و سمتش پا تند

کردم تا بهش رسیدم در آغوش کشیدمش تمام سر و روش خیس اب بود ولی برام عجیب بود چطوری نجات پیدا کرده و چطوری از اینجا سر در آورده ؟ اشکشو با دست خیسم پس زدم و گفتم گریه نکن عزیزم نترس من پیشتم ، تو چطوری اینجا امدی ؟ ملیکا که خیلی ترسیده بود خودشو محکم به من چسبوند و هق هق کنان جواب داد این زن منو اولد ایندا
(اورد اینجا)

با تعجب به اطراف نگاه کردم جز باغ و دریا چیزی به چشم نمی خورد
کدوم زن عزیزم ! اینجا که کسی نیست ؟
تازه ایندا بود .

بلندش کردم و گفتم ببین عزیزم اگه رفتیم پیش مامان و بابا درباره این زن به کسی چیزی نگو باشه ، متوجه میشی چی می گم ؟
چیزی نگفت فقط ازم خواست ببرمش پیش مادرش
احساس می کردم جز ما کسی این اطراف حضور داشت اما کی ؟ نمی دونم به اطراف نگاه کردم و با صدای آرامی گفتم از کمکی که کردی متشکرم !
با ملیکا از پشت باغ سمت بقیه راه افتادم با سر و صدا هایی که راه انداخته بودن مادر و خاله هام نیز بیرون امده بودن همگی چشم به دریا دوخته بودن رامین و میلادم از اب بیرون امده بودن من که از طرف باغ و از پشت سرشان طرفشان می رفتم کسی متوجه من نبود همان طور که ملیکا رو در بغل گرفته و قدم بر می داشتیم چند متر نرسیده به ساحل احساس کردم پاهام سنگین شده و راه رفتن برام سخت میشد مقاومت نکردم و به راهم ادامه ندادم

ایستادم و حمید را از همان جایی که بودم صدا زدم چند بار صدا زدم تا متوجه من شدن و همگی با تعجب نگاهشان را سمت من سوق دادن
سپس طرف من و ملیکا هجوم آوردن یلدا قبل از همه خودش را به من رسوند و ملیکا رو ازم گرفت روی زمین نشست و با گریه و زاری دخترشو غرق ب..و..سه کرد . حمید

منو در آغوش کشید و ازم تشکر کرد و گفت من جان دخترمو مدیون تو هستم
 فردین جان واقعا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم ؟
 عسل پیراهنمو دستم داد و پرسید مگه ملیکا اون سمت ساحل نبود چطوری از باغ
 سر در آوردین ؟

همگی با تایید حرف او چشم به من دوختن
 با دستپاچگی جواب دادم ملیکا خانم شانس آورد که آب اونو با خودش نبرده ولی
 خودش چون راه رو گم کرده رفته بود اون سمت ،
 و با نگرانی نگاهی به ملیکا انداختم نگران بودم مبدا حرفی چیزی بزنه اما خدا رو
 شکر چیزی نگفت و همچنان اسیر آغوش مادرش بود همگی با خیال راحت سمت
 ساختمان می رفتیم که صدای خاله شهین به گوشم رسید که خطاب به حمید می
 گفت

چند بار بهت گفتم خودت مراقب دخترت باش اون مادرش اصلا استغفرالله حالا
 اگر اتفاقی می افتاد اگر غرق می شد چه خاکی به سرمون می کردیم دیگه بسه از
 همین امروز دخترت رو می بری پیش خودت دیر یا زود که باید این کار رو بکنی تو
 که نمی خوای دخترت رو یه زن بزرگ کنه ؟

همگی رفته بودن داخل ساختمان پس کسی حرفای خاله رو نشنیده بود وانمود کردم
 که پشتمو ماساژ می دادم و حواسم به حمید بود تا ببینم چه عکس العملی در قبال
 مادرش نشان می داد اما او سکوت اختیار کرد و حرفی نزد و قبل از من رفت داخل و
 خاله پشت سرش هوا کم کم غروب می شد و ستاره ها در آسمان صاف نمایان می
 شدن رفتم داخل و یه راست رفتم تو اتاقم تا لباس خیسمو عوض کنم لباسامو
 برداشتم بدم نیامد یه دوشی بگیرم تا سر حال پیام بعد از دوش اب سرد که حسابی
 حالمو خوب کرده لباس راحتی پوشیدم موهامو سشوار زدم از روی عادت به مچ
 دستم عطر زدم و روی گردنم کشیدم و بوی خوش عطرمو بو کشیدم و رفتم پایین
 کنار میلاد و داریوش که تی وی نگاه می کردن نشستم رامین و علی هر دو با گوشی
 هاشون ور می رفتن و دخترا تو اشپزخانه بودن و به مادر کمک می کردن خاله هام هر

سه گوشه ای نشستن و گپ می زدن اما خبری از حمید و یلدا نبود . از جا برخاستم و سمت اشپزخانه رفتم دم در ایستادم و سرفه ای کردم تا دخترا متوجه حضورم بشن سپس رفتم داخل غسل و حاله هر دو مشغول درست کردن سالاد بودن رفتم جلو و یه برگ کاهو برداشتم که غسل با پشت چاقو زد رو دستم
ا مرض داری می زنی ؟

دست نزن تا شام چیزی نمونده شکمو ،
دخترا سر بزیر انداختن و خندیدن یه برگ کاهوی دیگه ای برداشتم و سریع گذاشتم تو دهانم و گفتم گرسنمه چکار داری تو ؟
حاله لبخندی زد و رو به غسل گفت
خب گناه داره بزار بخوره!

لبخند گل و گشادی زدم و گفتم اها ای قربون دهانت دختر خاله اینجا کسی منو درک نمی کنه ،
یه برگ کاهوی دیگه برداشتم و سریع از اشپزخانه دویدم بیرون که صدای غسل بلند شد

ا مامان این پسر شکموت الان کاهو هارو تموم می کنه ،
همان که از اشپزخانه می امدم بیرون حواسم به خاله شهین که سمت اشپزخانه می امد نبود و رخ برخ خوردم بهش
اوه اوه معذرت می خوام خاله حواسم نبود ببخشید .
ولی اخه مگه عذرخواهی رو می پذیرفت ؟
با اخم غلیظ به من توپید

حواست کجاست جلو راهتو نگاه کن ؟
شرمنده خاله من که معذرت خواستم
چشمشو ریز کرد و گفت بگو ببینم اصلا تو توی اشپزخانه چکار می کردی ؟
با صراحت جواب دادم
کاهو می خوردم ، اشکالی داره ؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بله که اشکال داره وقتی خانما تو اشپزخونه مشغولن دیگه جای شما اینجا نیست اخه شهره این چه پسریه تو بزرگ کردی خواهر؟ دِ بیا برو این ور ببینم اه.... سپس سر تا پامو ورنانداز کرد و دستی در هوا تکان داد و وارد اشپزخونه شد. منم تا بیشتر حرص او رو در بیارم دستمو روی سینه جمع کردم و دم در ایستادم مادرم که مشغول ظرف شستن بود با ایما و اشاره ازم خواست از اینجا برم شانه بالا انداختم و از جام تکنون نخوردم و برای اینکه خاله متوجه حضورم بشه پرسیدم مامان بابا کی میاد؟

جواب داد زنگ زد گفت میره به عموت یه سر می زنه ، خاله در حالی که به غذا سر می زد خطاب به مادرم گفت پسر که همه اش تو خونه بشینه نتیجه اش همین میشه ، دیگه چقدر بهت گفتم خواهر چقدر گفتم ناز پسر تو نکش حرف گوش نکردی که نکردی بیا اینم اخرش فقط مونده پیش بند گردنش بندازه و ظرف بشوره ، با دلخوری جلو رفتم و گفتم خاله داری توهین می کنی دیگه درضمن اگر پیش بند بندازم و ظرف بشورم کار بدی نکردم به مادرم کمک می کنم که فکر نکنم هیچ اشکالی داشته باشد؟

پوز خند زدم و از اشپزخانه زدم بیرون کم کم داشت تحملم تمام می شد اما باز بخاطر مادرم سکوت رو جایز می دونم دستی به موهای نم دارم کشیدم و کنار پنجره ایستادم پرده رو کمی کنار زدم و بیرون رو نگاه کردم کمی اون دورتر حمید و یلدا رو با هم دیدم روبه روی هم ایستاده بودن و می خندیدن حمید دست یلدا رو

گرفت که یلدا خنده کنان دستش را پس کشید و مشتی به بازوی حمید زد خدا رو شکر پس بلاخره اشتی کردن پرده رو انداختم و روی مبل نشستم و تا آماده شدن شام با بچه ها سرگرم بودم موقع شام که شد همگی دور میز غذا جمع شدیم حمید و یلدا هم از بیرون آمده بودن مادر مثل همیشه ، سنگ تمام گذاشته بود و چند نوع

غذا پخته ، همه مشغول کشیدن غذا شدن یلدا که روبه روی من کنار حمید نشسته بود لبخندی زد و روبه من گفت فردین بابت نجات دادن ملیکا واقعا ممنون و متشکرم اگر تو نبودی فقط خدا می دونه الان در چه حال و روزی بودیم!

با تبسم جواب دادم ای بابا شرمنده نکنید من کاری نکردم که!

یلدا دستی بر سر دخترش که کنار او و حمید نشسته بود کشید و گفت به هر حال من جان دخترمو مدیون شما می دونم نمی دونم چطوری یکدفعه از دستم در رفت و تا به خودم امدم دیدم وسط آب دست و پا می زد

خاله که انگار دوست نداشت کسی اینقدر از من تعریف و تمجید بکنه روبه یلدا با لحن تندی گفت :

فکر نمی کنی الان وقت این حرفا نیست تو اگر عرضه داشتی مراقب دختری می بودی؟

همه چشم ها به یلدا دوخته شد شایدم منتظر بودن ببینن یلدا چه عکس العملی نشان می داد منم یلدا رو نگاه کردم که با خونسردی و با بی اعتنایی از حرفای که شنیده خطاب به من ادامه داد به هر حال شما زندگی مون رو بهمون برگردوندی من و حمید واقعا ازت سپاسگذاریم حمید لبخندی روبه من زد منم با لبخند جوابشو دادم همه در سکوت مطبوع مشغول خوردن بودن اما من اشتها کور شده بود و میل به غذا نداشتم عسل که متوجه من شد پرسید:

چی شد چرا غذا تو نمی خوری؟ تا چند دقیقه پیش می گفتی گرسنته و نزدیک بود مارو هم بخوری؟

مادر رشته کلام او را گرفت و با تایید و مهربانی گفت

اره مادر عسل درست میگه چرا نمی خوری؟

میل ندارم ماما با همون چند برگ کاهو سیر شدم دست درد نکند ،

یه ببخشید کوتاهی گفتم و از جام بلند شدم پله ها رو طی کردم و رفتم تو اتاقم روی تخت طاق باز خوابیدم و چشم به سقف دوختم از رفتار خاله واقعا دلخور شده بودم

نمی دونم چرا با من همچین می کرد ؟ انگار نه انگار که ۲۷ سالمه مثل بچه ها با من رفتار می کرد اصلا مشکلش با من چیه؟

در گیر همین افکار بودم که چشام گرم شد و خوابیدم.

پشت پنجره اتاقم ایستاد بودم و بیرون رو دیدم می زدم که صدایی از پشت سرم امد خوشحالم که برگشتی ، خیلی دلم برات تنگ شده بود قول بده که دیگه تنهام نمی زاری

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم کسی نبود باز از طرف دیگه ام صدا امد از دوری تو خیلی سختی کشیدم خیلی غصه خوردم میدونستم که یه روزی بر می گردی! هر بار سمت صدا می چرخیدم صدا از طرف دیگه ام می امد خواستم حرف بزنم بپرسم کی هستی ؟ از من چی می خوای ؟ اما صدام در نمی امد اصلا قادر نبودم دهان باز کنم تا چیزی بگم صدا همچنان در گوشم می چرخید خیلی صدای لطیف و دخترونه بود کم کم به صدای گریه تبدیل شد تو که رفتی خیلی عذابم دادن خیلی ، سنگینی چیزی روی شانه ام حس کردم و با وحشت چشم باز کردم همان طور که سر جام دراز کشیده بودم مثل مجسمه خشکم زده بود و به سقف زل زدم لحظاتی در همان حال ماندم سپس تکونی خوردم و سر جام نشستم

باز خواب می دیدم اما چنان بنظر واقعی می امد که یک لحظه همه چیز رو باور کردم نمی دونم چقدر شد که خواب بودم گوشی امو برداشتم و به ساعت نگاه کردم ده و چهل دقیقه بود حدود نیم ساعتی میشه ، که تو اتاقم امدم خواستم از تخت برم پایین اما حال و حوصله هیچ کاری رو نداشتم دوباره دراز کشیدم و به خوابی که دیدم فکر می کردم چنان با خودم غرق بودم که اصلا متوجه حضور مادرم نشدم دستش را روی پیشانی عرق کرده ام قرار داد که از جا پریدم با دیدن او دوباره به حالت قبلی برگشتم

اوه مامان شمایین ؟

اره پسرم در زدم اما مثل اینکه نشنیدی حتی متوجه من هم نشدی حالت خوبه عزیزم ؟

سر جام نشستم شقیقه هامو فشردم و جواب دادم
 — بله خوبم ، معذرت می خوام اگه باعث نگرانیتون شدم مامان!
 مادرم کنارم نشست دستمو در دست گرفت و در حالی که نوازشم می کرد گفت
 میدونم از رفتار خاله ات ناراحتی مادر ولی خودت که خالتو می شناسی اخلاقش
 همینه ، عزیزم ناراحت نباش اونا که تا ابد پیش ما نیستن فقط یه دو سه روز
 مهمانمون هستن بخاطر مادرت تحمل کن باشه ؟
 به چشمان او زل زدم لبخند محوی زدم و گفتم چشم شما جووون بخواه عشقم !
 مادر مشتی به بازوام زد خندید و از جا برخاست و از اتاق رفت بیرون عاشق مادرم
 بودم چنان دوستش دارم که حاضر نبودم ناراحتی او رو ببینم همه اش بخاطر او بود
 که چیزی به خاله نمی گفتم و زیاد جلوش اعتراض نمی کردم ولی مطمئنم یه روزی
 طاقتم طاق میشه و هر چی تو دلمه رو می ریزم بیرون اما فعلا صبرم سر جاشه و خدا
 نکند اون روز زود برسد چون ممکنه مادرمو ناراحت کنم .
 در این هنگام چند تقه به در وارد شد
 کیه در بازه بفرما تو ؟
 در باز شد و حاله با ظرف میوه با لبی خندان امد داخل خودمو روی تخت جا به جا
 کردم دختر خیلی خوبی بود که هیچ از اخلاق مادرش به اثر نبرده بود من نمی دونم
 مادر به این بد اخلاقی چطوری صاحب همچین دختر مهربانی شده بود ؟
 مزاحم که نشدم ؟ دیدم شام نخوردی به خودم گفتم برات میوه بیارم بخوری ،
 نه نه مزاحم چیه لطفا بفرما زحمت کشیدی دختر خاله !
 اختیار داری چه زحمتی ؟
 او را به نشستن دعوت کردم روی مبل نشست و مثل بقیه که وارد اتاقم می شدن با
 شگفتی اتاق را دید زد و گفت
 اتاق قشنگی داری !
 ممنون چشات قشنگ می بینه ،
 سرشو انداخت پایین و در حالی که با انگشتان دستش بازی می کرد گفت

اممم بابت رفتار مادرم واقعا شرمندم معذرت می خوام.!

اخمی کردم و گفتم دشمنت شرمنده تو چرا عذر می خوای اشکال نداره من به این رفتار خاله عادت کردم فدای سرت اصلا راجع بهش فکر نکن ،

همان طور که سر بزیر بود سکوت کرد اما خیلی زود لبخند تازه ای زد سرشو بالا گرفت و گفت ولی می دونی

خدایش اتاقت از همه اتاق های این خانه قشنگ تر و جذاب تره باید خیلی خوش سلیقه باشی که این جا رو انتخاب کردی ؟

خندیدم و چیزی نگفتم در حالی که سیبی پوست می گرفت باز لبخندی به روم زد سپس سیب رو به چند تیکه تقسیم کرد در بشقاب گذاشت و طرف من گرفت و گفت راستی یه چیزی هست که می خواستم بهت بگم ؟

تکیه ای سیب برداشتم

راحت باش بگو ،

مکشی کرد و گفت اممم اول بزار اینو بپرسم بعد

با دقت نگاهش کردم م منتظر ماندم تا حرفشو بزنه بی مقدمه پرسید

دیشب تا دیر وقت بیدار بودی ؟

با تعجب جواب دادم

نه ، چطور مگه ؟

عجیبه ! دیشب بی خوابی زده بود به سرم امدم برم پایین یه صدایی از اتاقت شنیدم

راستش رو بخوای از شنیدن اون صدا خیلی ترسیدم

با چشمان گرد شده نگاهش کردم اون از چی داشت حرف می زد ؟

کدوم صدا ؟ من چرا چیزی نشنیدم ؟ صدای چی بود ؟

نمی دونم اصلا نتونستم صدا رو تشخیص بدم اما فکر کردم شما بودین ؟

باز با تعجب نگاهش کردم چرا تو این مدت کسی از خانواده ام چیزی حس نکرده و نشنیده بود چرا حاله متوجه شده بود پس یعنی من خیالات نمی شدم و یه چیزی این میان هست ؟

با صداش به خودم امدم

من شنیدم این خانه ارواح سرگردان داره حقیقت داره؟ یا شایعه است؟

چشامو ریز کردم و پرسیدم بنظر شما چی حقیقت داره؟

شانه بالا انداخت من یه جایی خواندم که این خانه روح داره و تا حالا به هر کی مقیم

اینجا میشده ازار رسانده ولی شما نزدیک دو ماه که اینجا این چطوری کاری به کار

شما ندارن؟ پوز خند زدم و با شوخی گفتم چون عاشق ما شدن کاری با ما ندارن!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت پس یعنی هر چی گفته شده جز یه شایعه نیست نه؟

با مکث پرسیدم

شما به جن و ارواح اعتقاد داری؟

باز شانه بالا انداخت نمی دونم تا حالا با همچین موردی بر نخوردم اما نه اینکه اعتقاد

ندارم ها ولی تا حالا ندیدم ولی من همیشه ، داستان درباره ارواح و جن و مردگان

متحرک می خونم راستش گاهی از سر کنجکاوی دلم می خواد بدونم عالم ارواح

چطوریه؟ خندید و ادامه داد میدونی مادرم چون می ترسه اجازه نمیده همچین

کتاب هایی رو ببرم خونه ، خندیدم و گفتم کار مادرت اینه که فقط ساز مخالف بزنه ،

و هر دو خندیدیم

باز با دقت همه جارو از نظر گذراند و پرسید:

حالا واقعا اینجا روح داره؟

دو دل شده بودم اینکه بهش بگم یا نه؟ ولی معلوم بود دختر نترسیه و دل و جرئتش

زیاده اره دیگه به پسر خاله اش که من باشم رفته ، نیمچه نگاهی بهش انداختم دلم

می خواست عکس العملش رو ببینم وقتی بفهمه هر چی شنیده حقیقت دارد

چطوریه؟

با صداش به خودم امدم در حالی که دستشو جلوی چشم تکان می داد گفت

کجایی پسر خاله؟

با لبخند جواب دادم اینجا ،

سپس مکث کوتاهی کردم و گفتم اگه یه چیزی بهت بگم نمی ترسی؟

به من زل زد و با صدایی آرامی پرسید

چی بگو؟

بدم نمیاد کمی سر به سرش بزارم با حالتی که نشان می داد از دیدن چیزی وحشت

کردم به پشت سرش اشاره کردم و بریده بریده گفتم

پشت س ر ت روح دیدم!

خیلی سریع از پشت شانه به پشت سرش نگاه کرد

شوخی می کنی فردین؟

نخواستم زود لو بدم گفتم شوخی کدومه تازه اینجا بود!

از جا برخاست و روی تخت نشست اول فکر کردم از روی ترس امد کنار من نشست با

دقت به حرکاتش نگاه کردم هیچ نشونه ای از ترس در چهره اش دیده نمی شد رو به

روی من چهار زانو نشست گوشی اش را از جیب لباسش در آورد معلوم نبود می خوا

چکار کنه ؟ ازم خواست تا چراغ ها رو خاموش کنم منم با اطاعت بدون پرسیدن حتی

یه سوال از همان جا که بودم دست بردم روی کلید و چراغ را خاموش کردم اتاق

تاریک تاریک شده بود پرده رو هم کشیده بودم بخاطر همین هیچ نوری وارد اتاق

نمی شد هر دو سکوت کرده بودیم و منتظر بودم ببینم چی تو سرشه خدا خدا می

کردم کسی متوجه چراغ خاموش اتاقم نشه تا فکر بدی درباره ی ما نکند حاله

دوربین گوشی اش را روشن کرد و روی ضبط ویدیو گذاشت و همان طور که سر جاش

نشسته بود دوربین را به اطراف می چرخاند چیزی جز تاریکی معلوم نبود

یک لحظه به سرم زد بترسونمش اما پشیمان شدم و منتظر ماندم ببینم قصدش از

این کار چیه؟ چند دقیقه بعد ازم خواست چراغ ها رو روشن کنم دستم رو سمت

کلید برق بردم اما چون تاریک بود دقیقا نمی دونستم کجا قرار داشت دیوار رو لمس

کردم تا بهش برسم که یکدفعه حس کردم چیزی سرد و نرم روی دستم قرار گرفت با

این احساس موی تمام بدنم سیخ شد و لرزه خفیفی به بدنم وارد شد و تپش قبلم تند

شده خدا رو شکر که تو این تاریکی حاله متوجه من نبود چراغ ها رو روشن کردم و با

دقت چشم به همه جای اتاق گردوندم همه چیز عادی بود نگاهمو سمت حاله سوق

دادم داشت فیلمی که ضبط کرده رو بررسی می کرد نزدیکش رفتم و از پشت شانه به صفحه موبایل خیره شدم جز تاریکی چیزی معلوم نبود با کنجکاوی پرسیدم حالا این کار چه معنی میده؟

با اشاره ازم خواست به صفحه تلفن نگاه کنم فیلم رو از اول پخش کرد این بار با دقت بیشتر نگاه کردم باز همان تاریکی اتاق بود اما نه یه لحظه حس کردم در میان تاریکی چیزی دیدم ازش خواستم دوباره از اول بزاره اونم همین کار را کرد بله درست دیده بودم اصلا اشتباه نمی دیدم در میان تاریکی اتاق چیزی سایه مانند در تصویر ظاهر شد که بالا سرمون می چرخید نمی دونم حاله متوجه این موضوع شده یا نه ؟ اما قبل از این که چیزی بگم به من که پشت سرش بودم از پشت شانه نگاه کرد و با تعجب و چشمان گرد شده گفت:

باورم نمیشه، پس اینجا واقعا روح وجود داره!

با تعجب به چشمانش زل زدم این چرا جیغ نکشید؟ چرا نترسید؟ عجب دل و جرئتی داشت؟ حالا اگر غسل بجاش بود تمام مردم منطقه رو با جیغ هاش به اینجا کشونده، یا احمد اگر اونم اینجا بود از ترس سخته رو می زد خلاص، از این تصور خنده ام گرفت حالا باز موندم بهش بگم یا نه؟

از نزدیکی بیش از حد به هم و زل زدن به چشمان هم یک لحظه گر گرفتم و داغ شدم و کمی ازش فاصله گرفتم اون که انگار نیز متوجه این امر شده بود سر بزیر پاهاشو از روی تخت پایین اویز کرد و گفت پس حقیقت داره؟ تو خبر داشتی مگه نه؟

سر تکان دادم اهوووم اما تازه که گفتم روح دیدم شوخی بود من واقعا نمی دونستم الان بین ما یه روح وجود داره!

چنان با خونسردی گفتم که اصلا متوجه نبودم در مورد چی داشتم حرف می زدم سپس هر دو که انگار تازه چیزی یادمون آمده باشد به همدیگر زل زدیم و یک صدا گفتیم

چی روح؟!

و هر دو همزمان از تخت پریدیم پایین و از اتاق دویدیم بیرون دم در ایستادیم همو نگاه کردیم و از این حرکتمون با صدای بلند خندیدیم
ما که ادای ادم های نترس رو در آورده بودیم نمی دونم چی شد با حس وجود یه روح تو اتاق یکدفعه ترس ورمون داشت ؟ صدای خندمون که به طبقه پایین رسید صدای خاله شهین رو در آورد
این بالا چه خبره ؟

حاله برای اینکه صدای خنده شو خفه کنه دستش را جلوی دهانش قرار داد و سمت پله ها رفت منم که رگه هایی از خنده در چهره ام نمایان بود پشت سرش پله هارو طی کردم اما با دیدن قیافه عب..و..س و برهم رفته خاله ، لبخند رو لبم خشک شد و اب دهانم رو به زور قورت دادم اون چش شده بود چرا برزخی شده ؟
نگاهمو سمت حاله سوق دادم بیچاره از ریخت و قیافه مادرش ترسیده بود آب دهانشو قورت داد و درحالی که
به مادرش نگاه می کرد نشست ،
اون بالا چه غلطی می کردی ؟

ای بابا خاله چش شده اخه این چه سوالی بود می پرسه مثلا چکار می تونستیم بکنیم اه از طرز فکر کردن خاله حرصم گرفته بود تصمیم گرفتم اگر این بار باز خاله شروع به بد و بیراه گفتن کرد جوابشو بدم یعنی چی این بالا چه غلطی می کردی ؟ اخه اینم حرفی بود جلو جمع می زد ؟ هه جمع که چی عرض کنم همه چشم ها میخ منو حاله شده بود انگار که واقعا کار اشتباهی کرده بودیم ؟ خبر ندارن ما تازه وجود یه روح رو کشف کردیم !

انگشتان دستمو اشفته میان موهام فرو بردم و به حاله و خاله چشم دوختم حاله سر بزیر با صدای آرامی گفت رفته بودم برای فردین میوه ببرم همین ،
مادرم پا درمیانی کرد و گفت اره خواهر من ازش خواستم برای فردین میوه ببره اگه می دونستم ناراحت می شی ازش نمی خواستم این کار رو بکنه ؟
پارت 24

خاله چشم غره ای به من انداخت و رو ازم گرفت اخه من نمی دونم چرا خاله تا این حد از من متنفر بود ؟ من که پسر خوبی ام اوه اوه چه اعتماد بنفسی اخه کی میگه ماستم ترشه ؟ بیچاره خاله از برخورد غیر منتظره مادرش خیلی ناراحت شده بود دلم به حالش سوخت در این لحظه دوست داشتم مادرم چیزی نمی گفت تا خودم جواب خاله رو بدم اما با این کارش دهانم سرویس شد رفت

با عصبانیت محکم خودمو روی مبل انداختم و نشستم زیر چشمی به خاله که بغض کرده با موبایلش ور می رفت انداختم معلومه که خیلی ناراحته ! هر کدام از حاضرین با یکدیگر با صدای آرام پیچ پیچ می کردن و کسی حواسش به من نبود موبایلم رو از تو جیبم بیرون کشیدم و برای خاله تایپ کردم

روح ،

خواستم کمی از این حالت دلگیرش درش بیارم بدون انکه نگاهم کنه لبخندی روی لبش نقش بست دوباره پیام فرستادم بلوتوثم بازه ویدیو رو برام بفرست ،

جواب داد گوشیم بلوتوث نمی فرسته برنامه **SHAREit** داری ؟

جواب فرستادم نه ندارم و یه شکلک از استکیرهایی که گریه می کنه رو گذاشتم جواب داد باشه اشکال نداره رو همین برنامه بعدا برات می فرستم الان بستم روبه پایانه !

چیزی ننوشتم فقط یه شکلک که خوشحاله و می خنده رو براش فرستادم بعد بلا فاصله تایپ کردم بعدا اگر فرصت شد گوشیتو بیار بلوتوثشو درست کنم ، باشه چشم حتماشما رو به زحمت می ندازم !

یه شکل گل براش فرستادم سپس به کورش پیام دادم البته پیام نبود فقط یه شکلک بود چند دقیقه بعد خودشم برام یه شکلک فرستاد و حدود یه نیم ساعت با گوشی سر گرم بودم که حتی متوجه نشدم کی پدر برگشته ، چشم به اطراف چرخوندم مثل اینکه بچه ها رفتن تا بخوابن فقط خاله هام و مادرم با پدرم در حال گپ زدن بودن ساعت رو که **11:40** دقیقه رو نشان میداد نگاهی کردم و از جا برخاستم زمزمه وار

شب بخیر گفتم و رفتم سمت پله ها با قدم های آرام و اهسته پله ها رو طی کردم خواستم برم تو اتاق اما مکث کردم و طرف اتاق غسل نگاه کردم چراغ اتاقش هنوز روشن بود پس معلومه که هنوز با دخترا بیدار بود خمیازه بلندی کشیدم و دستگیره در رو کشیدم در با تیک باز شد و رفتم داخل کش و قوسی به خودم دادم و خودمو روی تخت انداختم که صدای اعلان گوشیم به گوشم رسید فکر کردم کورشه چون ازش خداحافظی نکردم گوشی رو برداشتم پیام از طرف حاله بود تنهایی رفتی تو اتاق نمی ترسی ؟

لبخندی زدم و سریع تایپ کردم چرا می ترسم اگه می خوای بیا پیشم ؟ پیامو که فرستادم از چیزی که نوشتم پشیمان شدم درسته شوخی بود ولی بنظرم خیلی زیاده روی کردم اوف حالا چی درباره ام فکر می کند ؟ اه ... گند زدم ، خب حالا بیخیال من که منظور بدی نداشتم خودشم انگار با دیدن پیام شوکه شده چون بعد از چند لحظه تا جواب داد

پیام تا روح رو فراری بدم ! و در اخر یه شکلک خندان گذاشته خدا رو شکر پس متوجه شد که داشتم شوخی می کردم منم زود تایپ کردم اگر میشه فراریش داد که عاااالی میشه ،

و همان طور گاهی با شوخی و گاهی جدی درباره این موضوع با هم بحث می کردیم کم کم پلک هام سنگین می شد و نوشته رو بزور می تونستم بخونم و هی پی در پی خمیازه می کشیدم دستم روی حروف بود که تایپ کنم اما نمی دونم چه وقتی بیهوش شدم و به خواب فرو رفتم با شنیدن صدای ناله ای چشم باز کردم منشع صدا رو گرفتم و سالانه سالانه قدم بر می داشتم به آرامی درب اتاقو باز کردم چشم به سفیدی که روی پله ها بود افتاد هیکل یه ادم رو نشان میداد اما پشتش به من بود و نمی تونستم روشو ببینم صدا هم دقیقا از همان سمت می امد با اینکه ترسیده بودم اما جلو رفتم و چند پله رو پاورچین پاورچین پایین رفتم چون پا برهنه بودم صدایی ازم در نمی امد درست پشت سرش قرار گرفتم کمی خم شدم و با صدایی لرزان گفتم تو تو کی هستی ؟

یکدفعه از پشت شانه روشو کرد روبه من و با چشمان ترسناکش نگاهم کرد با ترس از جا پریدم و عقب عقب برگشتم و پله ها رو بالا رفتم اه نمی دونم چرا این پله ها تمام نمی شدن هر چی می رفتم بالا به اخرش نمی رسیدم و او همچنان سمت من می امد بلاخره پله اخری رو طی کردم که توسط چیزی از پشت کشیده شدم

یکدفعه از خواب وحشت زده پریدم و سر جام نشستم تمام سر و روم خیس عرق شده بود پفی کردم خدای من این دیگه چی بود ؟ چرا من همه اش از این جور خواب ها می بینم ؟ عقلمو از دست ندم خوبه ، بلند شدم و از پشت پنجره بیرون رو نگاه کردم هوا هنوز تاریک بود پرده رو کشیدم خواستم از اتاق برم بیرون که صفحه گوشی ام روشن شد برگشتم و ان را برداشتم و از اتاق رفتم بیرون عجیبه نه پیام برام امده نه کسی زنگ زده پس چرا خود به خود روشن شده ؟

زیاد در این باره کنجکاوی نکردم اخرین پله رو پایین رفتم و به ساعت بزرگ دیواری که **3:45** رو نشان میداد نگاهی انداختم خدا رو شکر خونه تاریک تاریک نبود چون مادر عادت نداشت همه چراغ ها رو خاموش کند ، نفس پر سر و صدایی کشیدم و طرف اشپزخانه رفتم با این کاب..و..سی که دیدم خیلی تشنم شده بود چند قدم نرسیده به اشپزخانه احساس کردم کسی از کنارم رد شد بسم الله گفتم و به اطراف نگاه کردم همه جا آرام و عادی و سکوت شب همه جا را فرا گرفته بود لیوان رو پر اب کردم و یه نفس سر کشیدم از اشپزخانه سمت مبل رفتم و روی ان دراز کشیدم دیگه حوصله نداشتم برگردم تو اتاقم خمیازه بلندی کشیدم و چشمامو بستم....

هنوز میان خواب و بیداری بودم که احساس کردم کسی من و صدا می زد معلوم نبود دقیقا صدا از کدوم طرف می امد زیادم واضح نبود اما مطمئن بودم اسم من و صدا می زد لحظاتی رو با مکث گذروندم و دوباره تا چشمامو بستم این صدا تکرار شد . خدای من این دیگه چی بود ؟ در این لحظه سر جام میخکوب شده بودم و حتی جرئت نداشتم دست و پامو حرکت بدم اما من ادم ترسوئی نبودم که با این چیزا بترسم برای اینکه ترسم بریزه چند بار صلوات فرستادم واقعا هم اثر کرد دیگه تصمیم گرفتم نخوابم و بیدار بمونم گوشیمو گرفتم و تازه یادم امد قبل از خواب با حاله چت می

کردم که خوابم برده خیلی زود قفل گوشی رو باز کردم و وارد برنامه شدم بیشتر از ده تا پیام فرستاده بود بیچاره چون جواب نمی دادم نگران شده بود . آخرین پیامی که فرستاده ازم خواسته هر وقت بیدار شدم جواب بدم اما چون می دونم الان خواب است جواب دادن رو بیخیال شدم

فیسبوکم رو باز کردم چند روزه که اصلا بهش سر نزدم اوه اوه چه خبر بود چندان از دوستان مجازی چون چند روزه غیبت زده پیام فرستاده بودن و حالمو پرسیدن یکی از دوستان که دختر بود همیشه تا منو انا لاین می دید هی قربون صدقه ام می رفت و برام شعرهای عاشقانه و احساسی می فرستاد فکر کنم از من خوشش میاد نه فکر که نمی کنم مطمئنم همیشه هم زیر پست هام برام قلب می زاشت اسمش تمنا ۱۸ ساله بود اما من هیچ وقت از عشق های مجازی و عشق بازی خوشم نمیاد هه اصلا تو این دور و زمنه عشق کیلو چنده بابا ؟ حالا تمنای ۱۸ ساله آمده دلبری کنه ، چندان پست گذاشتم جواب دوستامو که اکثرشون افلا لاین بودن بعلاوه تمنا که حالمو پرسیده بود دادم و فیسبوک رو بستم هوا کم کم روشن میشد خوابم گرفت چشمام می سوخت و پلک هام سنگین شده و تا روی هم افتادن به خواب فرو رفتم و با شنیدن صدای خاله شهین بیدار شدم اما چشمامو باز نکردم و همان طور که سر جام بودم گوش به حرفاش سپردم باز از من به خوبی یاد می کرد ، .

دِ ببین شهره جون الان چه وقت خوابه اخه ؟ تو هم که چیزی بهش نمی گی ، از من میشنوی بفرستش بره سربازی بلکه یه خورده آدب بشه ، اخه خونه موندنش به چه درد تو می خوره ؟ بیچاره اون دختری که قرار فردا پس فردا زنش بشه !
نه خواهر جون فردین این طوری هم که فکر می کنی نیست ، خیلی پسر خوبیه ! تازه دو ترم مونده تا دانشگاهشو تموم کنه فعلا برای سربازی رفتنش زوده اصلا پدرش گفت شاید نزاره بره خدمت و معافیتشو براش می خره مگه پسرم چند سالشه که بزارم تو این سن و سال سختی بکشی ؟!

ای قربووون دهنهت مامان جوون جووونم خوب جوابشو داد خوشم امد الهی که من فدات بشم الهی که دورت بگردم نوکل بابام هستم که بفکر منه ، اما مگه خاله دست بردار بود

چقدر ساده ای تو شهره اون تا نره سربازی و سختی بکشه که قدر تو و پدرش و حتی این زندگی رو نمی دونه که بزار بره که بفهمه زندگی یعنی چی بفهمه که زندگی فقط بخور و بخواب نیست ،

این بار خاله مهین طرفمو گرفت ای قربونت برم خاله جووونم مخلصتم هستم ای بابا شهین حالا تو چه گیری دادی به این پسره ؟ دِ بس کن دیگه طفلی حالا بیدار میشه میشنوه ناراحت میشه ! ،

در این هنگام صدای حمید رو شنیدم

خاله جان شرمنده خیلی زحمت دادیم!

بلند شدم و سر جام نشستم و چشمامو با هر دو دستم مالیدم وای خدا تمام بدنم درد می کرد سرم هم بد جور درد گرفته بود فکر کنم از بی خوابی دیشب باشد کشان کشان خودمو به اشپزخانه ، رسوندم و به اُپن تکیه دادم و به همه سلام و صبح بخیر گفتم عجب پس در حضور همه خاله داشت غیبتمو می کرد بابا اون دیگه کی بود ؟ چه قصد و نیتی از این کارش داشت ؟ نکند می خواست منو به چشم دخترای فامیل بد جلوه کنه ؟ به این فکرم به خودم خندیدم چشم به حمید و یلدا که آماده بودن افتاد انگار قصد رفتن به جایی رو داشتن ؟ روبه حمید چشمک زدم و پرسیدم شال و کلاه کردین جایی تشریف می برین بسلامتی؟

حمید لبخندی زد و جواب داد

بله با اجازه!

مادرم مکثی کرد و پرسید کجا خاله جان چرا اینقدر زود؟

حمید جواب داد کار دارم خاله جان ، ان شاء الله یه وقت دیگه باز مزاحم می شیم خاله شهین ابروهای نازک و خط کشیده اش را حالتی داد و پرسید کجا ؟ چرا نگفتی که جایی کار داری ؟ صبر کن همه با هم بر می گردیم

حمید نگاه گذرا به من انداخت و جواب داد نه مامان جون شما زحمت نکشید من و یلدا می خوام برم دنبال خونه ، تصمیم گرفتم یه خونه جدا بگیرم و از امروز یلدا دیگه بر نمی گرده خونه پدریش خاله عصبانی شد و گفت : تو می خوای چه غلطی بکنی ؟ خونه برای چی مگه خونه ی ما چشه هان؟

حمید لبخندی روبه یلدا زد دست او را گرفت و گفت خونه ما یه کمی کوچیکه من تصمیم دارم برای یلدا و برادرش هر کدوم اتاق جدا داشته باشن ، همگی به حمید و یلدا با چشمان گرد شده چشم دوختن حمید که معنی نگاه همه رو متوجه شد لبخند پر رنگی زد با کف دست روی پیشانی اش کوبید و گفت اخ داشت یادم می رفت یلدا بارداره و چهار ماهشه همگی از شنیدن این خبر به ان ها تبریک گفتن البته بجز خاله شهین که احساس می کرد بهش خی ان شده بود .

حمید دست دختر و همسرشو گرفت خداحافظی کرد میلاد و علی نیز که کار داشتن از ما خداحافظی کردن و همراه حمید رفتن خب اینم از این خدا رو شکر حمید رفت تا به خوبی و خوشی زندگی اش رو شروع کند حالا من موندم و این شکم گرسنه که به قار و قور افتاده بود پشت گوشمو خاروندم و گفتم مامانی صبحانه چی داریم بخدا از گرسنگی دارم هلاک میشم ؟

برو دست و روت رو بشور بیا هر چی میخوای هست رفتم سرویس بعد دست و رومو شستم و در حالی که حوله رو دور گردنم انداخته بودم صورتم را با ان خشک می کردم روی صندلی نشستم و یه تیکه نان برداشتم و گذاشتم تو دهانم خدا رو شکر خاله شهین از این جا رفته بود پس می تونستم با خیال راحت صبحانه ام رو میل کنم مشغول خوردن بودم که خاله مهین همراه با بچه ها آماده رفتن دیدم مادر با گلایه گفت :

کجا خواهر جون مگه قرار نبود چند روز دیگه بمونید؟
خاله مهین با مهربانی لبخندی زد و گفت

شرمنده شهره جون بخدا دیشب راداش تماس گرفت و ازم خواست برگردم گفت خانواده اش دارن از شهرستان میان ، ولی بهت قول میدم ان شاء الله یه روز دیگه حتما سر می زنم عزیزم!

سپس بعد از کلی عذر خواهی و تشکر و از این حرفا خاله مهین هم رفت ای کاش جای خاله مهین خاله شهین رفته بود والا اون که با بودنش مهمانی رو به کام اون بدبخت زحرمار کرده بود . بعد از رفتن حمید خاله مهین و بچه ها خونه کمی خلوت شده بود خاله شراره هم با کلی خواهش و التماس وارد اشپزخانه شد تا ترتیب کارها رو بده مادرم هم دنبالش رفت تا کمکش کنه ، خاله شهین هم با کلی اخم و تخم مشغول صحبت با تلفن بود معلوم نبود مخ کدوم بدبخت رو می خورد؟

داریوش هم انگار تو باغ نبود تنها روی مبل نشسته و با تلفنش ور می رفت عسل و حاله طبق معمول تو اتاق بودن من نمی دونم این اتاق چی داشت که ازش دل نمی کندن ؟ حالا من موندم چکار کنم ؟ حوصله ام کم کم داشت سر می رفت رفتم تو اتاقم و به اتفاق دیشب فکر کردم این همه اتفاق چه معنی داشت ؟ اگر واقعا این همه کار یه روح باشد چرا خودشو نشون نمیده ؟ والا معلوم هست چی داری میگی پسر ؟ میخوای دیووونه شی اگر ظاهر بشه که سخته رو حتما می زنی ، خب احتمال اینم ۵۰ در صد بود نه نه فکر کنم صد در صد باشد آه چی دارم واسه خودم می گم ؟ با این افکار احساس می کردم سر دردم بدتر و شدیدتر شده از اتاق یه راست رفتم اشپزخانه و در یخچال رو باز کردم و قرص ها رو بهم زدم دنبال قرص مسکن می گشتم مادرم که متوجه من شد نزدیکم امد و پرسید چیزی می خواستی مادر ؟ نگاهش کردم که دوباره پرسید حالت خوبه فردین ؟

نمی دونم چه حالی شده بودم که زود پی به حال خرابم برد شقیقه ام رو فشردم و گفتم سرم بد جور درد میکنه ماما دنبال قرص مسکن می گردم روی صندلی نشستم و منتظر شدم تا مادرم با قرص مسکن بدادم برسه ، سرمو زیر انداختم و از شدت درد چشممو روی هم فشردم که صدای مادرمو شنیدم ای بابا خودم اینجا گذاشتمش پس کوش ؟

سپس عسل رو صدا زد عسل زود همراه حاله پایین امد
 بله مامان کارم داشتی ؟
 عسل قرص سر درد رو تو برداشتی مادر ؟
 نه واسه چی بردارم حالا برای کی می خوای ؟
 برادرت سرش درد می کنه خودم اینجا گذاشته بودم اما هر چی گشتم نیست برم
 ببینم شاید پدرت برش داشته !
 حاله با لحن آرامی گفت خاله من تو کیفم دارم الان میارم ،
 خاله شراره کنارم نشست و پرسید چی شدی خاله عزیزم خیلی درد می کنه ؟
 نگاهش کردم و سرمو میان هر دو دستم گرفتم و فشار دادم
 بلاخره حاله با قرص برگشت و عسل لیوان اب دستم داد قرص رو خوردم و از
 اشپزخانه رفتم بیرون و باز روی مبل دراز کشیدم توجهی به اطرافم نداشتم اصلا
 انگار جای دیگه ای بودم به رو به رو خیره شده بودم که احساس کردم دستی بر سرم
 کشیده شد سپس یکدفعه احساس خفگی کردم انگار چیزی داشت گلومو می فشرد
 و نفس کشیدن را برام سخت کرده بود با یه دست سعی می کردم چیزی که باعث
 خفگی ام می شد رو از روی گلوام بردارم و دست دیگه ام در هوا تکان می دادم هر
 لحظه احساس می کردم الان که نفسم بند بیاد ، خدای من این دیگه چه حسی بود ؟
 نکند من دیوانه شده بودم ؟ یکدفعه چشم باز کردم و از جا پریدم تمام بدنم یخ
 کرده و عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود عسل و حاله که ان طرف تر نشسته
 بودن با دیدنم با شتاب نزدیکم آمدن و با تعجب به من چشم دوختن عسل دستمو
 گرفت و پرسید فردین داداش حالت خوبه ؟ چرا دستات اینقدر سرده ؟
 دستی به سر و گردنم کشیدم و سر تکان دادم اما اصلا حالم خوب نبود نمی دونم
 امروز چم شده بود ؟ با اشاره از عسل خواستم تا برام اب بیاره اونم دوان سمت
 اشپزخانه رفت حاله با بهت نگاهم کرد کنارم نشست و با صدایی آرام پرسید مطمئنی
 حالت خوبه ؟

فقط نگاهش کردم و جواب ندادم نگاه گذرا به اطراف انداختم خبری از مادرم و خاله هام نبود اما اصلا حال نداشتم سراغشون رو بگیرم عسل لیوان آب سرد دستم داد که یک نفس سر کشیدم و دوباره دراز کشیدم حاله در حالی که نگاهم می کرد از من دور شد . اصلا نفهمیدم کی خوابم برده بود اونم چه خوابی ! مدتی که دلم برای یه خواب راحت تنگ شده بود.

سر میز ناهار همگی مشغول خوردن بودن اما من هیچ رغبتی به خوردن نداشتم سر دردم کمی بهتر شده بود اما هنوز احساس می کردم حالم خوب نیست . پدرم که متوجه تغییری در من شده پرسید فردین چیزی شده ؟ چرا غذا تو نمی خوری بابا جون ؟

میل ندارم فعلا گرسنه ام نیست

از جا برخاستم و یه راست رفتم تو اتاقم روی تخت نشستم و با کورش تماس گرفتم کمی برای تغییر حالت با او صحبت کردم اما ترجیح دادم چیزی بهش نگم تا نگرانش نکنم گرچه خودش از طرز حرف زدنم پی به حالم برده بود اما من چیزی نگفتم بعد از قطع تماس فرزاد تماس گرفت و احوالپرسی کرد چند دقیقه ای نیز با فرزاد حرف زدم و قطع کردم که بلا فاصله از خانه پیام رسید امروز زیاد سر حال نیستی اتفاقی افتاده ؟

تایپ کردم نه چیزی نیست فکر کنم از بی خوابی دیشب اینطوری شدم ، مگه دیشب چه اتفاقی افتاده که نتونستی بخوابی ؟! بطور خلاصه از دیشب برات تعریف و تایپ کردم اگر مزاحم نباشم می خوام یه سر پیام پیشت ؟

اختیار داری دختر خاله مراحمی ؛

پس تا چند دقیقه دیگه اونجام ،

باشه هر طور راحتی

گوشی رو روی تخت رها کردم و پشت پنجره ایستادم و بیرون رو نگاه می کردم که احساس کردم جسمی کنارم قرار گرفت و نگاهم می کرد سرمو به راست و چپ

چرخوندم کسی نبود اما مطمئن بودم کسی هست چند لحظه سر جام بی حرکت
ماندم سپس لمس چیز سردی روی گونه ام حس کردم مثل این بود که یکی داشت
گونه ام رو نوازش می کرد دستمو روی گونه ام بردم و بسختی اب دهانم رو قورت
دادم آدم هر چه نترس باشد
از اینکه

احساس کنه با یه روح در یک جا قرار دارد لرزه به جوش می افتاد لبمو با زبان تر
کردم و چند قدم عقب برگشتم و به دیوار چسبیدم قلبم تند تند می زد طوری که
صدای تپششو به وضوح می شنیدم یک لحظه احساس خفگی بهم دست می داد و
اصلا قدرت این که از جام تکون بخورم رو نداشتم خدایا باز من چم شده بود ؟ باز
همان احساس خفگی بسراغم امد

اما این بار خواب نبودم و همه چیز در بیداری اتفاق می افتاد با یک دست گلوام را
ماساژ می دادم و با دست دیگه ام سعی می کردم تا درب پنجره رو باز کنم اما چنان
به گلوام فشار وارد می شد که به سرفه افتادم در این هنگام درب باز شد و حاله امد
داخل اما همان که چشمش به من افتاد سر جاش خشکش زد ولی خیلی زود به
خودش امد و طرفم پا تند کرد
فردین حالت خوبه ؟

با دستپاچگی درب پنجره رو باز کرد انگار که متوجه خفگی ام شده بود در حالی که
سرفه می کردم سعی کردم نفس عمیق بکشم و چند بار نفسم رو حبس و ازاد کردم
اصلا متوجه نشدم کی حاله از اتاق رفت بیرون و با لیوان اب برگشت لیوان را به دهانم
نزدیک کرد و ازم خواست کمی بنوشم یه جرعه اب خوردم و روی لبه ی تخت
نشستم و بابیت به حاله کا حالا فرشته ی نجاتم بود زل زدم واقعا اگر اون نبود معلوم
نبود چی به سرم می امد؟

حاله با بهت خیره خیره نگاهم می کرد و منتظر بود تا چیزی بگم اما واقعا نمی دونم
چی باید بگم اخه هیچ توضیحی نداشتم انگشتمو میان موهام فرو بردم و نفسمو از

دهانم بیرون دادم : نمی دونم چرا این اتفاق دو بار در یک روز برام رخ داده بود ؟ حاله کمی سمتم خم شد و پرسید
چرا ساکتی ؟ یه چیزی بگو حالت خوبه ؟
سرتکان دادم
اوهوووم خوبم ،
ولی این طوری بنظر نمی رسه چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟
از جام بلند شدم و پشت پنجره ایستادم باد متعادلی می وزید و گواهی از آمدن پاییز را می داد نفس عمیقی کشیدم و هوا را به ریه هام استشناق کردم همان طور که
پشتم به حاله بود با لحن آرامی جواب دادم دقیق نمی دونم چی شده بود اما احساس می کردم توسط شخصی یا کسی داشتم خفه می شدم اگر به موقع نمی رسیدی معلوم نبود چه به سرم می امد ! برگشتم سمتش و نگاهش کردم حاله نزدیکم امد و گفت دوست دارم بدونم دیشب چه اتفاقی افتاده ؟
روی تخت نشستم و او نیز رو به رویم نشست و منتظر چشم به دهانم دوخت و آنچه رخ داده را برایش تعریف کردم به فکر فرو رفت سپس چشماش رو ریز کرد و گفت فکر کنم برای ترک کردن این خانه خیلی دیر شده !
متوجه منظورش نشدم و ازش خواستم کمی توضیح بده حاله که انگار اطلاعاتش از من بهتر بود گفت یه جا خوندم که ارواح عاشق میشن و دل به کسی می بندن ؛
مثل ادم های خنگ نگاهش می کردم تا متوجه منظورش بشم اول خیال کردم شوخی می کرد و سر به سر می زاره اما با جدیت ادامه داد من فکر می کنم این روح از تو خوشش امده و داره سعی می کنه حضورشو اعلام کنه ، تو هم که وجودشو حس کردی دیگه به این اسونی ها دست از سرت بر نمی داری دوستم می گفت اگر ارواح عاشق شخصی بشن هر جا که بره دنبالش میرن اون فعلا داره سعی می کنه باهات ارتباط بر قرار کنه ولی مراقب باش نزاری تسخیرت کنه !
تسخیر ؟ حاله کم کم داری نگرانم می کنی ها ! واضحتر حرف بزن تا بفهمم چی می گی ؟

نمی خوام نگرانت کنم ولی دوستم می گفت ارواح می تونن بدن انسان رو تسخیر کنند و او را در اختیار قرار بگیرن و بعد فرد تسخیر شده تحت تاثیر ان روح قرار می گیره و دست به هر کاری می زنه حالا بستگی داره روح از چه جنسی باشد ، اشفته از جام بلند شدم و با صدایی ناله مانند گفتم لعنت به خودم چقدر کورش و فرزاد ازم خواستن این جا رو هر چه زود تر ترک کنم اما من همه چیز رو به شوخی گرفته بودم روبه حاله برگشتم و پرسیدم حالا من چکار باید بکنم ؟

رو به روم ایستاد و گفت همین که تا حالا تسخیر نشدی جای شکرش باقیست منم قول میدم کمکت کنم تا هر چه زودتر اینجا رو ترک کنی یه دوستی دارم که کار مادرش احضار ارواح و جن گیر و از این جور چیزهاست ببینم چکار می تونه واسه ات بکنه دریغ نمی کنم ؟

خیلی نگران شده بودم اصلا نمی تونستم تصور کنم که تحت تاثیر یه روح قرار گرفته باشم ؟ اگر روح از جنس بد باشد اون وقت چی چکار باید بکنم ؟ کلافه شده بودم و دقیق نمی تونستم فکرمو روی چیزی تمرکز بدم اما نه نباید زود خودمو ببازم باید بیشتر از این جرات داشته باشم تا بفهمم چی از جون من می خواد ؟ سعی کردم عادی رفتار کنم تا بیشتر از این دختر بیچاره رو نگران نکنم لبخندی زدم و با شوخی گفتم دیدی دختر خاله بلاخره نفرین و ناله های خاله شهینم جواب داد به جای اینکه دختر یه ادمیزاد عاشقم بشه ادمم و یه روح عاشقم شد ای خدا اینم از شانس بد من و خندیدم حاله خندید و صاف نگاهم کرد انگار با چشمانش می خواست چیزی رو به من بفهماند ، پشت گردنمو ماساژ دادم که یکدفعه چیزی شبیه سایه که در هوا معلق بود پشت سر حاله ظاهر شد دروغ چرا خیلی وحشت کردم اولین باره تو عمرم یه همچین چیزی می دیدم سعی کردم عادی باشم تا حاله رو به وحشت نندازم که دیدم سمت حاله هجوم آورد قبل از اینکه بهش برسه دستم رو سمت حاله بردم و محکم طرف خودم کشیدمش حرکت چنان سریع بود که حاله در بغلم افتاد با تعجب زل زد

به چشمم منم زل زدم بهش از این نزدیکی بیش از حد داغ شده بودم به خودم که امدم سریع اونو از خودم جدا کردم و سربزیر انداختم اخه توضیحی نداشتم تا بدم و نمی خواستم اونو از چیزی که دیدم مطلع کنم ، با گلوئی خشک لبمو با زبان تر کردم و گفتم بهتره بریم بیرون تا صدای خاله در نیامده ، با تکان دادن سر اکتفا کرد و هر دو از اتاق رفتیم بیرون

روی مبل نشستیم و غسل استکان چای دستم داد اصلا حالم خوب نبود و مدام شکل انچه دیدم رو جلوی چشمم مجسم می کردم باورم نمیشه که من یه روح دیده بودم ولی اخه چرا می خواست حاله رو اذیت کنه ؟ اگر به موقع اونو سمت خودم نمی کشیدم معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد ؟ چنان تو افکارم غرق بودم که متوجه اطرافم نبودم و با صدای اعلان گوشیم به خودم امدم پیام از طرف خاله بود

زیاد فکر نکن زود پیر میشی ، ویه شکلک خندون گذاشته لبخندی رو لبم نقش بست و نیمچه نگاهی به او انداختم نمی دونم چرا نگرانش شدم و احساس کردم اگر اینجا بماند اتفاق شومی انتظارشو می کشد اما باز نمی تونستم که ا

زش بخوام از این جا برن ولی تا قبل از شب حتما باید می رفتن حس اینکه قراره اتفاقی بیفته قوی داشتم بهتر بود با خاله حرف بزنم میدونم دختر فهمیده ایه که متوجه میشه قصد بیرون کردنشون رو ندارم خودش هم می تونه مادرشو قانع کنه تا از اینجا برن ، با همین افکار براش تایپ کردم

اگر یه چیزی بگم قول میدی ناراحت نشی ؟ دختر خاله ، چی ؟ بگو ،

اول قول بده ناراحت نمیشی ،

باشه قول میدم حالا بگو!

تند تند تایپ کردم

شما باید همین الان از اینجا برید ماندنتون اینجا برای تو خطر داره ،

با خواندن پیام به من نگاه کرد از طریق پیام که نمی تونست متوجه منظورم بشه ازم خواست برم بیرون تا خودش نیز با یه بهانه ای بیاد دنبالم بلند شدم و سر بزیر رفتم

بیرون و منتظر حاله شدم اما پیش خودم فکر کردم ممکنه خاله شهین بهش اجازه نده بیاد بیرون چون من اینجا بودم پس فکری به ذهنم رسید و عسل رو صدا زدم و ازش خواستم حاله و داریوش را صدا بزند تا با هم این اطراف قدم بزنیم ای ول به خودم نقشه ام گرفت و هر سه نفر آمدن بیرون بعد از کمی پیاده روی عسل که یادش آمد گوشی اش رو داخل جا گذاشته دوان رفت تا ان را بیاره داریوش هم که تلفنش زنگ خورد از ما فاصله گرفت بلاخره فرصتی بدست آمد تا با حاله حرف بزنم در حالی که قدم می زدیم

دقیقا کنار دیوار اتاقم و زیر پنجره ایستادیم که حاله پرسید خب بگو می شنوم ؟ بدون مقدمه گفتم ببین حاله یه حسی دارم که بهم میگه قراره اتفاقی برات بیفته ، خواهش می کنم تا شب نشده از اینجا برید!

حاله لحظاتی رو با مکث سپری کرد نگاهم کرد و گفت اتفاقی نمی افته فردین نگرانی تو بی مورده ،

با اشفتگی دستی به موهام سپس به گردنم کشیدم ببین حاله تو متوجه نیستی اون ، حرفمو فرو خوردم و گفتم ببین من دوست ندارم بلایی سرت بیاد پس ازت خواهش می کنم از اینجا برید باشه ؟

حاله صاف نگاهم کرد و پرسید تو از چی نگرانی فردین باور کن اتفاقی نمی افته ؟ پفی کردم و همان که خواستم چیزی بگم اجری از بالا درست وسط ما افتاد با تعجب بالا رو نگاه کردم این اجر از کجا افتاد؟ و باز همان سایه را دیدم که بالا سرمان در هوا معلق بود قبل از این حاله متوجهش بشه دست او را کشیدم و از زیر پنجره فاصله گرفتیم باز حاله از این حرکت ناگهانی ام زل زد به من قبل از اینکه چیزی بپرسه گفتم حالا دیدی نگرانی من بی مورد نبود نمی دونم چرا ولی اون می خواد بلایی سرت بیاره!

حاله با بهت و نگرانی یه نگاه به من و یه نگاه سمت پنجره انداخت و با لحنی نگران گفت ولی اخه چرا ؟

گفتم که نمی دونم حالا قانع شدی که باید از این جا بری ؟

ولی تو چی؟ می ترسم اذیتت کنن فردین؟

لبخند محوی زدم و جواب دادم نگران من نباش اگر می خواستن این کار رو بکنن خیلی وقت پیش می کردن حالا بهتره که بری ولی چیزی به کسی نگو،

حاله نگاهی به من انداخت پفی کرد و رفت داخل دستامو بردم تو جیب شلوارم و سر بزیر انداختم و به سنگ ریزه های زیر پام لگد زدم سرمو بلند کردم و سمت پنجره نگاه کردم چیزی نبود نفسمو با صدا بیرون دادم و سعی کردم خونسرد باشم همان طور که به سنگ ریزه ها لگد می زدم وارد ساختمان شدم و روی مبل نشستم حاله داشت مادرشو برای رفتن قانع می کرد اما خاله مخالف بود و قصد داشت چند روز دیگه اینجا بمونه، ولی حاله با پافشاری و گفت: من می خوام همین الان برم یکی از دوستانم تصادف کرده باید برم دیدنش،

خاله با عصبانیت و لحن تندی گفت:

خوبه حالا تو هم دوستم دوستم راه انداخته واسم باشه یه روز دیگه برو دیدنش نمرده که، چه اصراری داری الان بری؟

حاله با حرص پا به زمین کوبید و با ناله گفت

مامان خواهش می کنم اون دوست جون جونی منه، باید برم دیدنش ترو خدا جووون من بریم،

خاله باز با همان لحن تندش با تشر گفت:

خیلی خب برو وسایلتو جمع کن تا یه ساعت دیگه راه می افیم اون از برادرت اینم از تو اصلا تقصیر منه که دنبال خودم کشوندمتون!

سپس روبه خاله شراره پرسید شما می مونید یا میرید خواهر؟

خاله شراره لبخندی زد و جواب داد نه دیگه منم با شما میام بچه ها تو خونه تنهان،

مادرم با دلخوری رو به هر دو گفت این چه طرز آمدن و رفتنه؟ حالا یه چند روز دیگه در خدمت بودیم!

خاله شهین لبخند کج و کوله ای بر لب نشاند و گفت شرمنده خواهر مگه ندیدی
پاشو کرده تو یه کفش الا بالا باید بریم انشالله دفعه بعد شما تشریف بیارید خوشحال
می شیم

با بی حوصلگی به گفتگوی سه خواهر نگاه و گوش می کردم حوصله ام خیلی سر
رفته و نمی دونستم چکار بکنم که کورش تماس گرفت
الو ... سلام

سلام فردین جان خوبی ؟

بخوبیت تو خوبی ؟

ای بد نیستم کجایی ؟

کجا باشم خوبه ؟ خونه ام دیگه کجام!

ببین منو بچه ها قراره بریم بیرون گفتم بهت بگم اگر می تونی از اون خانه دل بکنی و
بیای خوشحال می شیم هستی ؟

اره چرا که نه ! اتفاقا حوصله ام پوکید از تو خانه نشستن

خیلی خب پس منتظرت هستیم زود بیا ،

اوکی فعلا بای

بای و کوفت خدافظ

خنده ی ریزی کردم و از جا برخاستم و به فکر این که

بچه ها کجا قراره برن پله ها رو بالا می رفتم که با حاله رخ به رخ بر خوردم اونم
داشت از پله ها پایین می امد یک لحظه به یکدیگر خیره شدیم و از حرکت باز ماندیم

، زود به خودم امدم و از سر راهش کنار رفتم و گفتم معذرت میخوام دختر خاله!

یه قدم به من نزدیک شد لبخند دلربایی زد و گفت : نیاز به معذرت نیست می دونم

که خیر و صلاحم رو می خوای سپس یه پله رفت پایین و ادامه داد میرم ولی خیلی

زود بر می گردم

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم اما اون بدون آنکه پشت سرشو نگاه کند آخرین پله رو پایین رفت شانه بالا انداختم و رفتم تو اتاقم زود آماده شدم و برگشتم پایین مادر با دیدنم مکثی کرد و پرسید جایی میری مادر؟

لبخندی رو به او زدم و جواب دادم بله البته با اجازه!

خاله شهین با پوزخند نگاهی بهم انداخت اما چیزی نگفت عسل داشت از حاله خواهش و التماس می کرد تا یه روز دیگه بمونه ، داریوش طبق معمول با گوشی اش سر گرم بود پدر هنوز خواب بود طرف در رفتم و خطاب به مادرم گفتم مامان ممکنه من

شب دیر بیام گفتم که نگران نباشید ،

باشه عزیزم فقط مراقب باش و زیاد با موتور تند نرو قربونت برم!

چشم شما جون بخواه مامان خانم امر دیگه ای نیست ؟

نه عزیز دلم برو سلامت ،

باز خاله از همان نگاه های محبت آمیزش نثار من کرد حتما تو دلش نفرین و لعنتم می

کرد یا میگه که پسر به این گندگی داره خودشو برای مادرش لوس می کنه ، با این

افکار از همه خداحافظی کردم سوار موتور نازنینم شدم و زدم به دل جاده

حدود یک ساعت با موتور تا رسیدم شهر هنوزم برام جای سوال بود اخه مادرم

چطوری سر از این خانه در آورده بود ؟ هه لابد از بد شانسی منه دیگه ، یه راست

رفتم خانه کورش دم در از موتور پیاده شدم و زنگ در را زدم چند دقیقه بعد دختر

جوانی درب رو باز کرد احتمال می رفت خواهر کورش باشد اخه شباهت زیادی به او

داشت سلام کردم و سراغ کورش رو گرفتم سر بزیر رفت تا کورش را صدا بزند

لحظاتی بعد صدای کورش امد تا حالا کدوم گوری بودی ؟ سپس در چهار چوب در

ظاهر شد و ادامه داد چرا دیر کردی ؟ باهم دست دادیم و اظافه کرد صدای همه بچه

ها رو در آوردی با دیر آمدنت!

سمت موتور برگشتم و جواب دادم چکار کنم خودت که دیدی خونه ما اون ور عالم

قرار داره تا رسیدم دیر شده دیگه بپر بریم ،

کوروش که شوخی اش گل کرده سر جاش که ایستاده بود پرید ، ابرو هامو حالت دادم و پرسیدم چکار می کنی ؟ می گم بپر بریم !

با شیطننت جواب داد خب خودت میگی بپر منم پریدم دیگه و باز همان حرکت رو تکرار کرد با نیش باز گفتم کوفت منظورم سوار شو

درحالی که نیشش به خنده باز شده بود پشت سرم سوار شد موتور رو روشن کردم و پرسیدم

خب حالا کجا برم ؟

صداشو ناز کرد و جواب داد

هر جا که خودت دوست داشته باشی عزیزم به حال من فرقی نمی کنه مهم اینه فقط کنار تو باشم ،

مرض کوروش بی مزه نشو!

جان تو امروز ناهار چنان خوش مزه بود که بر من اثر کرده درضمن خودت مرض چرا من ؟ حالا برو ویلا احمد اینا ،

صورتمو جمع کردم چی این همه راه رو با موتور برم ؟

نه عزیز من با هواپیما ، می خواستی زودتر تشریف فرما میشدی تا با ماشین می رفتیم حالا راهتو برو زیادم غر نزن مگه چقدر راهه فوقش یه ساعت اگر تند بری زودتر می رسیم

نوچ نوچ کردم نخیرم من به مادرم قول دادم تند نرم تو هم اگه ناراحتی می تونی با ماشین بری ؟

تمام راه همان طور سر به سر هم می زاشتیم و می خندیدیم

تا رسیدیم ویلا ، عجب جای با حالی بود چند بار قبل از این همراه بچه ها به اینجا آمده بودم واقعا جای با صفایی بود و به ادم یه جون تازه ای می بخشید کنار درب ورودی چند ماشین پارک شده بود بین ان ها فقط ماشین احمد و فرزاد رو شناختم ، کوروش از روی موتور پرید پایین و گفت من رفتم داخل تو هم یه جا برا عرابه ات پیدا کن به ما ملحق شو ،

مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم صبر کن ببینم اینجا چخبره ؟
 خندید شانه بالا انداخت و جواب داد خبری نیست به جان خودت فقط یه مهمونی
 ساده که احمد ترتیب داده
 موتور رو یه گوشه پارک کردم و همراه کورش وارد ساختمان شدم معلوم نبود اینجا
 چخبر بود ؟ بیشتر از بیست نفر دختر و پسر دور هم نشستن و صدای کر کننده دی
 جی در فضا پچیده بود زیر بازوی کورش رو کشیدم و با اخم گفتم که یه مهمانی ساده
 است ها ؟

خندید و گفت :

بابا جان من این قدر سخت نگیر فردین بیا و امشب رو خوش باش باشه ؟
 هیچ وقت از این جور مراسم و مهمانی گرفتن خوشم نمی امد اما کم و پیش با اصرار
 بچه ها تو یه همچین مهمانی ها شرکت می کردم بچه ها که اخلاق منو می دونستن
 درباره این مهمانی چیزی بهم نگفتن و منو دست کورش سپرده بودن دندون هامو با
 حرص بهم فشردم و گفتم خیلی ادم پستی هستی کورش ،
 خندید و گفت میدونم فدات !

در این وقت احمد فرزاد و چند تن دیگه از بچه ها طرف ما آمدن و باهم دیگه سلام و
 الحوالپرسی کردیم فرزاد که اخم هامو دید دست روی شانه ام گذاشت و گفت به جان
 فردین بهشون گفتم که از این جور جاها خوشت نمیاد ولی کو گوش شنوا ؟ سپس
 چشمکی زد و ادامه داد حالا که تا اینجا امدی بیخی ، سعی کن خوش باشی !
 دستشو از روی شانه ام انداختم و زمزمه کردم (برو بابا)

یه گوشه روی کاناپه نشستم سرمو پایین انداختم و با حرص پاهامو تگون می دادم
 اصلا خوش نداشتم چشم به این جور دخترا بیفته ، من نمی دونم اینا پدر و مادر
 نداشتن حالا برادری چیزی تا جلوی این کثافت کاراشون رو بگیرن همان طور که
 حرص می خوردم تو دلم کورش رو لعنت می کردم که باعث شده به این مهمانی پیام
 ساعت مچی ام رو نگاه کردم تازه 7:15 دقیقه بعد از ظهر بود پس تا غروب چیزی
 نمانده احساس کردم تشنه ام شد به اطراف نگاه کردم بلکه بطری ابی چیزی پیدا کنم

نبود از جا برخاستم تا برم اب بخورم و چشم به میزی که وسط سالن بود افتاد لعنتی هر جور نوشیدنی موجود بود غیر از آب باز زیر لب به کورش ناسزا گفتم و رفتم طرف اشپزخانه ، که اخر سالن قرار داشت خدا رو شکر کسی اونجا نبود اما صدای بلند موسیقی به گوش می رسید درب یخچال رو باز کردم و یه بطری اب برداشتم درشو باز کردم و همان طور سر کشیدم بطری رو از روی دهانم برداشتم و با دست اب روی لبامو پاک کردم که یکدفعه با چیزی که روبه روم دیدم سریع سر بزیر انداختم اصلا دوست نداشتم دختری رو با پوش غیر مناسب ببینم ، دختری با لباس چسبون که تا زانو هاش می رسید و بدون استین با موهای باز روبه روم ایستاده و بروم لبخند می زد همان طور که سر بزیر بودم خواستم از اشپزخانه برم بیرون که زیر بازومو کشید با بهت نگاهش کردم و زود سر بزیر انداختم

چکار می کنی دستمو ولکن ؟

با صدای ناز و عشوه گری گفت تا حالا ندیده بودمت تو مهمانی ها باشی ؟ اهل کجایی ؟

با اکراه بازومو از دستش کشیدم جوابی ندادم و برگشتم سر جای قبلی ام نشستم باز از حضورم تو یه همچین جایی حرص خوردم هوا تاریک شده بود و چند تن دیگه از مدعوین به جمع اظافه شدن کم کم حوصله ام سر می رفت و با نگاه جستجوگرانه ای بدنبال کورش و بقیه بچه ها گشتم اما معلوم نبود کدوم گوری رفته بودن که پیداشون نمی کنم ؟

اوه چقدر گرسنه ام شده بود و صدای قار و قور شکمم بلند شد تازه یادم امد که ظهر ناهار نخورده بودم اما چاره ای نبود باید یه کمی دیگه صبر کنم تا وقت شام برسه ، ، با صدای عشوه گری همان دختر که تو اشپزخانه ، دیدم به خودم امدم

چرا تنها نشستنی عزیزم ؟! پس دوست دخترت کوش ؟ نکنه باهم کات کردین ؟

با اکراه و دهانی کج شده جواب دادم نخیر من دوست دختر ندارم!

کنارم نشست و کم کم خودشو به من نزدیک می کرد دختره ی پر رو چقدر زود دختر خاله شده بود

واقعا یعنی باور کنم دوست دختر نداری ؟ پس اهل دوستی هستی ؟
نخیر نیستم ،

از لحن تندم جا خورد و باز با ناز و عشوه دست روی شانه ام کشید و گفت
واه حالا چرا عصبانی هستی ؟ پسر به این خوشگلی و خوش تیپی بهت نمیاد بد
اخلاق باشی !

راستشو بخوای از همان اول که وارد شدی وقتی دیدمت ازت خوشم امد بهت میاد
خیلی اقا باشی موافقی بیشتر با هم آشنا بشیم ؟
از حرکات دستش که مرتب روی شانه ام می کشید چندش شد و ازش فاصله گرفتم
اما اون زود خودشو به من رساند و دستم رو در دست گرفت و نوازش کرد که سریع
دستم رو پس کشیدم باز با عشوه حال به هم زدنی گفت واه چرا همچین می کنی
عزیزم !؟ تو فقط قبول کن میزارم بهت خوش بگذره حالا چی میگی ؟
دختره ای عوضی از خودش خجالت نمی کشه ، بعد میگن پسرا به دخترا رحم نمی
کنند و بهشون تجاوز می کنن ! خدا بگم چکارت نکند کورش که منو کشوندی آوردی
اینجا !

اسم من مادلین اسم تو چی ؟
اینو گفت و خودشو بیشتر به من چسبوند و دستی روی گردنم کشید لامصب چه عطر
خوش بویی زده بود که ادمو مست می کرد همان طور که گردنمو با انگشتان صاف و
کشیده اش نوازش می کرد دم گوشم زمزمه کرد
چرا چیزی نمی گی ؟ یه چیزی بگو صداتو بشنوم عزیزم !
عزیزمو کوفت ، عزیزمو مرض من از کی عزیزت شدم و خبر ندارم ؟ باز با زور از خودم
جداش کردم و ازش فاصله گرفتم خدا رو شکر که کسی متوجه ما نبود وگرنه ضایع
می شدم از اون مبل روی اون یکی مبل نشستم و گفتم دختر خانم ، ادرسو اشتباهی
امدی من این کاره نیستم برو رد کارت ،
باز کشون کشون خودشو به من رساند و نیم تنشو روی سینه ام خم کرد نگاهم کرد
و گفت همه اول اینو می گن ولی بعد از ما ممنون هم میشن ، م و نمی تونستم هیچ

عکس العملی از خودم نشان بدم با اکراه نگاهش کردم قیافه ی بدی نداشت حتی زیادم رنگی و مگیش نکرده بود چشمان یه خورده ریز خط کشیده صورت گرد بینی کشیده و از پایین یه کمی گوشتی که البته به فرم صورتش می امد لبهای گوشتی و موهای حالت دارش تا شانه اش می رسید

پسر خل شدی تو چی داری واسه خودت تعریف می کنی پاشو یه فکری به حال خودت بکن تا کسی از راه نرسیده سعی کردم از خودم جداش کنم اما همان طور که سرشو روی سینه ام قرار داده دستش را دور کمرم حلقه زد خواهش می کنم یه امشب رو با من باش چیزی که ازت کم نمیشه ، خواهش می کنم افرین ،

پاشو برو گم شو فکر کنم زیادی از این کوفت و زهرماری خوردی که حالت سر جاش نیست ؟

به هر جون کندنمی بود از خودم جداش کردم و از جام بلند شدم که دستم رو کشید و ب..و..سه ای بران زد از این حرکتش چندشدم شد دستم رو محکم از دستش کشیدم و طرف درب خروجی رفتم که چشم به احمد که گوشه ای ایستاده و نگاهم می کرد افتاد وقتی متوجه نگاهم به خودش شد زود از جاش کنده شد و طرفم امد کجا داری میری فردین ؟

با عصبانیت نگاهش کردم باید حدس می زدم دختره با پای خودش نیامده بود چقدر ادم عوضی بود که فکر می کرد با ناز و عشوه یه دختر زود خام میشم و پا میدم ؟ با خشم و عصبانیت بهش توپیدم خیلی پستی احمد ،

پا تند کردم و از ساختمان خارج شدم احمد که وانمود می کرد خبر از چیزی نداره دنبالم دوید و سعی کرد جلوم رو بگیره او را به عقب هل دادم و با صدای نسبتا آرام گفتم برو گم شو عوضی فکر کردی همه مثل خودت بی عرضه و کثافتن ؟

سوار موتور شدم و روشنش کردم

دستم گرفت و گفت : ببخش فردین معذرت می خوام اشتباه کردم اصلا غلط کردم خوبه ؟ بمون نرو ،

توجهی بهش نکردم و گاز موتور رو گرفتم و از ویلا خارج شدم خیلی عصبانی و ناراحت شدم و از شدت عصبانیت تب کرده بودم باید حدس می زدم کار این دختره خود سرانه نبود هه احمق فکر کرد یه ادم عوضی ام مثل خودشم ، تمام عصبانیتمو سر گاز موتور خالی می کردم و چنان با سرعت می راندم که اصلا متوجه نبودم طوری که صدای چند عابر پیاده رو در آوردم

سعی کردم خونسری خودمو حفظ کنم و کمی آرام باشم از سرعت موتور کاهش دادم و هی زیر لب تکرار می کردم احمق عوضی ، اه راهم هم انگار طولانی تر شده بود که هر چی می رفتم باز نمی رسیدم خدا رو شکر بالاخره به جاده ای که به خانمان منتهی می شد رسیدم قبل از اینکه وارد جاده بشم توقف کردم و از موتور پیاده شدم نباید با این حال و روزم برم خونه ، به موتور تکیه دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم هوا کاملا تاریک ، تاریک شده بود و تک و توک از این جاده ماشین رد می شد جاده هم زیاد روشن نبود و اکثر چراغ ها خاموش یا شکسته بود خواستم بیستم ساعت چند اما در این تاریکی متعلق ساعت دیدم نمی شد موبایلم رواز تو

جیبم بیرون کشیدم و صفحه اشو روشن کردم اوه چخبر بود ۱۵ تماس بی پاسخ داشتم ده تا از کورش و بقیه از فرزاد و احمد بود انقدر غرق خودم بودم که حتی صدای زنگ گوشی رو نمی شنیدم خدا رو شکر پدر یا مادرم تماس نگرفته بودن و گر نه نگران می شدن.

اشفته دستی به موهام کشیدم کلا یادم رفت برای چی گوشی رو بدست گرفتم خواستم بزارم تو جیبم که یاد ساعت افتادم نگاهی به ساعت روی صفحه گوشی انداختم اوه چقدر زود وقت گذشت ساعت **11:35** دقیقه بود پامو بالا بردم تا سوار موتور بشم که تلفنم زنگ خورد کورش بود که تماس می گرفت با انکه از دست اونم شاکی شده بودم اما دلم نیامد جوابش ند

چی می خوای ؟

مرض این چه طرز حرف زدن ؟

میل خودمه هر جور دوست دارم حرف می زنم ، حالا زنگ زدی طرز درست حرف زدنو یادم بدی ؟

کوفت فردین چته ؟ چرا این طوری حرف می زنی ؟ بگو ببینم کدوم گوری هستی ؟

چرا بی خبر گذاشتی رفتی ؟

دارم برم می گردم خونه امر دیگه ای نیست ؟

فردین پرسیدم چی شده ؟ هزار بار باهات تماس گرفتم جواب ندادی نگرانت شدم

چرا خبر ندادی که می خوام برگردی ؟

پوز خند زدم و جواب دادم

هه خودتی کورش یعنی می خوام بگی خبر از چیزی نداری ؟ اوخی دلم به حالت سوخت چقدر معصومی تو برو خودتو سیاه کن جوونم ،

و با عصبانیت ارتباط رو قطع کردم از بیاد آوردن اون موضوع ناخودآگاه داغ میشم و حرصم می گیره سوار موتور شدم و با سرعت از جا کنده شدم اولین باری بود این موقع شب پا تو این جاده ترسناک می زارم هنوز خیلی مونده تا برسم خونه خدایا خودت هوامو داشته باش

دزدی راه زنی چیزی نریزه سرم اخه بگم خدا چکارت نکند احمد تصمیم داشتم اگر بهم خوش بگذره همون جا تا صبح بمونم ، دو طرف جاده پر از درخت بزرگ و کوچک بود هر بار به اطراف نیمچه نگاه می انداختم یه چیز ترسناکی جلو چشمم مجسم می شد به خودم نهیب می زدم که الانه چند نفر بریزن سرم و کارمو می سازن منم نه چاقویی نه چیزی برای دفاع از خودم همراه داشتم جاده هم از اول تا آخرش خالی خالی بود انگار که من تنها عابری بودم که از این حوالی می گذشتم دروغ چرا ترس تمام وجودمو لبریز کرده بود و از شدت ترس دست و پام یخ زده بودن اما چاره چیه باید به راهم ادامه می دادم حتما برای حالگیری از احمد یه شب بیارمش اینجا و تنها ولش کنم تا به غلط کردم غلط کردم بیفته از تصور این که احمد از شدت ترس سخته خواهد کرد خنده ام گرفت در این هنگام یه چیزی به سرعت از جلوی راهم رد شد چنان سریع بود که متوجه نشدم ادم بود یا جان اور با حس ترسی که به جونم افتاده

تمام عصبانیتمو فراموش کردم و به تنها چیزی که فکر می کردم رسیدن به خونه بود از دور چراغ خانه هایی که تک و توک روشن بود به چشم می خوردن ته دلم خوشحالی وصف ناپذیری نشست پس چیزی نمانده تا برسم یکدفعه موتور به خر خر کردن افتاد نه نه خدای من الان اصلا وقتش نیست خواهش می کنم یکدفعه موتور از حرکت باز ماند پیاده شدم و یه لگد با عصبانیت و حرص بهش زدم الان چه وقت بنزین تموم کردن بود اخه لعنتی ؟ به اطراف نگاه کردم معلوم نبود چقدر راه مانده تا برسم خونه اه ... خدای من چکار کنم ماشینم از اینجا رد نمی شد تا کمکم کند مجبور شدم موتور رو هل بدم و به راهم ادامه بدم حتما خیلی راه نمانده چون خانه هایی که این اطراف بودن رو می تونستم ببینم سعی کردم بدون فکر کردن به چیزهای ترسناک راهمو ادامه بدم که یکدفعه صدای کمک خواستن کسی به گوشم رسید اما صدا از من دور بود وحشت زده به اطراف نگاه کردم و به سرعت خودم افزودم ای خدا کی که این وقت شب کمک می خواست ؟ صدای جیغ و فریاد و کمک خواستن هم چنان در گوشم می پیچید نکند که من دیوونه شدم ؟ از شدت خستگی نفس نفس می زدم و به سختی قدم بر می داشتم اما جرات نداشتم بیستم و نفس تازه کنم همان طور که راهمو می رفتم چیزی سنگ مانند به باک موتور خورد انگار که کسی طرفم سنگ پرت می کرد و به موتور بر می خورد چند بار پشت سر هم این حرکت تکرار شد اما بدون مکث راهمو می رفتم تنها دلخوشیم نور اندک چراغ موتور بود که می تونستم جلوی راهمو ببینم گلوم خشک شده بود و نفسم بند می امد و تمام بدنم خیس عرق شده بود لحظاتی که صدا قطع شد دوباره تکرار شد این بار از بار قبل نزدیک تر بود انگار صدای زنی بود که انگار کسی او را شکنجه می داد ولی صدا از یه طرف نمی امد در تمام فضا می پیچید ، کم کم چیزی نمانده تا برسم پا تند کردم و موتور رو محکم هل دادم تا زودتر برسم

از دور با نور اندک چراغ موتور چشم به چیزی کنار جاده افتاد بیشتر شبیه یه زن بود با تعجب به خودم گفتم یه زن این وقت شب وسط جاده ترسناک چکار می کنه ؟ با ترس و دلهره آب دهانم رو قورت دادم خدا جون نکند دزدی جنی چیزی باشد ؟

بلاخره چه بخوام چه نخوام بهش رسیدم همان طور که ایستاده سر بزیر انداخته بود
 بریده بریده با صدایی که انگار از قعر چاه می امد پرسیدم
 شما — شما این وقت شب تنها اینجا چکار می کنید ؟
 بیشتر شبیه این بود که داشت گریه می کرد با صدای گرفته بدون آنکه نگاهم کند
 گفت داشتم می رفتم خونه که راهمو گم کردم میشه شما کمکم کنید ؟ برام خیلی
 عجیب بود مگه خانسان کجا بود که وسط همچین جاده ای راهشو گم کرده
 نخواستم زیاد پلیس بازی در بیارم و گفتم چیزی نمونده برسم اگر راحت با راهم می
 خوره خوش حال میشم کمکت کنم و به راه افتادم اونم دوشا دوش من راه افتاد وقتی
 نگاهمو به رو به رو می دوختم احساس می کردم به نیمرخم خیره می شد اما وقتی
 نگاهمو سمتش سوق می دادم هنوز سر بزیر بود با صدایی محزون گفت :
 راستش من از خانه فرار کردم
 با بهت نگاهش کردم همان طور که سر بزیر بود ادامه داد از دست پدرم فرار کردم
 البته پدرم نبود ناپدریم چون می خواست بزور شوهرم بده و مدام منو کتک می زد و
 ازارم می داد وقتی مجبورم کرد با دوستش ازدواج کنم فرار کردم ولی چون جایی
 ندارم که برم دارم بر می گردم
 سکوت کرد منم حرفی برای گفتن نداشتم با دیدن بنای ساختمان خانمان با خوش
 حالی گفتم رسیدم این خونه ما و طرف خانه اشاره کردم و پرسیدم خونه شما
 کجاست ؟ برگشتم طرفش اما ندیدمش با تعجب به اطراف نگاه جستجوگرانه ای
 انداختم اما خبری ازش نبود خدای من نکند جنی روحی چیزی از این قبیله بود که
 زود غیبش زد ؟! با فکر کردن به این موضوع ترس ورم داشت و سریع خودمو به خانه
 رسوندم موتور را گوشه ای پارک کردم و رفتم داخل و یه راست رفتم سمت یخچال و
 پارچ اب رو برداشتم و بالا اوردم و اب رو یک نفس سر کشیدم گلو و دهانم خشک
 خشک شده بود برگشتم تو سالن و روی مبل ولو شدم حتم داشتم امشب بدترین و
 بلندترین شبی تو عمرم بود ساعت و نگاه کردم 2:00

نصف شب بود باورم نمی شد راه یک ساعته را دو ساعت و نیم طی کردم خدا رو شکر که صبح و سالم به خونه برگشتم خیلی خسته بودم که حتی توان نداشتم برم سر جام بخوابم و همان جا خوابم برد خدا رو شکر بعد از این اتفاقی نیفتاد و تا صبح با خیال راحت خوابیدم و با صدای غسل که صدام می کرد چشم باز کردم و خمیازه کشان گفتم

غسل بزار بخوابم خستم حوصله ندارم ،

غسل محکم تکانم داد و گفت پاشو ببینم فردین تو حالت خوبه ؟

بعد از غسل صدای مادرم امد

فردین مادر پاشو ببینم حالت خوبه ؟ عزیزم چیزیت که نشده ؟!

با تعجب به هر دو زل زدم و نیم خیز شدم اصلا سر در نمی اوردم از چی حرف می

زدن

بله من خوبم چطور مگه ؟

غسل حالتی به ابروهاش داد و پرسید دیشب چه اتفاقی افتاده داداش ؟

بهت زده جواب دادم اتفاق چه اتفاقی مگه قرار بود اتفاقی بیفته ؟

مادر با دلواپسی جواب داد موتور تو که دیدم فکر کردم بلایی سرت امده عزیزم خدا

روشکر که حالت خوبه موتور فدای سرت ،

باز که از حرفاشون سر در نمی اوردم از جا بلند شدم و سمت در رفتم غسل و مادرم

دنبالم امدن پدرم کنار موتور ایستاده بود نزدیک رفتم اما انچه می دیدم در باورم

نمی گنجید موتور نازنینم درب و داغون شده بود انگار کسی با شیئی روش کوبیده

چراغش شکسته و لاستیکش کاملا در رفته و داغون شده بود خدای من یعنی کی

موتور قشنگ و نازنینمو به این حال و روز در آورده ؟ پدر روبه من پرسید تصادف

کردی یا به کسی زدی ؟

با لکنت زبان جواب دادم

_____ من _____ به خدا به هیشکی نزد

ولی باید بخاطر بلایی که سر موتورم آمده یه ماست مالی جور می کردم تا باعث نگرانی پدر و مادرم نباشم مکث کردم و ادامه دادم

ا.. اما یه ماشین تو راه برگشت زد به موتورم ولی خدا رو شکر سوارش نبودم و بخیر گذشت بعد خدا راننده رو خیر بده که تا این جا زحمت کشید و منو رسوند ، پدر حالت تعجب به ابروهاش داد و گفت خدا خیرش بده ؟ زده موتورتو داغون کرده دعای خیرم براش می کنی ؟ پس خصارتش چی میشه ؟

چی — زه اخه مقصر من بودم اره اره خودم مقصر بودم بخاطر این که موتورمو بد جا پارک کرده بودم و اون بیچاره بهش زد دیگه خصارت چی رو باید بگیرم ؟

اوف کم مونده سخته کنم خودم هم نمی دونستم چطوری این داستان رو سر هم کردم ولی خدا رو شکر پدر دیگه چیزی نپرسید و بنظر می رسید که حرفامو باور کرده مادرم در حالی که مرتب خدا رو شکر می کرد

گفت واقعا شانس آوردی مادر اگر سوار موتورت بودی فقط خدا می دونه چه اتفاقی می افتاد موتور که چیزی نیست فدای سرت مهم اینکه خودت صحیح و سالمی عزیزم ! اصلا غصه نخور بهترشو برات می خیرم حالا بیا صبحونه ات رو بخور ،

تا اسم صبحونه امد شکمم به قار و قور افتاد حق داشت بیچاره از دیروز تا حالا چیزی نخورده بودم بعد از خوردن صبحانه رفتم تو اتاقم و به اتفاق دیشب و به اون دختره که یکدفعه غیبش زد و به موتورم فکر کردم هر چه فکر می کردم به جایی نمی رسیدم!

اما یادم نرفت که هنوز از دست احمد و کاری که کرده شاکی بودم و باید بفکر یه حالگیری اساسی باشم تا باشد دیگه از این فکرهای مسخره نزنه بسرش و منو تحت آزمایش قرار بگیره در حالی که به ان دختره تو مهمانی و رفتارش فکر می کردم دوش گرفتم و لباس راحتی تن کردم و از اتاق رفتم بیرون یه سیب از سبد روی آپن بود برداشتم و روی مبل دراز کشیدم و تلویزیون رو روشن کردم ساعدمو زیر سرم قرار دادم و یه گاز به سیب زدم اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد و با صدای عسل که برای سرو ناهار بیدارم می کرد چشم باز کردم پدرم تازه از سر کار برگشته بود خواب الود

سلام و خسته نباشید گفتم و سر میز نشستم ، پدر نگاهم کرد و گفت تازگی ها خیلی خواب الو شدی فردین ؟

یه نگاه گذرا بهش انداختم و چیزی نگفتم اخه چی داشتم که بگم ؟ مادر برای پدرم پلو کشید و خواست برای منم بکشه تشکر کردم و گفتم خودم می کشم و مشغول خوردن شدم سپس رو به مادرم گفتم

مامان ترو خدا یه خونه دیگه غیر از پیدا کنید نمی دونی وسط جاده دیشب چی کشیدم تا رسیدم خونه ؟

اصلا حواسم نبود چی داشتم می گفتم که مادر چینی به پیشانی اش داد و پرسید چی کشیدی مادر ؟

خیلی زود ماست مالیش کردم اممم خب با اون اتفاقی که برای موتورم افتاده بود با هزارتا خواهش و التماس و بدبختی از این و اون تا رسیدم خونه ، پدر با حالت خاصی نگاهم کرد و پرسید تو که گفتی اون یارو که بهت زده تو رو رسونده

ای وای گند زدم حالا بیا و درستش کن امدم درستش کنم زدم چشمشم کور کردم خب خب راستش قبول نکرد منو تا خونه برسونه ، چون راه خیلی دور بود پدر : بی خود کرده زده موتور تو داغون کرده طلبکار هم بود ؟

لبخند محوی زدم و گفتم خوب از حق نگذریم بابا راه خیلی دوره کلی از شهر فاصله داره ،

سپس روبه مادر ادامه دادم مامان خواهش می کنم بیا و این خونه رو بیخیال شید چون من فردا که دانشگاهم شروع بشه چطوری این همه راه رو برم و برگردم حالا من هیچ عسل چی ؟

مادر لبخند زیبایی زد و گفت راستش من هم از این خونه خسته شدم کلا از بار زدن به این و آن خانه خسته شدم و فکر کنم به اندازه ی کافی شما رو هم به زحمت انداختم و اذیت کردم خودم تصمیم داشتم با شماها صحبت کنم تا برگردیم تو خونه ی خودمون مستقل بشیم نظرتون چیه ؟

پس موتورت ،.....
 به حرفش امدم داغون شد
 یعنی چی داغون شد ببینم تصادف کردی ؟
 اره دیشب تند می روندم حواسم نبود رفتم زیر تریلی
 فردین مثل ادم بنال بفهمم چی شده واقعا تصادف کردی ؟!
 بدم نیامد کمی حالشو بگیرم : اهووم واقعا ،
 الان حالت چطوره جاییت که صدمه ندیده ؟ چرا زودتر خبر ندادی اخه ؟
 پوزخندی زدم
 نه خدا رو شکر چیزیم نشد فقط یه چندتا از دنده هام شکست و یکی از پاهامو
 احتمالا قطع می کنن ،
 مرض بگیری فردین نصف جوونم کردی
 ببین اگر هنوز از دست احمد عصبانی و ناراحتی جان خودت قضیه رو که فهمیدم یا
 حال اساسی ازش گرفتم
 با تمسخر گفتم
 اِ جدا خسته نباشی واقعا زحمت کشیدی ؟ کار دیگه ای نداری ؟ می خوام بکیم البته
 با اجازه ات
 یعنی اجازه ندن نمی خوایی ؟
 کورررررش ،
 مرض راستی از دوست جون جوونیت چخبر ؟
 دوست جوون جوونیم دیگه چه کوفتیه ؟
 اوه اوه پسر معلومه که خیلی قاطی داری و حالت سرجاش نیست منظورم روح خانم
 بود
 خنده ی بی صدایی کردم و گفتم خیلی خوبه سلام داره خدمتت تازه هر شب با هم
 کلی گپ می زنیم کم کم احساس می کنم دارم عاشقش میشم و قصد ازدوا
 ج باهاش دارم

فرردین!

اهوووم ،

کوفت مثل ادم جواب بده

خب چی بگم غیر از اینکه چند بار قصد خفه کردنمو داشت

فرردین چی می گی تو یعنی واقعا اون قصد جان تو رو کرده ؟

کوروش جان هر کی دوست داری ولکن اصلا حال و حوصله ندارم هر وقت دیدم همه

چیز رو بهت می گم

باشه پس تا بعد ،

بای ،

کوفت خدافظ

طاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم و به تمام اتفاقات رخ داده فکر کردم و همه رو

کنار هم جا می دادم و در اخر اون شبخ که دیده بودم بد جور ذهنمو مشغول کرده

بود همان طور که خواب بودم چشم به اطراف چرخاندم و به اینه قدی بزرگ روبه روی

تختم نگاه گذرا انداختم و احساس کردم چیزی دیدم نگاهمو به اون ثابت کردم و

یکدفعه مثل مسخ شده ها از جا پریدم و سر جام نشستم اما همچنان چشم به اینه

دوخته بودم انگار نیرویی منو وادار به نگاه کردن به اینه می کرد تصویر همان شبخ

که دیده بودم در اینه ظاهر شده بود و با ان چشمان ترسناکش زل زده بود به من

واقعا چشمان وحشتناکی داشت هیکل و هیئتش انگار که یه آدم بود اما عجیب ترش

اینجاست که جلوی اینه چیزی نبود و فقط تصویرش بود دیگه باورم شده بود که او یه

روح واقعی است اما چرا دست از سرم بر نمیداره چی از جون من می خواد ؟ همان

طور که نگاهم به اینه بود سعی می کردم به چشمان درشت و سبز رنگش نگاه نکنم

موهای بلند مشکی اش روی شانه هاش ریخته و چند تارشون روی صورتش واقعا

صحنه ی ترسناکی بود و با دیدنش ادم احساس خوف می کند در ان لحظه نمی دونم

چه حسی داشتم اما هر چی بود ترس نبود ترس رو کاملا از خودم دور کردم و سعی

کردم چیزی بگم لبم رو با زبان تر کردم و با صدایی که انگار از قعر چاه می امد گفتم

تو ... تو کی هستی ؟ از من چی می خوای ؟
 نگاهشو بیشتر روی من زوم کرد اما چیزی نگفت ولی صدایی در سرم می چرخید که
 انگار داشت باهام حرف می زد
 من خیلی وقته منتظر تو بودم خیلی دیر امدی اما بلاخره امدی و این برام خیلی مهمه
 بودن تو
 منتظر من ؟ اخه برای چی ؟ من که تو رو نمی شناسم ؟
 بلاخره که باید بشناسی
 با صدایی آرام گفتم ببین اگر تو از این ناراحتی که ما تو این خانه نشستیم بهت قول
 میدم در اسرع وقت از اینجا میریم!
 با گفتن این حرفم چنان رو به من اخم کرد که به حالت ترسناک بودنش افزود و
 دندونهاشو به هم فشرد فکر کنم از فکر اینکه اینجا رو ترک کنیم عصبانی شده
 از دیدن اخم هاش از ترس به خودم لرزیدم باز صداش امد
 من به کمک تو نیاز دارم تو باید به من کمک کنی ، تا دوباره به زندگی برگردم
 به زندگی برگردی اخه چطوری ؟!
 خیلی ساده است بزار من تو باشم ،
 این شدنی نیست اصلا!
 اگر نمی خوای بلایی سرت بیارم چاره ای نداری باید قبول کنی یادت نره تو به من
 مدیونی!
 من به تو مدیونم ؟
 بله یادته اون روز جوون اون دختر رو نجات دادم فقط بخاطر تو بود می تونستم خیلی
 راحت بزارم غرق بشه مثل خیلی ها یادت رفت تو دیشب گفتی خوشحال میشی به
 من کمک کنی ، پس من به کمک تو نیاز دارم
 اصلا باورم نمی شد یعنی من دیشب تو اون جاده وحشتناک یه روح رو همراهی می
 کردم ؟ چیزی نمانده بود سخته رو بزنم ادامه داد باز داستان زندگی اش رو تعریف می
 کرد

وقتی برگشتم ناپدریم منو تو این اتاق زندانی کرد اذیتم کرد شکنج دادم وادارم کرد تمام املاکم رو بنامش بزنم یکیشون این خانه ، ولی باز دست از اذیت کردنم برداشت خیلی گذشت حتی خبر نداشتم چند وقته که زندانی ام کرده و چند روز بدون آب و غذا سپری کردم تنها و بی کس بودم تصمیم گرفتم فرار کنم و دیگه هیچ وقت بر نگردم شیشه پنجره رو شکوندم اما همان که خواستم از پنجره بپریم ناپدریم ام سر می رسد دستپاچه شدم می ترسیدم اگر بفهمه می خوام چکاری بکنم بلایی سرم بیاره نمی خواستم دستش بهم برسد آماده پریدن بودم که طرفم هجوم آورد با عجله از وسط پنجره پریدم اما همان لحظه سوزش چیزی در ناحیه شکم حس کردم و محکم روی زمین غلطیدم چنان به فکر فرار بودم که فکر اینجاشو نکردم که فاصله زمین و پنجره زیاد بود با افتادنم تمام استخوان هام خورد شد و از طرف دیگه تیکه ای بزرگ از خورد شیشه ها تو شکم فرو رفته بود ان لحظه فهمیدم روحم از بدنم جدا شد و من مردم ، من می خوام به زندگی برگردم و تنها با کمک تو می تونم این کار رو بکنم

ولی چرا من ؟

چون تو روح لطیفی داری تو ادم پاکی هستی چون هر چی درباره من گفته شده رو باور نکردی چون از وجود من نترسیدی از همان لحظه ورودت وجودمو حس کردی من از ادما متنفر بودم چون شایعه های بی رحمی پشت سرم در آوردن اما تو رو که دیدم نظرم عوض شد تو از همه خوب تری من تو رو می خوام و باید که با من بمانی دیگه نمی زارم از اینجا بری نمی زارم

کسی تو رو از من بگیره حتی اون دختره ،!!! ازش متنفرم منظورشو فهمیدم حاله رو می گفت به خودم جرات دادم و پرسیدم چرا ولی اون که کاری با تو نداره ؟

چنان بهم زل زد که احساس کردم ممکنه هر لحظه به من حمله کنه فریادش در گوشم طنین انداخت صداش به حدی گوش خراش بود که برای چند ثانیه دست روی

گوشام بردم چون می خواد تو رو از من بگیره می خواد تو رو از این جا دور کنه ، اون دوستت داره اما من نمی زارم ، نمی زارم ؟ نمی زارم

اون دختره حس خاصی بهت داره من نمی زارم کسی تو رو از من بگیره تو از همان روز که وارد اینجا شدی مال من شدی و بس و هر کاری که بخوام رو انجام میدی! با تردید و دلهره گفتم

ولی من هیچ وقت این کار رو نمی کنم فکر نکن که از تو می ترسم تو دیگه مردی دیگه وجود نداری همه تو رو فراموش کردن برگرد برو به جایی که بهت تعلق داره جایی تو این جا نیست می فهمی؟؟

چنان عصبانی و خشمگین شد که یکدفعه ترس ورم داشت و تصویرش از تو اینه محو شد بعد ناگهان اینه با صدای مهبی شکست و تیکه تیکه شد و روی زمین پرت و پلا شد . نمی دونم در چه حالی بودم و چه حسی داشتم اما با صدای جیغ عسل به خودم ادمم انگار که خواب بودم و تازه بیدار شدم پدر و مادرم دوان وارد اتاق شدن اما دلیل جیغ عسل رو نفهمیدم شایدم صدای شکسته شدن اینه رو شنیده و آمده تو اتاق نگاه به تخت کردم پر از تیکه های بزرگ و کوچک شیشه اینه بود با حس دردی که در تمام وجودم پچید نگاه به خودم کردم بر اثر برخورد خورده شیشه به بدنم چند جام زخمی و خون الود شده عجیبه پس چرا حسش نکردم ؟ مادر با احتیاط از روی خورده شیشه ها رد شد و طرفم امد و گفت :

حالت خوبه عزیزم ؟

واقعا نمی دونم خوب بودم یا نه ؟

مادر دست خونی ام را گرفت و پدر نیز جلو امد تا کمک کند از جا بلند بشم همان که پا روی زمین گذاشتم درد جان سوزی در زانوی پام پچید روی تخت نشستم و اخ و ناله ام به هوا رفت خدامو شکر می کنم که اون موقع کسی یادش نبود پرسه چه اتفاقی افتاده ؟ اگر می پرسیدن واقعا نمی دونستم جواب چی بدم!

پدرم پای زخمی ام را روی تخت راست کرد و گفت بهتره سعی کنی پاتو تگون ندی پسرم!

درد کشان فقط سر تکان دادم و ناله کردم عسل که قبلا دوره ی بهیاری رفته بود رفت و با جعبه وسایل اولیه برگشت در این فاصله مادر تیکه های خورده شیشه را از روی تختم جمع کرد و ملافه که روی تخت بود را جمع کرد که مبادا خورده ریزه ریزه شیشه اذیتم کنه ، با کمک پدر دراز کشیدم و عسل کار پانسمان رو شروع کرد هر بار پنبه را با پتادین روی زخم هام می کشید اخ و ناله ام به هوا می رفت و سرش داد می کشیدم تا آرام تر کارشو بکنه وقتی پانسمان دست و چند جای زخمی روی سینه ام رو تموم کرد رفت طرف پام تا وقتی که دست بهش نزده بود دردشو احساس نمی کردم پدر با دو دستش روی پام فشار آورد و عسل با یک حرکت سریع تیکه شیشه رو از وسط زانوام کشید از شدت درد صورتمو جمع کردم و با انگشتام روی چشم فشار اوردم مطمئنم اگر پدر پامو نمی گرفت اون موقع چنان به عسل لگد می زدم که از اتاق پرت می شد بیرون در حالی که از شدت درد که به جانم افتاده اه و ناله می کردم سرمو هی به چپ و راست تکان می دادم که حس کردم با یه چیزی پاچه شلوارم رو پاره کردن با عصبانیت سر عسل داد زدم هوووووی شلوارمو چرا پاره می کنی ؟

پدر روبه من برگشت و گفت پسرم شلوارت مهمه ؟ یا پات ؟ این قدر تکون نخور بزار خواهرت کارشو انجام بده شانس آوردی بیشتر از این صدمه ندیدی حق با پدرم بود اگر فقط یه تیکه شیشه وسط قلبم یا فرق سرم فرو می رفت کارم تمومه ولی من می دونم اون از عمد این کار رو کرد تا منو بترسونه تا تن به خواسته اش بدم هه کور خونده دختره ی روانی !

در این فاصله که عسل مشغول پانسمان بود مادرم که جرات نداشت منو تو این وضع ببینه زحمت کشید و اتاقمو تمیز کرد و هر از گاهی که صدای اه و ناله ام می رفت هوا روبه عسل با نگرانی می گفت که آرامتر کارشو بکنه تا کمتر دردم بیاد ، کمتر یک ساعت مادر با جارو برقی همه اتاق را از خورده ریزه های شیشه اینه تمیز کرد اتاقم به حالت سابقش برگشت اما جای اینه مشخص و خالی بود پدر کنارم نشست و سوالی که براش جواب نداشتم رو مطرح کرد.

چی شد که اینه افتاد شکست بابا جون ؟

یه لحظه بهش زل زدم به این فکر می کردم جواب چی بدم ؟ رو ازش گرفتم و گفتم راستش نمی دونم خودم هم شوکه شدم چطوری اینه خود به خود افتاد و شکست ؟ ته دل خدا رو شکر کردم که به پدرم دروغ نگفتم همیشه از دروغ گفتن متنفرم و اگر هم دروغ می گفتم زود لو می رفتم و سوتی میدم نمی دونم پدرم از اتاق رفته بود یا نه که خوابم برد

اما چه خوابی صد رحمت به بیداری همه اش میان خواب و بیداری بودم و اتفاقات رخ داده جلو چشمم رژه می رفت بیدار که شدم دردم کمی بهتر شده بود اما تکون که می خوردم شدید می شد نمی دونم چقدر تو خواب و بیداری بودم که الان هوا تاریک شده بود نگاهم به پنجره بود که صدا در گوشم پیچید خیلی دردت امد نه ؟ بهت گفتم قبول کنی ازاری بهت نمی رسونم حالا هم دیر نشده پسر خوبی باش و قبول کن ! صدا در تمام اتاق می پیچید و معلوم نبود از کدام طرف می امد ؟ به سختی بلند شدم و تکیه به تخت دادم در حالی که احساس درد می کردم دندون هامو به هم فشردم و گفتم تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی ،

پارت 36

دستامو به دیوار زدم و کشان ، کشان روی یک پا خودمو به در اتاق رسوندم اما همان که درب را باز کردم خود به خود بسته شد . نفس نفس زنان سرمو به اطراف چرخوندم و بریده بریده از شدت درد قادر نبودم حرف بزنم گفتم تو با این کارات به جایی نمیرسی بهت گفتم که ازت نمی ترسم پس بهتره این مسخره بازی را که شروع کردیو جمعش کنی ،

با عصبانیت دور و ور می چرخید نمی دیدمش اما حسش می کردم کلافه شده بودم و زیاد نمی تونستم به پام فشار بیارم کاشکی یکی از بیرون بیاد و بدادم برسد کم کم انگار اکسژین کم می اوردم و نفس کشیدن برام سخت می شد .

خدا رو شکر مثل اینکه خدا ندای قلبم رو شنید و مادرم را برام فرستاده !

مادرم درب اتاق رو باز کرد و با دیدنم که سر پا به حالت خمیده ایستادم زد پشت دستش هینی کشید و گفت

خدا مرگم بده فردین مادر چرا از جات بلند شدی عزیزم؟! چیزی می خواستی؟
دستم رو دورگردن مادرم انداختم و با اه و ناله در حالی که لبمو به دندون می گرفتم جواب دادم می خوام برم پایین از تو اتاق ماندن احساس می کنم دارم خفه میشم کمکم کن برم بیرون

مادر در حالی که با احتیاط منو سمت در هدایت می کرد گفت اروم قدم بردار عزیز دلم!

قبل از این که از اتاق خارج بشیم از مادر خواستم یه دست لباس برام برداره تا لباسهامو که خونی و پاره بود عوض کنم تکیمو به در دادم تا مادرم از تو کمد یه شلوارک مشکی با یه تک پوش سفید از میان لباسام بیرون آورد و طرفم برگشت که زنگ موبایلم به صدا در امد مادر بدون معطلی برگشت طرف تخت گوشی را برداشت و داد دستم حاله بود که تماس می گرفت اما الان نمی تونستم جوابشو بدم با کمک مادرم پله ها رو با احتیاط و آرام آرام پایین می رفتم که یکدفعه حس کردم چیزی زیر پام قرار گرفت و سر خوردم اما به موقع دستمو به نرده ها بردم و خودمو نگه داشتم تا نیفتم بیچاره مادرم از ترس و نگرانی اش چنان جیغ کشید که پدر و عسل از جا پریدن و طرف ما آمدن سپس پدر کمکم کرد تا بقیه پله ها رو برم پایین و گفت بهتر نبود تو اتاق می موندی بابا جون؟

جواب ندادم اخه اونا که خبر نداشتن تو اتاقم چه خبر بود تمام زخم های بدنم بشدت درد گرفت و از فشاری که روی پام آورده بودم زخم زانوام خونریزی کرد جسم سنگینمو روی مبل انداختم و باز اه و ناله ام به هوا رفت مادرم با دلهره و نگرانی از پدرم خواست تا منو به بیمارستان ببرن قبل از پدرم درد کشان جواب دادم خوبم مامان نیازی به دکتر نیست فقط بی زحمت یه پتو روم بنداز خیلی سردم شده مادر دوان رفت تو اتاق خوابشان و با یه پتو برگشت و روی من انداخت عسل با یه قرص مسکن و لیوان آب امد طرف و قرص رو داد دستم قرص رو تو دهانم گذاشتم و لیوان

اب رو بالا بردم و سرکشیدم ، مادرم دست نوازشی روی موهام کشید و گفت گرسنه
 ات نیست مادر ؟ برات شام بیارم ؟
 نه دست شما درد نکند میل ندارم
 در این هنگام صدای اعلان گوشم به صدا در آمد ابرو هامو بر هم کشیدم و گوشی رو
 بدست گرفتم پیام از طرف حاله بود
 سلام فردین خوبی ؟ چند بار پیام دادم و زنگ زدم جواب ندادی خیلی دلواپست
 شدم لطفا جواب بده !
 ناخوداگاه به یاد حرفایی که تو افاق شنیدم افتادم اون دختره دوستت داره ! یه حس
 خاصی بهت داره ! نمی دونم حرفاش حقیقت داشت یا نه ؟ اما نه نه این غیر ممکنه ،
 اما چرا غیر ممکنه ؟ یعنی چون دختر خاله شهینه ؟ اوه خدای من ، من چی دارم
 واسه خودم می گم معلومه که حاله خوب نیست ، فکر کردن رو بیخیال شدم و جواب
 دادم
 سلام : معذرت می خوام گرفتار بودم بخوبیت تو خوبی ؟
 بد نیستم جوابمو که دادی بهتر شدم ،
 خیره به متن که نوشته بود شدم ولی هنوز در حال تایپ بود منتظر ماندم تا ارسال
 کنه
 خیلی نگرانت شده بودم همه اش می ترسیدم اتفاقی برات افتاده باشد ،
 باز در حال تایپ بود فقط می خوندم و جواب نمی دادم باز فرستاد
 راستی با مادر دوستم حرف زدم اما الان مسافرتی قرار شد هر وقت برگشت کمکت
 کنه ، باز تایپ کرد یه سوال پسر خاله عزیز ؟
 تایپ کردم پرس ،
 میگم بعد از اتفاق اون روز اتفاق دیگه ای که نیفتاد ؟ ؟
 پوز خند زدم کجایی تا ببینی چی به حال و روزم آورده ؟
 جواب دادم

اتفاق که همیشه می افته دختر خاله تازه دست بزن هم پیدا کرده و یه شکلک خندون گذاشتم ،

در این وقت چراغ ها خاموش شدن و همه جا را تاریکی مطلق فرا گرفت عسل که وحشت کرده بود با صدای لرزانی گفت مامان من می ترسم کجایی ؟

نترس عزیزم من اینجام الان شمع رو روشن می کنم ،

برای حاله تایپ کردم برقا رفت بعدا خودم پیام میدم و ازش خداحافظی کردم میان تاریکی صدای شکستن چیزی به گوشم رسید مکث کردم تا ببینم ایا کسی صدا رو شنید یا فقط خودم شنیدم ؟

مادر شمع رو روشن کرد و گفت یا خدا این دیگه صدای چی بود ؟

خدا رو شکر کردم که فقط من صدا رو حس نکردم

پدر با لحن آرامی جواب داد چیزی نیست به گمونم صدای گربه باشد ،

پفی کردم پس مادر صدای یه چیز دیگه ای رو می گفت نه صدایی که من شنیدم رو!

نگاهم به روی پله ها کشیده

شد و باز شبخ همان دختره رو دیدم

با انکه نور کم شمع انجا را کمی روشن کرده بود اما به وضوح می دیدمش صورت کریهه داشت و ترسناک با موهای پریشون که روی شانه هاش ریخته با یه لباس سفید و بلند اخه نه قیافه ای درست و حسابی داشت نه اخلاق خوب من باید به چیش دلمو خوش می کردم و باهاش کنار می ادمم ، بیچاره معلومه که خیلی خاطرمو می خواد که برای بدست آوردنم داره این همه خودشو به اب و آتیش می زنه ! خدا خدا می کردم که بهم نزدیک نشه چون با این وضعی که داشتم حتم داشتم اون برنده بود یک لحظه چشم ازش برداشتم و دوباره نگاهمو سمتش سوق دادم و از ترس و تعجب سر جام خشکم زد خودمو در جایی دیگه ای دیدم جایی که پر از اینه بود در دیوار سقف زمین همه جاش اینه بود بعد تصویر ان شبخ در تمام اینه ها ظاهر شد.

تو چرا دست از سرم بر نمی داری چی از جونم می خوای ؟

با عصبانیت زل زد به من و دندون هاشو بهم فشرد احساس کردم دیگه کارم تمومه و باید ورده خداحافظی رو بخونم!

تو هنوز منو خوب نشناختی من اگر چیزی رو بخوام باید بدست بیارم چرا من باید دو بار تو عشقم شکست بخورم چرا کسی نیست تا منو درک کنه ؟ چرا چرا ؟ اخه منم ادم بودم احساس داشتم قلب داشتم می تونستم عاشق بشم دوست داشتم باشم ولی من نمی زارم از دستم بری باید بمونی دیگه حق انتخاب نداری تو مال خود خود منی ، در حالی که با صدای گوش خراش ان را تکرار می کرد سمت من امد و رخ به رخم ایستاد و به چشمانم زل زد و همان طور که در هوا معلق بود دستشو روی گردنم قرار داد و محکم فشار می داد در حالی که زیر دستش بال بال می زدم کمک می خواستم ولم کن لعنتی دست از سرم بردار کمک مامان بابا کمک کنید ، کمک فردین ، فردین بابا بیدار شو حالت خوبه ؟

فردین چشاتو باز کن داری خواب می بینی!

خواب می بینم ولی اخه من که خواب نبودم ! چشمامو باز کردم و به سرفه افتادم از شدت سرفه زخمای روی سینه ام درد گرفت نیم خیز شدم و به کف دستم تکیه دادم و هی سرفه می کردم خدا رو شکر برق برگشته بود و می تونستم همه جا رو خوب ببینم سرفه ام که کمی بهتر شد پرسیدم برق کی برگشت ؟ پدرم جواب داد برق نرفته که برگرده پسرم خواب می دیدی مثل اینکه تب کردی ؟ دوباره دراز کشیدم و پرسیدم

ساعت چنده بابا ؟

جواب داد **25:2** نصف شبه سر شبی همین جا خوابت برد گفتم بهتره خواب بمانی و بیدارت نکردیم اما چون تب داری دم به دقیقه بهت سر می زدم هنوزم درد داری بابا جون ؟

سپس چینی روی پیشانی اش نشست و پرسید این چیه روی گردنت فردین ؟ چیه بابا ؟!

چرا زیر گردنت کبود شده ؟

دستی به گردنم کشیدم پس خواب نبودم همه چیز حقیقت داشت ، باید به پدرم می گفتم چه اتفاقی داده می افته باید بدونم که بعدا نگو چرا نگفتم و فکر کنن که از روی دیوونگی این کارها و حرف ها رو می زدم لبمو به دندان گرفتم و سر جام نشستم ابرو هامو درد کشان روی هم کشیدم و گفتم بابا می خوام یه چیزی بهت بگم قول بده حرفامو باور کنی و مسخره ام نکنی

چی می خوای بگی پسرم بگو می شنوم ؟

تمام اتفاقات رخ داده را مو به مو برایش تعریف کردم از صداهایی که می شنیدم خواب هایی که می دیدم از اتفاق ان شب در جاده از شکستن اینه از چند دقیقه قبل از همه و همه چیز گفتم اما پدر خیلی خونسرد به حرفام گوش می داد بعید می دونم که حرفامو باور کند ،

لبخندی به روم زد و گفت تو فعلا حالت خوب نیست بابا چون بهتره استراحت کنی نری این حرفا رو به مادرت بگی ها بدبخت رو چون به لب می کنی ، باید حدس می زدم پدر حرفامو باور نمی کند ولی خوب به هر حال گفتم تا هر اتفاقی برام بیفته بدونن مقصر کی است !

اه امشب عجب شب طولانی بود پدرم برگشت تو اتاقش و دوباره تنها شدم هر چه سعی کردم بخوابم خوابم نبرد به آرامی و احتیاط از جام بلند شدم تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم تا حالم سر جا بیاد از حمام طبقه پایین استفاده کردم چون اصلا حال نداشتم برم تو اتاقم و از همه مهمتر بالا رفتن از پله ها با این وضعی که داشتم برام سخت بود زیر دوش آب سرد ایستادم اب که به تن تبارم می خورد احساس آرامش خاصی می کردم بعد از 10 دقیقه دوش گرفتن با حوله پدرم خودمو خشک کردم و لباس تنم کردم در حالی که موهای نم دارمو با دست تکان می دادم از حمام امدم بیرون

(عافیت باشد)

چنان با صدای مادرم از جا پریدم که نزدیک بود زمین بخورم اصلا متوجه حضورش نشدم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

بسم الله مادر چت شده ؟

صاف نگاهش کردم و جوابی ندادم

بابات می گفت تب داری الان حالت چگونه مادر ؟

بهترم اما هنوز کمی تب دارم ، شما چرا بیدار شدین ؟

برای نماز بیدار شدم دیگه خوابم نبرد اذان گفت ! مگه ساعت چنده ؟

بله یه رب مانده تا شش ،

روی مبل نشستم اصلا متوجه مرور وقت نبودم خدا رو شکر بالاخره صبح شده مادر

صبحانه را آماده کرد و بعد از اینکه غسل و پدر سر میز حاضر شدن صدام زد تا

صبحانه بخورم با اینکه دیشب شام نخورده بودم اما میلی به خوردن نداشتم و با

اصرار مادرم فقط یه لیوان شیر خوردم غسل مکثی کرد و پرسید پات چگونه داداش

هنوزم درد می

کنه ؟

لبخندی زدم و گفتم دکتر که تو باشی صد در صد خوب می شم لبخند گل و گشادی

سیمای چهره اش را در بر گرفت معلومه که از تعریف کردن من خوشش آمده پدر که

آماده رفتن سرکار بود روبه من گفت فردین بابا اگر دیدی حالت بهتر نشد زنگ بزن

پیام دنبالت بریم دکتر باشه ؟

به تکان دادن سر اکتفا کردم پدر خدافظی کرد و رفت مادر مشغول ترتیب دادن ناهار

شد و غسل میز صبحانه را جمع می کرد تکیه به صندلی ام دادم و هر دو را تماشا می

کردم که یک دفعه هوس کردم بستنی بخورم روبه مادر پرسیدم مامان بستنی داریم

؟ یکدفعه هوس کردم بستنی بخورم!

مادر که دستش با ظرف شستن بند بود گفت اره عزیزم غسل مادر برای داداشت

بستنی بزار ،

غسل چشمی گفت و رفت ظرف فریزر ظرف بستنی و آورد و جلوی من روی میز قرار

داد و تا رفت ظرف و قاشق بیاره در ظرف بستنی رو باز کردم و ناخنک زدم سپس

بستنی را با ولع و اشتها خوردم از مادر و عسل تشکر کردم و رفتم تو سالن و روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم و به تماشای ان پرداختم

کم کم حالت تهوع بهم دست میداد و احساس کردم می خوام بالا بیارم از جا بلند شدم و با شتاب طرف دستشویی رفتم و هر آنه چه تو معده ام بود رو خالی کردم از پس که عوق زدم احساس می کردم یه کوره اتیش شده بودم یه مشت اب به صورتم زدم خواستم برگردم تو سالن که متوجه مادرم شدم با تعجب زل زده بود به من و با نگرانی و دلواپسی پرسید چی شده مادر حالت خوبه ؟

نمی دونم مامان نمی دونم ،

برگشتم و سر جام نشستم و چشمامو بستم

فردین عزیزم پاشو بریم پیش دکتر تو حالت خوب نیست مادر ! پاشو قربونت برم ، مامان من خوبم نگران نباشید ،

مادر دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت تو داری از تب می سوزی پاشو قربونت برم لجبازی رو بزار کنار بریم دکتر که زخما تم ببینه پاشو عزیز دلم !

خب داداش حق با مامانه پاشو دیگه خودتو لوس نکن !

اخم هامو روی هم کشیدم و خطاب به عسل که با لب و لوجه ای اویزون کنار مادرم ایستاده بود گفتم لوس خودتی اصلا به تو ربطی نداره برم یا نرم ،

عسل شانه بالا انداخت و گفت خب نرو مامان ولش کن این اصلا درست بشو نیست ، از این حرفش حرصم گرفت اما حیف که حال مساعدی نداشتم که باهاش کل بندازم احساس می کردم تمام استخوان های بدنم در حال از هم جدا شدن بودن و تمام بدنم درد می کرد با اینکه حالم داغون بود اما هیچ رغبتی برای رفتن پیش دکتر نداشتم

در این هنگام که ساعت بین ده و خورده ای بود زنگ در صدا در امد مادرم که در اشپزخانه مشغول بود از عسل خواست تا بره درب رو باز کنه بیچاره از پس که اصرار و التماس کرد

تا برم پیش دکتر قبول نکردم اخر سر خودشو با کار سر گرم کرد اما دورا دور چشمش به من بود عسل شال بسر کرد و رفت تا درب رو باز کنه ، از شدت تب که هر

لحظه شدیدتر می شد چشمام می سوخت به آرامی پلک هامو روی هم فشردم که احساس سوزش شدیدی کردم و اشک از گوشه چشم جاری شد در این هنگام صدای تعارف عسل رو شنیدم که کسی رو به داخل دعوت می کرد بعد صدای آشنایی که با مادرم سلام و احوال پرسی می کرد در گوشم طنین انداخت بسختی چشم باز کردم و کورش و احمد و فرزاد رو دیدم هیچ وقت خوش نداشتم خواهرم مقابل دوستام قرار بگیره نه اینکه ادم بد بینی باشم یا به دوستام اعتماد نداشته باشم نه ولی خیلی روی خواهرم حساس بودم و غیرتی ، حالا هم که این اتفاق افتاده مادرمو تو دل ملامت کردم که چرا عسل را برای باز کردن در فرستاد ؟ عسل که اخلاقمو می شناخت رفت و خودشو تو آشپزخانه حبس کرد بخاطر این کارش تو دلم بهش افرین گفتم با تعارف مادرم هر سه طرف من آمدن و سلام کردن خواستم به احترامشون از جا بلند بشم که پی به حال خرابم بردن و مانع این کارم شدن وقتی نگاهم به احمد افتاد با بیاد آوردن اتفاق اون شب اخم غلیظی روی پیشانی ام نشست که خودش متوجه این امر شد چون سر به زیر انداخت حیف که حال خوشی نداشتم و گرنه داغ دلمو سرش خالی می کردم کورش کنارم جا گرفت و گفت چیه فردین خان خدا بده نده چی شده ؟ منو باش فکر می کردم قضیه ی تفادف شوخی بود ؟ سرفه ی کوتاهی کردم و جواب دادم چیزی نیست خوبم!

نگاه اندر سفیهی به من انداخت سپس اشاره به دست و زانوی باند پیچ شده ام کرد و گفت تو که داغونی کجات خوبه ؟

در این هنگام مادرم با سینی که محتویات آن شربت بود آمد و بچه ها به احترام او از جا برخاستن مادر با خوشرویی آن ها را به نشستن دعوت کرد فرزاد سینی را از مادر گرفت و گفت راضی بزحمت نبودیم

در دلم خدا خدا می کردم که مادر شرح حالمو به بچه ها نده چون محال بود حریفشون بشم بخصوص کورش ،

کورش با ادب و احترام روبه مادرم پرسید خاله این اقا فردین چش شده ؟ روبه راه نیست ؟

نامردی کرد می دونست جواب درست و حسابی ازم نمی گیره به همین خاطر از مادرم پرسید : دارم برات کورش خان ،

مادر که انگار از خداهش بود جواب داد از صبح تا حالا هی دارم خواهش و التماسش می کنم تا قبول کنه بریم دکتر اما راضی نیست

تبشم هی داره میره بالا دیدم کاری نمی تونم بکنم منتظرم تا پدرش بیاد ،

کورش چپ چپ نگاهم کرد و گفت نگران نباشید خاله مگه ما مردیم خودمون می بریمیش شما خودتون رو ناراحت نکنید

خدا خیرتون بده من که حریفش نشدم

خدا لعنتت کنه کورش چطوری از پس اون بر پیام خدا می دونه ؟ روی شانه ام زد

فردین خان پاشو لباس عوض کن که اجلت رسیده

با لجبازی گفتم من خوبم هیچ جا نمیرم بی خود تلاش نکن ،

اره به جان خودت مشخصه که خییلی خوبی با زبان خوش پاشو کورش که می شناسی نه ؟

کورش پیله نکن که اصلا حالتو ندارم

حال منو نداری ؟ یا کلا حال نداری ؟ پاشو لباس بپوش و گرنه بخدا با همین لباسا کولت می کنم می برمت ،

می دونم که حریفش نمی شم خواستم بلند بشم اما اصلا توان نداشتم ابروهمو بر هم کشیدم لبمو به دندون گرفتم و گفتم کمک کن بلند شم

کورش دستمو کشید و در حالی که کمکم می کرد بلند شم غرغر کنان گفت معلومه که حالت خییلی خوبه!

با کمک کورش رفتم تو اتاقم و از تو کمد یه پیراهن ابی اسمونی با یه شلوار مشکی پارچه ای برداشتم چون می دونم باید زخم زانوام را به دکتر نشان بدم ترجیح دادم شلوار تنگ نپوشم که برام درد سر ساز نباشه در حالی که لباس عوض می کردم

کورش سر در اتاق گرداند و پرسید چه اتفاقی واسه اتاقت افتاده انگار یه چیزیش کمه ؟

نگاهی به جای خالی اینه کردم و به یاد اتفاق دیروز افتادم در حالی که دکمه های پیراهنمو می بستم گفتم شکست دیروز افتاد شکست ،
چی شکست ؟

منظورم جای اینه خالیه دیروز افتاد شکست

شونه رو برداشتم و موهامو شانه زدم

فدای سرت حالا نگفتی چه اتفاقی برات افتاده که این طوری درب و داغون شدی ؟
طرفش برگشتم و از حرکتی که به پام دادم دردم امد صورتمو جمع کردم و جواب دادم قصه اش مفصله فعلا حال ندارم چیزی بگم
خیله خب تا نیفتادی و مردی بریم اصلا حوصله نعش کشی رو ندارم اصلا نگاه به خودت کردی چی شدی ؟

دستی به صورتم کشیدم مگه چه جوری شده بودم ؟

با کمک کورش پله ها رو آرام آرام طی کردم احمد و فرزاد با دیدن ما از جا بلند شدن مادر با لبخند رضایت بخشی از کورش تشکر کرد و کارت پولی اش را دست من داد و دعای خیرشو نثار ما کرد خدافظی کردیم و رفتیم بیرون کورش درب عقب ماشین رو برام باز کرد و من با احتیاط سوار شدم و کورش کنار من بعد از سوار شدن احمد کنار فرزاد ، فرزاد استارت زد و به راه افتاد با اینکه از حضور احمد شاکی بودم اما در موقعیتی نبودم که بتونم از کسی گله کنم گرچه احتمال می دادم احمد برای منت کشی آمده ولی محاله به این سادگی ببخشمش و باز با به یاد آوردن ان شب و رفتار زشت دختره حالت عصبی بهم دست میداد در این افکار دست و پا می زدم که با صدای کورش به خودم امدم

خب فردین خان تعریف کن چه اتفاقی افتاده ؟

اصلا حال حرف زدن نداشتم به تنها چیزی که نیاز داشتم یه جای خوب و آرام که سرمو بزارم و با خیال راحت بخوابم و خبری از کاب..و..س و خواب های اشفته نباشد مدتی که اصلا نمی دونم کی خوابم می برد و کی بیدار می شدم کلا تو گیجی به سر

می بردم موقعی که خوابم می بینم که بیدارم موقعی هم که بیدارم می خوابم تو این حال و احوال دیوانه نشده باشم جای شکرش باقیست !

فردین حالت خوبه ؟

چشمامو بسته بودم صدای کورش رو می شنیدم اما حال اینکه جوابشو بدم رو نداشتم چشمانم می سوخت و زخمای بدنم درد می کرد و سرم سووت می کشید ، کورش محکم تکانم داد و بدرد زخم هام افزود بیچاره دید جواب نمیدم نگران شده بود و از فرزند خواست تا تندتر برونه دور و ورم رو حس می کردم صدا ها رو می شنیدم اما انگار جای دیگه بودم تو یه عالم جدا از دنیای خودمون هر لحظه که می گذشت بدنم سرد و سرد تر میشد و تنها چیزی که از ان لحظه یادمه اینکه شنیدم فرزند گفت رسیدیم .

اما کجا رسیدیم این جا کجا بود ؟ این همه مردم چرا این جا تجمع کردن ؟ این جا چه خبر شده بود ؟ چرا همه سیاه پوشیدن ؟ پدر ، مادرم و عسل میان این همه مردم سیاه پوش چکار می کردن ؟ چرا اونا هم سیاه تنشون بود ؟ چرا گریه می کردن ؟ چرا مادرم خودش رو روی یه مشت خاک می ندازه و با جیغ و فریادش همه رو به گریه می ندازه ؟ چرا کسی نیست تا جوابمو بده ؟ اون طرف تر کورش و بچه ها رو دیدم ای بابا اونا هم سیاه پوشیدن و گریه می کردن یعنی کی مرده بود ؟

خاله هام و بچه هاشون همه و همه حضور داشتن حاله عسل رو در اغوش گرفته و بشدت گریه می کردن جلو رفتم مامان پاشو چرا گریه می کنی ؟ خودت که می دونی هیچ وقت دوست ندارم اشکاتو ببینم ، عسل خواهری گریه نکن به حاله بگو گریه نکنه ، اخه شماها چتون شده چرا کسی به حرفام گوش نمیده ؟ خاله شراره و خاله مهین زیر بازوی مامانو گرفتن و از جا بلند کردن اما مامان برگشت و خودشو روی خاک انداخت چشم به خاله شهین افتاد اونم گریه می کرد عه ای بابا صدای زجه زدن و گریه کردن مادرم بغض به گلوم انداخت صداس به گوشم رسید

ولم کنید می خوام پیش فردینم بمونم فروردین الهی من فدات بشم چرا تنهام گذاشتی مادرررر ؟

نفهمیدم چی شد ؟ این عزرائیل چرا صدای زنونه ای داره ؟ نکند زن عزرائیل امدہ سر
وقتہم ؟ اوف بازم چرت و پرت گفتم

حالت خوبه ؟

نگاهش کردم دیدم کمی بهتر شده بود صورت مهربانی داشت لبای خشکمو از هم باز کردم

من کجام ؟

لبخندی زد نگران نباش هر جا هستی اون دنیا نیستی خوشحالم حالت بهتر شده الان می گم همراهتون بیاد ،

ممنون شما زحمت نکشید خودم امدم ،

زن سفید پوش رفت و یه سیاهی بهم نزدیک شده پلک زدم تا دیدم بهتر بشه

به به بالاخره خرس از خواب زمستانی بیدار شدی ؟

صداشو که شنیدم شناختمش کورش بود خواستم حرف بزنم اما گلو و لبام خشک خشک بود با اشاره به کورش فهماندم که اب می خوام کورش از بطری در لیوان یکبار مصرف اب ریخت دستش را پشتم قرار داد و کمی سرمو بالا آورد و آب را به خوردم داد کمی آب نوشیدم و دوباره سرمو روی بالشت قرار دادم و نگاه پرسش گری به کورش انداختم

کورش با کنایه گفت اینه حالم خوبه حالم خوبه می کردی برام ؟

با صدایی ضعیف پرسیدم چه اتفاقی افتاده ؟

پوز خندی زد و جواب داد عرضم به حضورت اینکه جناب عالی ۳ روز پیش تو راه بیمارستان حالت بد میشه و تا رسیدیم از حال رفتی بعد هر بار که بیدار میشدی هزیان می گفتی و سر و صدا راه می انداختی این شد هر بار بیدار می شدی مجبور بودن بهت آرام بخش بدن تا آرام بگیری

با بهت و ناباوری چشم به کورش دوخته بودم باورم نمیشه یعنی من سه روز متوالی رو خواب بودم وای خدای من فقط خدا میدونه تو این سه روز مادر بیچارم چی کشیده ؟ سراغ پدر و مادرمو گرفتم که گفت تو این سه چهار روز گذشته حسابی همه رو نگران کردی امروزم با کلی خواهش و التماس از ماردت خواستم بره خونه تا استراحت کنه ،

احساس می کردم دلم برای پدر و مادرم تنگ شده از کورش خواستم باهاشون تماس بگیره تا بیان ببینمشون ،

کورش گفت الان زنگ بزنم می خوای بیچاره هارو سکتشون بدی پسر ؟ میدونی الان ساعت چنده ؟ **1:50** دقیقه نصف شبه بزار صبح اول وقت چشم تماس می گیرم درضمن مادرت برنگشت اون خونه ی خراب شده با خواسته ی پدرت الان خونه خاله ات استن

به فکر فرو رفتم چرا بابا این کار رو کرده یعنی حرفایی که بهش زدم رو باور کرد ؟ اوف ولش کن اصلا حال ندارم به این جور چیزا فکر کنم کورش روی صندلی نشست و صاف نگاهم کرد و پرسید فردین چه اتفاقی افتاده بود ؟ که به اون حال و روز افتادی ؟

تمام اتفاقات اون روز جلوی چشم مثل یه فیلم سینمایی نقش بست اصلا دلم نمی خواست دوباره پامو تو اون خونه بزارم ازش متنفر شده بودم اتفاقی که افتاده رو برای کورش تعریف کردم کورش بعد از مکث طولانی پرسید حالا می خوای چکار بکنی ؟ نکند باز تصمیم داری برگردی همون جا ؟ نمی دونم!

چی چی رو نمی دونی احمق نشو فردین خودت میدونی اگر پات به اونجا برسه ممکنه ... استغفرالله حتما این بار فاتحه ات خوانده است یه خورده سر عقل بیا پسر ، به مادرت فکر کن بخدا تو این چهار روز به اندازی تمام عمرش اشک ریخت خر نشو دیگه اصلا من میرم همه چیز رو به پدرت میگم بابام خبر داره ،

چی خبر داره ؟ خبرداره و کاری برات نکرده ؟ یک شب قبل از اینکه حالم بد بشه همه چیز رو بهش گفتم اما فکر نمی کنم حرفامو باور کرده باشد

اخه یعنی چی باور نکرد خودم باهاش حرف می زنم متقاعدش می کنم اما خودم دو روز پیش شنیدم داشت با مادرت درباره نقل مکان و جابجایی حرف می زد از کجا معلوم شایدم باورت کرده !

نگاهش کردم که ادامه داد به هر حال مرخص که شدی من نمی زارم پات به اون خونه برسه حتی یا شده می برمت پیش خودم

خندیدم و گفتم چیه نگرانی که بمیرم ؟

یه مشت به بازوم زد و گفت تو که خبر نداری تو این چند روز چه حالی داشتیم هر کی تو رو می دید بغضش می گرفت اهان تا یادم نرفته بزار بهت بگم پدرت به همه گفت که تو تصادف کردی نری چیزه دیگه ای به کسی بگی

نمی دونم یعنی باور کنم که داستان من با اون روح خبیث تمام شده بود یا هنوز ادامه دارد ؟ هه خوبه که از من خوشش آمده بود و این بلا رو سرم آورده وای به حالم اگر از من متنفر می شد ؟

چشمام گرم شد و به خواب فرو رفتم چشم که باز کردم صبح شده بود و چند پرستاری بالا سرم بود و یکیشون همان که دیشب دیده بودم که داشت شرح حالم را به دیگر پرستارها می داد

با دیدن چشمان بازم لبخندی روبه من زد و گفت : شما چقدر می خوابی ؟ لبخندی زدم و جوابی ندادم که ادامه داد احتمالا امروز مرخصی!

سپس سمت تخت بغلی که یه بیمار روش خوابیده بود رفت

خدا رو شکر بلا اخره از اینجا میرم بیرون احساس می کردم حالم بهتر شده بود و دلم برای دیدن پدر مادرم و غسل پر پر می زد انگار که ماهاست اونا رو ندیده بودم با نگاه جستجوگرانه دنبال کورش گشتم اما نبود پرستارا از اتاق خارج شدن روی تخت نشستم و به میز بغل تخت نگاه کردم یه ظرف روش بود یه نگاه بهش انداختم صبحانه آورده بودن اه .. اه .. تخمرغ ابیز وووع حالم بهم خورد با دست پشش زدم معلوم نیست این کورش کجا رفته بود ؟ حوصله ام پوکید حدود یه نیم ساعت بعد کورش

پیداش شد و لبخند زنان به من نزدیک شد و با لبخند گل و گشادی گفت فردین خان پاشو پیر که ازادی ،

علیک سلام کجا رفته بودی ؟

خیلی خوب حالا سلام ، رفته بودم تصفیه حساب کردم پاشو آماده شو که بریم به مادرت هم زنگ زدم اطلاع دادم گفت که ببرمت خونه خاله ات ادرس هم داد . به بالشت تکیه دادم و پرسیدم اونجا چرا ؟

مادرت می گفت خونتون رو خالی کردن و خانه جدیدتون هنوز بهم ریخته است مادرت هم با اون حال و روزش دستش به کار نمی رفت گفت یه چند روز خونه خاله ات هستین حالا پاشو دیگه خداتو شکر کن بلاخره از اون خونه نفرین شده راحت شدی

تکیمو از بالشت برداشتم و با اخم پرسیدم نگفت کدوم یکی از خاله هام ؟ چرا اتفاقا گفت اگر اشتباه نکنم گفت بهت بگم خاله شهین اره اره خاله شهین بود . ناباورانه چشامو گرد شد

چی خاله شهین ؟

بله خاله شهین چیه چت شده برق گرفت ؟

پفی کردم و گفتم چیزی نیست شماره مامانمو بگیر بزار باهاش حرف بزنم ، کورش کاری که ازش خواستم رو انجام داد و گوشی رو طرفم گرفت گوشی رو ازش گرفتم و دم گوشم قرار دادم بعد از چند بار بوق ازاد مامان جواب داد .

سلام کردم صدامو که شنید با بغض گفت : سلام عزیز دلم حالت خوبه ؟

ممنون مامان جوون صداتون که شنیدم بهتر شدم شما خوبین ؟

تو که خوب باشی منم خوبم الهی من فدای اون صدات بشم ، الهی دورت بگردم ، صدات با گریه امیخته شد و ادامه داد قربونت برم مادر کی میای ؟ خواستم پیام

بیمارستان بابات نداشت منتظرتم تا زودتر بیای قربونت برم

خواستم گله کنم و از این که باید برم خونه خاله شهین اعتراض کنم ولی با شنیدن

صدای گرفته مادرم دهنم سرویس شد

خدا نکنه مامان خوبم ، فردین فدا تون بشه که تو این چند روز خیلی اذیتتون کرده
گریه نکن مامان جووونم تا یه ساعت دیگه اونجام به همه سلام برسون فعلا خدافظ
تماس رو قطع کردم و به فکر فرو رفتم

خواست کجاست پسر ؟ دِ میگم پاشو آماده شو

لبخند محوی زدم و پا رو زمین نهادم که تعادلمو از دست دادم و نزدیک بود زمین
بخورم یک دستمو به تخت و دیگری رو به دست کورش گرفتم اثر آرام بخش هنوز
کاملا از بین نرفته و هنوزم گیج می زدم کورش کمکم کرد تا لباسامو عوض کردم
زخم زانوام بهتر شده اما هنوز خوب خوب نشده و کمی درد می کرد بعضی از زخم
های روی سینه ام که سطحی بود خوب شدن اما جای خراششون نمایان بود زخم
دستم که از مچ تا کف دستم بود هنوز باند پیچ شده بود آماده که شدم دستی که
سوزن صرم توش بود رو نشون کورش دادم و پرسیدم اینو چکارش کنم ؟
بریم بیرون برات می کشن ،

از اتاق رفتیم بیرون و کورش از یه پرستار خواست تا سوزن را از دستم بکشه اونم با
خوش روی پنبه ای آورد و ازم خواست دستمو بالا بگیرم کاری که خواسته رو انجام
دادم پنبه را روی محل سوزن قرار داد و با یه حرکت سوزن رو از تو دستم کشید از
سوزشی که حس کردم صورتمو جمع کردم که گفت پنبه رو محکم فشار بدین تا
خونریزی نکند ،

تشکر کردم و درحالی پنبه را روی جای سوزن فشار می دادم همراه کورش از
بیمارستان خارج شدم

فرزاد همراه یونس و احمد با دست گل انتظار ما را می کشیدن که با دیدن ما دستی
برامون تکان دادن از حضور احمد اصلا خوشنود نشدم و هنوز از دستش ناراحت بودم
سر بزیر انداختم و شاکی گفتم

این عوضی این جا چکار می کنه ؟

کی احمد رو میگی ؟

اهوووم ،

فردین احمد متوجه شده که کار درستی نکرده از کاری که کرد پشیمونه اون روز هم که امیدم خونتون امده بود برای معذرت خواهی ولی تو حالت بد شد و..

غلط کرده من نمی بخشمش بی خود سعی نکنه ، اول هر گندی که دلش بخواد می زنه بعد میاد برای معذرت خواهی هه واقعا که!

کوروش مقابل من ایستاد و منم ایستادم و نگاهش کردم

ببین فردین بخدا من کلی سر اون موضوع دعواش کردم سرش داد زدم می دونم اون حق نداشت این کار رو

بکنه ولی میگه می خواست ببینه که ایا واقعا تو پا به این چیزا نمیدی ؟ خره دیگه یه غلطی کرده خودشم میدونه که اشتباه کرده الانم شرمنده شده می خواد عذر خواهی کنه تو که کینه ای نبودی فردین به بزرگواری خودت ببخشش باور کن تو این چند روز که بیمارستان بودی طفلی ارام و قرار نداشت و هر روز می امد به دیدنت اونم عذاب وجدان گرفته چون ناراحتت کرده تو که می دونی احمد ادم بدی نیست ولی خیلی ساده است از سادگیش هم این کار رو کرده چه میدونم حالا یه غلطی کرده تو که این قدر سنگدل نبودی ببخشش ؟

به راه افتادم و گفتم خیلی خب بابا خر شدم ببین گوشام دراز شدن

کوروش خندید و دنبال به حالت دوان راه افتاد به بچه ها نزدیک شدم و به فرزاد و یونس سلام کردم و دست دادم اونا هم با گرمی با من سلام و احوال پرسى کردن

احمد در سلام کردن پیش قدم شد سلام کرد و گفت خوشحالم می بینم حالت دوباره خوب شده

خیلی ممنون

جوابشو با لحن سردی دادم که کوروش با ابرو اشاره ای به من کرد احمد دستشو جلوی من آورد و ادامه داد فردین میدونم هنوزم از دستم ناراحتی حق هم داری من معذرت می خوام خواهش می کنم منو ببخش ،

دستشو به گرمی فشردم و بغلش کردم این بار می بخشمت ولی یه بار دیگه تکرار بشه می فرستمت تو همون خونه تا ارواح خفه ات کنن

همگی خندیدیم و سوار ماشین شدیم احساس می کردم حالم خیلی بهتر شده بود اما از این که خونه خودمون نمی رفتم دلم گرفته بود حاضر بودم برگردم تو همون خانه قبلی ولی خونه خاله شهین یک روزم نمونم چه برسد به چند روز ؟

رسیدیم خونه ی خاله شهین اوف اصلا دلم نمی خواست در بزنم و برم داخل کورس وسایلمو از ماشین پایین آورد و خواست. منتظر بمونه تا در بزنم و برم داخل ولی با اصرار زیاد من قبول کرد بره ازش تشکر کردم و همچنین از بچه ها بعد از دور شدن اونا با تردید اف اف در رو زدم که در با صدای تیکی باز شد در رو به ارامی هل دادم و رفتم داخل که مامان با آغوشی باز به استقبال امد

و منو در آغوش گرم و پر مهرش اسیر کرد مانند کودکی غرق آغوشش شدم با بغض و گریه گونه هامو ب..و..سید و گفت خدا رو شکر که صحیح و سالم می بینمت عزیز دلم ! حالت چطوره ؟ مادر قربونت برم الهی ،

با بغض اشک مادرمو پاک کردم و لبخند زورکی زدم و گفتم

گریه نکن مامان جونم می بینی که خوب خوبم الهی فردین فدای اون اشکاتون بشه گریه نکن !

خدا نکنه مادر ،

بعد از مادرم نوبت غسل بود که با شوق و اشتیاق تو بغلم پرید و دستش رو دور گردنم انداخت اول از حرکتش بهت زده شدم ولی بعد منم دستم رو دور کمرش حلقه زدم و به خودم فشردمش با بغض سنگین گفت

خوشحالم که حالت خوب شده داداشی ،

صورتشو میان دستم قاب گرفتم و لبخندی زدم و سر به سرش گذاشتم

عه تو هم بلدی گریه کنی ؟ لبخندی چاشنی لباش شد و یه مشت به بازوام زد تمام حضار که تو حیاط ریخته بودن یکی یکی باهام سلام و احوالپرسی می کرد . خودم هم تو شک موندم نکند سفر زیارتی چیزی تشریف داشتم و نمی دونستم ؟! بالاخره با صدای خاله شهین همه ی هیاهو خوابید خدا رو شکر سر سام گرفته بودم چقدر حرف می زدن و همگی باهم احوالپرسی می کردن

ا بس کنید دیگه نمی بینید بنده ی خدا تازه از بیمارستان مرخص شده دِ راه رو باز کنید رد بشه بیاد داخل
قربون دهنّت خاله جوون بلاخره نمردم و دیدم که خاله طرف داریمو می کند با تعارف خاله شهین که بنظرم خیلی عجیب غریب شده بود رفتم داخل
فردین خاله بیا برو داخل تا شب هم که اینجا بیستی اینا احوالپرسیشون تموم نمیشه ،

خدای من نکند خاله سرش به جایی خورده که امروز اینطوری با من مهربان شده خوبه حداقل تا زمانی که تو خونشان هستم طعنه هاشو نمی بینم ، در ان لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم و نیاز داشتم یه دوش اساسی بود تا بوی گند بیمارستان ازم دور بشه اما مگه خونه ی بابام بود باید برای هر کاری که بخوام انجام بدم اجازه می گرفتم اه ... اه ... از این کار متنفر بودم حتما سر فرصت باید با مادرم صحبت کنم تا هر چه زودتر از اینجا بریم
راستی بین این همه جمع چشم دنبال یه چشم سیاه بود که ندیدمش یعنی کجاست ؟ چرا حضور نداشت ؟ مگه خبر نداشت میخوام پیام خونشون ؟
هه چه حرفی می زنی پسر نکند تو هم اراجیف اون روح خبیث رو باور کردی
اخه چه دلیلی داره که حاله از من خوشش بیاد اونم کی من ؟ ا مگه من چمه والا ؟
انگار که خاله شراره ندای قلبمو شنید که پرسید
حاله کو ندیدمش ؟

عسل جواب داد یه ساعت پیش رفت بیرون گفت بیرون کار داره
مثلا چکار داشت ؟ چه کاری مهمتر از من ؟ اخه پسر تو کی هستی ؟ که کار و زندگیشو بخاطر تو ول کنه ، شایدم چون من می خوام چند روزی خونشون بمونم ناراحته و منو جز یه مزاحم نمی دونه ؟
اه ... من امروز چقدر عجیب غریب شدم اخه تو چکار به دختر مردم داری ؟ مگه مرضی هی بهش فکر می کنی ؟ پفی کردم خستم شد از پس که تو جمع سر بزیر نشستم خدا مادر گلم رو خیر بده که بدادم رسید

فردین مادر پاشو برو تو اتاق استراحت کن عزیزم!
بدون هیچ عکس العملی پاشدم و با گفتن با اجازه همراه مادرم رفتم درب اتاقی رو باز کرد و ازم خواست برم داخل و هر دو وارد شدیم با تعجب به اتاق نگاه کردم که مادرم گفت این قبلا اتاق حمید بود ولی حالا خاله ات گفت تو این چند روز که خونشون هستیم در اختیارت باشد ، حمام رو هم برات آماده کردم یه چند دست لباسم برات اوردم گذاشتم تو کمند دوش بگیر و کمی استراحت کن اگر به چیزی نیاز داشتی صدام بزن

لبخند زنان از مادرم تشکر کردم بعد از رفتن مادرم درب اتاق رو بستم به ان تکیه دادم و یه نگاه کلی به اتاق انداختم امممممم بد نبود یه اتاق تقریبا بزرگ با یه تخت دونفره سلطنتی کمند دیواری شیک و زیبا که وسط ان یه آینه بزرگ کار شده بود با دیدن آینه به یاد آینه شکسته اتاقم افتادم اجازه ندادم جذب اون افکار بشم و دید زدن اتاق رو ادامه دادم یه میز مطالعه گوشه ی اتاق قرار داشت یه مبل هم اون طرف خودنمایی می کرد فرش قهوه ای رنگی با شکوفه های نیز قهوه ای اما کمی روشن تر سطح زمین را پوشانده یه پنجره که روبه کوچه باز می شد با یه پرده قشنگ و خوش دوخت و زیبا محتوای اتاق رو از نظر گذراندم و در اخر چشم به در کوچکی نزدیک به درب اتاق افتاد احتمال دادم که حمام باشد نزدیک رفتم و درب رو باز کردم بله حدسم درست از اب در آمد حمام بود دست مادر گلم درد نکند که زحمت کشیده و حمام رو برام آماده کرده بود و حتی حوله و لباسامو به چوب لباسی دیواری اویزان کرده بود شامپو ، صابون ، لیف ، مسواک خمیر دندان همه چیز تکمیل بود پشت در یه آینه

تمام رخ که به دیوار چسبیده بود قرار داشت روبه آینه ایستادم و چند لحظه با مکث به تصویر خودم خیره شدم بنظرم قیافه ام خیلی تغییر کرده بود رنگ پوستم هم به زردی می داد بنظرم زیر چشمام هم یه خورده گود رفته بود ته ریش و سبیل در آورده بودم کمی از قبل هم لاغرتر شدم دستی به موهام کشیدم نفس پر سر و صدایی کشیدم

شیر آب رو باز کردم و زیر دوش ایستادم چقدر تن تبارم به این آب نیاز داشت بعد از نیم ساعت حمام کردن حوله پوش از حمام بیرون ادمم وای چه احساس سبکی می کردم حالم جا آمده در حالی که موهای خیسمو با دست تکان می دادم روبه اینه بزرگ ایستادم و به صورت تازه اصلاح شده ام نگاه کردم واقعا که چهره ام تغییر کرده بود وقتی اصلاح می کردم چون دست چپم باندپیچ شده بود بسختی می تونستم ازش کمک بگیرم بخاطر همینم زیر چانه ام زخم شده با دستمال خونی که از زخم بیرون می امد را پاک کردم و روی تخت نشستم و به اتفاقات اخیر فکر کردم یعنی حالا اون روح خبیث دست از سرم برداشته ؟ یعنی دیگه کاری به کارم نداره ؟ ولی اون گفت که به این سادگی دست از سرم بر نمی داره و باید به خواسته اش برسد هه چه خواسته ی شیطانی ، حالا من نفهمیدم منو برای چی می خواست یا واقعا همان طور که حاله گفته عاشقم شده یا بخاطر انتقامی که گفته می خواد بگیره ؟ ولی اخه انتقام از کی اون که سالیان سال مرده ؟ عه چرا من هی به این موضوع فکر می کنم حالا خدا رو شکر که از شرش خلاص شدم با همین افکار لباس تنم کردم چون خونه ی خودمون نبود نمی تونستم لباس راحتی بپوشم پس با همون شلوار جین مشکی و تیشرت استین کوتاه مشکی که نوشته های ریز ریز انگلیسی از جلو کار شده داشت خودمو قانع کردم موهامو اول با سشوار خشک بعد از روی عادت به سمت بالا شانه و حالت دادم دست مادرم درد نکند زحمت کشیده و حتی عطرمو هم آورده بود کمی عطر مخصوص خودمو که خیلی خوش بو بود زدم امممممم چه بویی عاشقش بودم حالا حاضر و اماده کجا باید می رفتم ؟ حوصله شلوغی رو نداشتم تا برم بیرون حوصله خوابیدنم نداشتم ای کاش الان تو خونه خودمون بودم با اینکه خاله شهین تا یه ساعت پیش با من رفتار خوبی داشت اما دلم نمی خواست باهاش رو در رو بشم اوف من کجا و این جا کجا ؟ میدونم که خاله بخاطر مادرم این برخورد رو با من داشت وگرنه تا حالا ندیدم حتی یه لبخند رو به من بزنه ، امروزم رو به شب برسونم تو خانه خاله ام کلی هنر کردم شب حتما باید یه جای دیگه ای برم :

روی تخت اتاق باز خوابیدم و به سقف خیره شدم و به فکر فرو رفتم باز فکرم طرف اون خونه و اتفاقات پیش آمده کشیده شد.

فردین حالت خوبه ؟

با فشار دستی روی شانه ام تقریبا از جا پریدم

بسم الله فردین چت شده منم عسل ؟!

سر جام برگشتم و نفس عمیقی کشیدم احساس می کردم قلبم تند تند می زد اصلا متوجه حضور عسل نشده بودم اونم که متوجه حالم شد معذرت خواهی کرد و گفت :

نمی خواستم بترسونمت اما هر چه در زدم جواب ندادی راستش نگرانت شدم وقتی

هم امدم تو متوجه من نشدی صدات زدم انگار نه انگار انطور که معلومه یه چیزی

هست که خیلی ذهنتو درگیر کرده این طور نیست ؟

ساعدمو روی پیشانی ام قرار دادم و دوباره نفسمو از دهان بیرون دادم نه چیزی

نیست ! کاری داشتی امدی ؟

اره امدم باند دست رو عوض کنم مامان گفت چون حموم کردی خیس شده

ممنون نیازی به این کار نیست برو

ولی مامان گفت : باید عوض کنم اگر بمونه برا زخم دست هم خوب نیست

بدون انکه چیزی بگم روی تخت نشستم و دستمو روی زانوام گذاشتم به این معنی

که زود کارتو بکن و از این جا برو ،

عسل صندلی را جلو کشید و روی ان رو به روی من نشست و با احتیاط باند را از روی

دستم باز می کرد در حین کارش گه گاهی زیر چشمی نگاهم می کرد ولی چیزی نمی

گفت

سپس با وسایلی که همراهش آورده بود زخم دستم که هنوز کاملا خوب نشده بود و

چند بخیه خورده بود ضد عفونی کرد و دوباره مشغول باند پیچ کردن دستم شد حین

پچیدن باند ناخوداگاه فشاری روی دستم وارد شد که باعث شد دردم بیاد و بدون

انکه متوجه بشم سرش داد زدم

هووووی یواش تر دردم گرفت ،

عذر خواهی کرد و به کارش ادامه داد در تمام مدت متوجهش بودم می خواست یه چیزی بگه اما جرئت نداشت هی دهانش رو باز و بست می کرد با اخمی که بر اثر دردی که حس کردم بر پیشانی ام نشسته بود پرسیدم چی می خوای بگی بگو ؟ صاف و مستقیم نگاهم کرد و من و من کنان گفت چیزی نیست کارش که تمام شد از جا برخاست و خواست بره با لحن تندی گفتم بشین ببینم چی می خوای بگی بگو ؟

با تردید و حالتی که نشان می داد ترسیده دوباره نشست بی توجه به حالتی که داشت باز با تندی پرسیدم چی می خوای بگی گفتم بگو ؟
 ————— بخدا چی— زه مهمی نیست داداش ،
 باشه مهم که نباشه بازم می خوام بدونم

با مکث بهم زل زد و گفت می خواستم بهت بگم که دلم برات تنگ شده بود .
 این را گفت و اشکش بر گونه اش جاری شد چقدر سنگدل شده بودم اخه کی با دیدن اشک خواهرش که از شدت دلتنگی جاری شده باشد منقلب نمیشه ؟ با لحن سردی و بی رحمانه گفتم مطمئنی فقط همین ؟ سر تکان داد اهووم
 با قدم های تند از اتاق خارج شد اصلا از رفتاری که باهاش داشتم پشیمان نبودم چون اصلا حال و حوصله ی هیچ کس رو نداشتم و هر لحظه که بر من می گذشت حس نفرت از همه کس و همه چیز در من بیشتر می شد پشت پنجره ایستادم و بیرون رو دید زدم

که چشم به حاله افتاد چه تیپی زده بود اما بنظرم خیلی دختر مغروری بود همان طور که با ناز و عشوه به سمت خونه می امد زود پرده رو انداختم تا متوجه من نشه ، به به پسر خاله ی عزیز قدم رنجه فرمودی خیلی خوش امدی بلا بدور باشد .
 طرف صدا برگشتم حاله بود مثل اینکه به محض ورودش آمده به من خوش امد بگه ، با همان اخمی که روی پیشانی ام جا خوش کرده بود و لحن تند اما با صدای آرامی گفتم درسته که خونه خودتونه و اختیارشو دارین ولی نباید در می زدی قبلش بعد وارد می شدی ؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

یکدفعه رنگ به رنگ شد و با دهان باز به من زل زد ا... ا ما من در زدم خودت هم اجازه ورود بهم دادی معذرت می خوام شاید من اشتباهی متوجه شدم فقط امدم حالتو پیرسم بازم معذرت می خوام

سرشو زیر انداخت و عقب گرد از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش بست

شانه بالا انداختم تلفنم که روی تخت بود برداشتم و روشن کردم کمی با ان ور رفتم باز از سر بی حوصلگی گذاشتمش کنار و از اتاق زدم بیرون اوه چه خبر بود انگار مهمانی گرفته بودن نه به عیادت یه ادم بیمار امده بودن بی اعتنا به همه روی آخرین مبل که خالی بود نشستم همگی سکوت کردن و به من چشم دوختن وانمود کردم متوجه ان ها نیستم و حواصمو به تلویزیون دادم که چیز کوچک و نرمی روی دستم نشست برگشتم طرفش و نگاهش کردم چه چشمان نازی داشت که خیره به من شده بود با دیدن نگاهم به خودش لبخند شیرینی روی لباش نشست و گفت

سلام عمو فرتین:

لبخند تازه ای زدم و او را بلند کردم و روی زانوام نشاندم که اخم بلند شد و خیلی زود او را کنار خودم نشاندم سلام خانم خوشگله خوبی ؟

الره من خوبم ! عمو دست چی شده چلا بستیش ؟

باز با لبخند جواب دادم

زخمی شده

شما هم به حرف مامانت گوش نکلدی و زخمی شدی ؟

خندیدم و گفتم نه قربونت برم ،

باز باهمان لبخند شیرینش خیره به من شد با لحنی آرام پرسیدم چیه خانم خوشگله به چی اینطوری نگاه می کنی ؟

با لحن کودکانه ای گفت عمو شما خیلی خوشگلین !

خنده ی ریزی کردم و لپشو کشیدم

ملیکا عمو رو اذیت نکنیا ؟

سمت صدا برگشتم حمید بود رو به روم روی مبل دونفره نشست و لبخند زنان گفت
چیه فردین خان می بینم خوب با دخترم خلوت کردی چی بهش می گفتی ؟
با شوخی نگاهی به ملیکا انداختم و گفتم والا من هیچی ولی این دخترت که داره به
من ابراز علاقه می کنه ،
و هر دو خندیدیم یلدا ملیکا رو نزد خودش صدا زد و ملیکا لبخند زنان طرف او دوید
حمید با مکث که نگاهم می کرد خواست چیزی بگه که گفتم چیه تو هم شدی مثل
دخترت به چی اینطوری زل زدی ؟
شانه بالا انداخت

پسر خاله عزیزمو نگاه می کنم چیه مگه جرمه ؟
نه جرم نیست ولی حتما...

در این هنگام ریحانه با سینی چای جلوم قرار گرفت و حرفمو نیمه رها کردم یه
فنجان چایی برداشتم و با لبخند ازش تشکر کردم اونم نیز لبخندی به روم زد و رفت
سمت حمید کم کم رامین و علی به جمع ما پیوستن و کمی با هم گپ زدیم البته من
بیشتر حکم یه شنونده رو داشتم تا گوینده نمی دونم چرا تازگی ها کم حرف شده
بودم ؟

سرمیز غذا خوری نشستم و به جمع نگاه گذرا انداختم همگی حاضر بودن بجز پدرم
و شوهرای خاله هام که عادت نداشتن تو مهمانی ها شرکت کنند اما پدرم حتما جای
دیگه ای رفته بود دلم براش تنگ شده چرا حتی برای دیدنم نیامد ؟
مادرم که روبه رویم نشسته بود برام غذا کشید و جلوم قرار داد نگاهمو سمت عسل و
حاله که کنار هم بودن سوق دادم هر دو دلخور و ناراحت بودن حالا هر کی که متوجه
نشه من که دلیل ناراحتیشون رو می دونستم باز بی اعتنا شانه بالا انداختم و قاشق
بدست گرفتم با اینکه چهار روزه هیچ غذایی وارد معده ام نشده بود و فقط از طریق
صُرم تغذیه می شدم

هیچ میل و رغبتی به خوردن غذا نداشتم اما برای اینکه سوژه ی سوال و جواب نشم
باید یه چند لقمه بزور هم که شده بخورم همگی حین خوردن با هم پیچ پیچ می

کردن و سر و صدا راه انداخته بودن اما من غرق در افکار مبهم خودم بودم و چند
لقمه را با اکراه خوردم و دست از خوردن کشیدم کمی از نوشابه ام خوردم و از جا
بلند شدم مادرم نگاهم کرد و با دلوپسی پرسید
چرا غذاتو نخوردی عزیزم ؟
سیر شدم مامان ،

سپس از خاله شهین که با اخم نگاهم می کرد تشکر کردم و برگشتم تو اتاق خودمو
روی تخت انداختم و ساعدمو روی پیشانی ام قرار دادم حوصله ام پوکید ونمی دونم
چکار کنم همه اش دلم می خواست از خونه بزنم بیرون ، گوشه ام رو برداشتم اوه اوه
چه خبر بود چند تماس داشتم چندتا از پدرم و بقیه از دوستانم بود بی درنگ خودم
با پدرم تماس گرفتم بعد از چند بار بوق ازاد پدر جواب داد
سلام بابا:

سلام پسرم حالت چگونه ؟

خوبم به لطف خدا شما حالتون چگونه ؟

چرانیامدین برا ناهار؟

من خوبم باباجون خودت که میدونی من خانه خالت زیاد راحت نیستم واسه همین
امدم خانه عموت تا فردا یه فکری به حال خونه بکنم
بابا میشه شمارا ببینم ؟

اره بابا جون چرا که نه بیا خونه عموت منتظرت هستم:

نه بابا اونجا نمیشه می خوام بیرون شما رو ببینم موافقید؟

بله واسه چی مخالف باشم هر جا که دوست داری یک ساعت دیگه تو قهوه خونه حاج
احمد منتظرت هستم خوبه ؟

بله بابا متشکرم فعلا خداحافظ،

بعد از قطع تماس چشامو روی هم گذاشتم وبه فکر فرو رفتم که نمی دونم چطوری
خوابم برد و باشنیدن صدای تلفنم از جا پریدم بابا بود که تماس می گرفت دستی به
موهام کشیدم وجواب دادم الو...

الو سلام بابا جون پس کجایی ؟

شرمنده بابا الان خودمو می رسونم نمی دونم چطوری

خوابم برده بود.

• اشکال نداره باباعجله نکن من که کاری ندارم منتظرت می مونم:

بعد از خدا حافظی خودمو در آینه و رانداز کردم موهامو کمی مرتب کردم گوشیمو

برداشتم از مادرم اجازه گرفتم و خدا حافظی کردم و از خانه زدم بیرون و نفس راحتی

کشیدم و اای احساس می کنم داشتم خفه می شدم

یه تاکسی در بست گرفتم و خودمو به محل مورد نظر رسوندم پدرم با دیدنم از جا

برخاست وقتی بهش رسیدم همو در اغوش گرفتیم و سلام کردم

سلام پسرم خوبی بابا جون ؟

ممنون بخوبیتون شما خوبین شرمندهم که منتظر گذاشتمتون یکدفعه خوابم برد ،

پدر خندید و گفت فدای سرت خوشحالم می بینم پسرم صحیح و سالم برگشته

معذرت می خوام نیامدم تا خودم از بیمارستان بیارمت خونه ، امروز خیلی گرفتار

بودم و خیالم راحت بود چون کورش پیشت بود

نشستم و گفتم این چه حرفیه بابا جون ،

پدر برام قهوه و کیک سفارش داد و لبخند زنان پرسید خب دیگه چه خبر خونه خاله

ات راحتی ؟

پوز خند زدم اما چیزی نگفتم همین یه موز خند کافی بود تا پدرم متوجه بشه چقدر

راحت بودم خواستم ازش بپرسم چطور شد به این زودی خونه رو خالی کردن ؟ ولی

ترجیح دادم تا ازم سوالی نپرسید چیزی نگم فنجان قهوه ام رو برداشتم و روبه پدرم

لبخندی زدم در حالی که محوی تماشای من بود گفت من یه معذرت خواهی به تو

بدهکارم پسرم!

حالتی به ابرو هام دادم و پرسیدم بابت چی ؟

با همان لحن مهربان و پدرانه اش جواب داد

چون اون شب حرفایی که بهم گفתי رو باور نکردم فکر کردم چون حالت خوب نبود هزیان می گفתי ،

اخمی کردم و ابرو هامو بر هم کشیدم پس چی باعث شد حرفامو باور کنید ؟ راستش خودم هم تو اون خانه یه چیزهایی غیر طبیعی حس می کردم و یه صداهایی می شنیدم اما چون نمی خواستم شماها رو به وحشت بندازم چیزی نمی گفتم اما وقتی مادرت مدام از کاب..و..س هایی که شب می دید بهم گفت به صحت حرفات رسیدم و فهمیدم اون خانه طبیعی نبود و یه چیزهایی داره حالاچی بود نمیدونم وقتی مادرت خبر داد که حالت خیلی بده شده و کورش تو رو برده بیمارستان خیلی نگرانت شدم وقتی تو را با اون حالت دیدم یک لحظه فکر کردم تو رو از دست دادم حالت خیلی خراب بود مجبور شدم به همه بگم که تصادف کردی اخه کسی باور نمی کرد یه روح این همه بلا سر تو آورده بود از همان روز مادر و خواهرت را آوردم خونه ی خاله ات چون می دونم مادرت خونه عموت معذب میشه و راحت نیست بعد هم کارگر بردم و خونه رو خالی کردم فعلا وسایل رو بردم خونه عموت تا خونمون تخلیه بشه و مستاجرش یه جا واسه خودش پیدا کنه ، یه دو سه روز دیگه فقط تحمل داشته باش بابا جون ،

به پدر خیره شده بودم جواب سوالی رو که می خواستم بپرسم گرفته بودم اما از این که باید چند روز دیگه خاله شهین بمونم بشدت ناراحت بودم ناخواگاه حرف دلمو به زبان آوردم

اوه نه یعنی معلوم نیست تا کی خونه خاله شهین هستیم ؟ پدر که اخم هامو دید لبخندی زد و گفت اگر بخاطر مادرت نبود این چند روز رو می بردمت پیش خودم خونه عموت ولی می دونم که مادرت اجازه نمیده! برای اینکه پدرمو ناراحت نکنم لبخند زورکی زدم و گفتم اشکال نداره حالا این چند روز رو تحمل می کنم خدا رو شکر که از شر اون خانه ی نفرین شده راحت شدم پدر تبسمی کرد و گفت پاشو بریم که امروز می خوام با پسرم حسابی بگردم و خوش بگذرونم پاشو معلومه که خیلی بی حوصله ای

لبخندی روی لبام نشست و از جا برخاستم و هر دو از قهوه خونه خارج شدیم سوار ماشین مشکی پدرم شدم پدر به روم لبخندی زد استارت زد و ماشین روشن شد منم بخش ماشین رو زدم و اهنگ مورد علاقه ام رو پلی کردم گروه ارین (پرواز) پدر در حین رانندگی با من حرف می زد و شوخی می کرد و منو وادار به خندیدن می کرد نمی دونم شاید بی حوصلگی و بی حالی در چهره ام بیداد می کرد که پدرم سعی می کرد کمی منو سر حال بیاره باهم وارد موزه شدیم و سپس کنار ساحل قدم زدیم وقت شام که شد رفتیم رستوران و تا آماده شدن سفارش غذا پدر از تمام سختی ها و تجربیات خود در زندگی برام می گفت بعد از سرو شام که واقعا دلچسب بود با هم برگشتیم خانه و پدر برای دیدن مامان و عسل با من رفت داخل خدا رو شکر خونه خالی شده بود و خاله هام هر کدام برگشته بود خونه ی خودشون پدر بعد از ساعتی که با شوهر خاله شهین و کنار مادر و عسل سپری کرد عزم رفتن کرد تا دم در همراه مادرم بدرقه اش کردم سپس ازش تشکر و خدافظی کردم و با مادرم تنه اش گذاشتم و برگشتم داخل خبری از خاله شهین و شوهرش نبود طرف اتاقی که در اختیارم قرار گرفته بودم رفتم موقعی که از کنار اتاق حاله رد می شدم به یاد برخوردی که باهاش داشتم افتادم راستی چرا من همچین کرده بودم ؟

چون میدونستم عسل پیشش بود فرصت خویبه تا ازشون معذرت خواهی کنم و از دل هر دو در بیادم سر بزیز تقه ای بدر زدم که صدای حاله رو از پشت در شنیدم بله کیه ؟

منم میشه یه لحظه در رو باز کنید ؟

در باز شد و به آرامی سرمو بلند کردم و به چشمان سیاه قشنگ و نازش خیره شدم بله بفرمایید کاری داشتی ؟

معلوم بود از دستم خیلی دلخور بود.

ببخشید معذرت می خوام مزاحم شدم عسل بیداره ؟

با لحن معنا داری گفت اهان با عسل کار داری ! عسل جون پاشو بیا داداشت کارت داره ،

قبل از اینکه از کنار در بره گفتم اممم با شمام کار داشتم
روشو برگردوند طرفم و با تعجب نگاهم کرد چیزی شده چکار داری این وقت شب ؟
منتظر شدم تا غسل آمد و کنار حاله ایستاد و به من چشم دوخت هر دو رو شرمگین
نگاه کردم و گفتم از برخوردی که امروز با شماها داشتم واقعا شرمندم معذرت می
خوام منظوری نداشتم یکدفعه نمی دونم چم شده بود می دونم ناراحتتون کردم بازم
عذر می خوام غسل ابجی جووونم منو ببخش ، دختر خاله از شمام معذرت می خوام
شب خوش امیدوارم شب خوبی داشته باشید.

سپس بدون انکه منتظر جوابی بمونم طرف اتاقم پا تند کردم دستگیره در رو که
گرفتم برگشتم و طرف اتاق حاله نگاه کردم هنوز دم در بود و نگاهم می کرد با دیدنم
لبخند دلربایی زد و وارد اتاقش شد با دیدن لب خندانش قلبم چنان بی قرار شد که
احساس کردم الانه از سینه ام می زنه بیرون وارد اتاق شدم و به در تکیه دادم خدایا
من چم شده بود اولین باریه اینطوری می شدم اصلا چرا همچین می کردم ؟ چرا باید
یه لبخند این طوری حالمو منقلب کند ؟ اه ... چند وقته اصلا خودم نیستم و به
چیزهای احمقانه ای فکر می کنم در این هنگام صدای اعلان گوشیم به گوشم رسید
گوشی رو از تو جیبم بیرون کشیدم پیام از طرف حاله بود روی تخت نشستم و پیام
رو باز کردم

معذرت خواهیتو قبول کردم اما قول بده دیگه اینطوری با من خشن برخورد نکنی ،
باشه ولی خودمونی وقتی اخم می کنی جذاب تر میشی ها
و یه شکلک خندون گذاشته بود خیره به صفحه گوشی شدم و نمی دونستم چی
جواب بدم که دوباره پیام امد

رووووووووووح!

خنده ی ریزی کردم و تایپ کردم

اِ مگه خونتون رووووح هم داره ؟

اره پس چی ؟ اصلا همین الان اتاق تو یه روح داره.

بازم لبام بخنده باز شد و تایپ کردم

جدا پی اونی که تازه دیدم وارد اتاقت شد روح بود ؟

والای تورو خدا نگو می ترسم ،

چی شد ؟ تو که نترس بودی ؟

اره بودم اما بعد از اون اتفاق خیلی ترسو شدم

! پس خانم ترسو تشریف دارن و خبر نداشتم

تا حوالی ساعت **2:25** دقیقه نصف شب از طریق پیام باهم شوخی و مزاح و حرف می زدیم چنان با حاله سرگرم شده بودم که متوجه گذر زمان نشدم بعد که پلک هام سنگین شد بدون شب بخیر گفتن خوابم برد.

چون کار خاصی نداشتم تا انجام بدم روزها برای اینکه تو دید خاله نباشم از خانه می زدم بیرون و با کورش وقتمو می گذروندم و اگر کسی خانشان نبود می رفتم پیشش یک هفته به همین منوال گذشت و پدر گه گاهی می امد خونه خاله شهین و به ما سر می زد من که کلا از وضع پیش آمده خسته شده بودم هر بار اعتراضی می کردم پدر و مادرم می گفتن یه خورده دیگه تحمل کنم از شانس بد من خانه اجاره ای هم گیرمون نیامده بود نیش و کنایه های خاله هم کم کم شروع شده بود و بزور می تونستم تحملش کنم هر چی باشد تو خونه ی خودش بودیم و هی غلطی نمی تونستم بکنم یعنی رسماً سرویس شده بودم اما مدتی که به یه ادم دیگه ای تبدیل شده تند خو و عصبی و سر هر مسئله ای بزور می تونستم خودمو کنترل کنم به مادرم گفتم اگر مشکله خونه به این زودی حل نشه میزارم میرم مادر بیچاره ام هم از وضع پیش آمده ناراحت بود امروزم با پدرم طبق معمول رفت دنبال خونه بگردن اخه من نمی دونم ابشون نبود نونشون نبود که رفتن خونه رو اجاره دادن بر خلاف هر روز امروز اصلاً حال و حوصله نداشتم حتی دوست نداشتم از خونه برم بیرون از بلا تکلیفی خسته شده بودم به هر حال باید امروز خاله و طعنه هاشو تحمل می کردم همه اش خدا خدا می کردم در غیاب مادرم کاری به کارم نداشته باشد چون دلم گواهی یه اتفاق بدی رو میداد تو اتاق نشسته بودم و با گوشیم ور می رفتم شاید تنها سرگرمی من فقط

خاله از اتاق حاله بیرون امد و در حالی که چپ چپ نگاهم می کرد از کنارم رد شد از این که عسل به من دروغ گفته بود داغ شده بودم باورم نمیشه یعنی عسل یه قرار ... اوف خدای من غلط کرده الان نشونش میدم مثل فخر از جا پریدم و رفتم سمت اتاقم

خواستم برم داخل اما با مکث ایستادم و اشفته در زدم با شنیدن صدای عسل که گفت بیا تو دستگیره رو کشیدم و در رو باز و بست کردم و با چشمان به خون نشسته بهش زل زدم آماده ی بیرون رفتن بود با لبخند برگشت طرفم اما همان که نگاهش به من افتاد لبخند از رو لباش پرکشید و با ترس و نگرانی پرسید چیزی شده داداش ؟ خاله چیزی.....

به حرفش امدم و در حالی که بهش نزدیک می شدم گفتم عسل راستشو بگو کدوم گوری می خوای بری ؟

در حالی که عقب عقب بر می گشت با صدایی لرزان جواب داد بهت گفتم که با دوستم می خوام برم کتاب...

باز به حرفش پریدم کدوم دوست ؟

فردین چی شده ؟

خفه شو فقط جوابمو بده کدوم دوستت ؟

با لیلا نه نه سهیلا:

اسم ها رو که اشتباهی گفت داغون تر شدم و خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم یه چیزی مثل خوره به جانم افتاده بود و انگاری تشویقم می کرد تا او را به باد کتک بگیرم یه چیزی درونم بهم نهیب می زد که تمام حرفاش دروغه و نباید باور کنم اصلا کنترل دست خودم نبود باز بهش نزدیک شدم طوری که محاصره شد و روی تخت ولو شد و خودشو روی ارنج دستش نگه داشت و با بغض گفت ف فردین بخدا دروغ نمیگم ماما خبر داره ازش پیرس

در ان لحظه چنان سیلی به گوشش خواباندم که جای انگشتم روی صورتش موند و کف دستم درد گرفت سعی کرد از جا برخیزد دستش را روی جای سیلی گذاشت و با چشمان پر از اشک و بغض سنگین گفت تو حق نداری دست رو من بلند کنی دیووونه ی روانی مگه من چکار کردم ؟

اونو هل دادم که دوباره روی تخت افتاد و با عصبانیت در حالی که احساس می کردم هنوز صدای خاله و حرفاش در سرم می چرخید داد زدم نشونت میدم عوضی مثل

در این لحظه حاله چنان چشم غره ای به مادرش انداخت و به او زل زد که نزدیک بود چشماش از حدقه در پیاد غسل رو در اغوش کشید و گفت متاسفم مامان سیسی

نگاهشو معطوف من کرد و ادامه داد برای شما هم متاسفم اصلا انتظار همچین برخوردی از شما رو نداشتم سپس عسل را با خودش برد و از اتاق رفت بیرون یکدفعه نمی دونم چم شده بود انگار خلع سلاح شده بودم سرم بشدت درد می کرد و اصلا حالم خوب نبود خاله با پریشانی چند بار دستشو در هوا تکان داد انگار می خواست چیزی بگه اما قادر نبود به زبان بیاره همون بهتر چون اصلا دلم نمی خواست صداشو بشنوم اشفته وار دستی به موهام کشیدم و از اتاق خارج شدم از کنار اتاق عسل که رد می شدم لحظه ای با مکث ایستادم سپس پا تند کردم و از خانه زدم بیرون با عصبانیت و دستان لرزان شماره مادرم رو گرفتم و همان که جواب داد با لحنی تند گفتم گوش کن مامان همین الان میری خونه خاله وسایلتو جمع می کنی و با عسل از اون جا میری جای دیگه

مادر بیچاره ام با نگرانی و دلوپسی هی می پرسید چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ جوابشو ندادم و فقط حرف خودمو زدم همین که گفتم مامان تا یه ساعت دیگه امدم دیدم هنوز اونجاین بخدا خونه رو بهم می ریزم و بدون اینکه اجازه بدم مادر چیزی بگه تماس رو قطع کردم و گوشی رو خاموش کردم چون اصلا حوصله جواب دادن کسی رو نداشتم در این هنگام محکم به یه چیزی خوردم و روی زمین ولو شدم اون طرفت ر گوشی افتاد و داغون و پرت و پلا شد اما گوشی من نبود چون گوشی ام هنوز دستم بود در حال بلند شدن بودم که سایه ای بلا سرم حس کردم هوووی مگه کوری جوجه جلو راهتو نمی بینی ؟

از جا برخاستم خدا ازش نگذره دردم امده بود سرمو بلند کردم و به شخص رو به روم نگاه کردم و اب دهانمو قورت دادم والای خدای من چقدر گنده بود اخم کردم و با لحن تندی گفتم هووی خودتی کور هم خودتی درضمن حرف دهنتو بفهم تا نزد دندوناتو تو دهنت نریختم تا حالت بشه جوجه کیه ؟

دستش رو به سینه ام زد و محکم به عقب هلم داد تلو تلو خوران برگشتم عقب ولی خودمو کنترل کردم تا زمین نخورم

بزن ببینم چه غلطی می تونی بکنی ؟ ببین گوشی نازنینمو چکارش کردی ؟ هه
 طلبکار هم هستی ؟ همین الان خسارتشو بده یلا!
 با تمسخر خندیدم و گفتم ! جوون خودت راست می گی اگر ندم مثلاً چکار می خوای
 بکنی میری مامان جونت رو صدا می زنی تپله ؟
 مثل خرس وحشی طرفم هجوم آورد اسم مامان منو به زبان نیار عوضی
 این یهوایی چه شده ؟ من که حرف بدی به مادرش نزددم ! جا خالی دادم و شانه بالا
 انداختم و زمزمه کردم برو بابا
 پشتمو بهش دادم و خواستم بی اعتنا از کنارش رد بشم اما یکدفعه با اون دستای
 گندش شانه ام را کشید و طرف خودش برم گردوند
 چیه جوجه فرار می کنی ؟
 با اکراه دستشو از روی شانه ام انداختم و گفتم ببین داداش من ادم شری نیستم پس
 همون بهتر راهتو بگیر و بری
 معذرت خواهی کن تا بزارم بری!
 هه معذرت خواهی کنم مثل اینکه مقصر خودت هستی ؟
 اونکه ولکن نبود گفت یا خسارت بدی یا معذرت خواهی کنی ؟
 ای بابا حالا اینو کجای دلم بزارم با اون حال داغونم اداشو در آوردم و گفتم هیچ کدوم
 حالا برو رد کارت
 همین که خواستم از جام تکنون بخورم نامرد یه مشت تو شکمم خواباند درد کشان دو
 لا شدم و شکمم رو با دست فشردم کمی که دردم خوابید طرفش هجوم بردم اما مگه
 میشد یه ادم گند بک رو به خاک نشوند ؟ همین طور که با مشت و لگد بهش می زدم
 خندید انگاری که داشتم قلقلکش می دادم صدای خنده اش رو اعصابم بود در حالی
 که قهقهه می زد گفت دیدی حالا گفتم جوجه ای تا نزددم و ناکارت نکردم معذرت
 خواهی کن
 عده ای رهگذر دور ما تجمع کردن و ما را تماشا می کردن ملت که بیکارن تا می بینن
 دوتا درگیر شدن می ان برای تماشا غرورم اجازه نمی داد بزارم این خرس گنده

مسخره ام کند باید یه کاری می کردم تا اساب خنده دیگرون می شد تا بفهمه با کی طرفه فکر کرد از هیکل گنده اش می ترسم با اینکه جای مشتش تو شکمم هنوز درد می کرد اما وقت اه و ناله نبود دیدم قصد داره دوباره بهم حمله کنه حتم داشتم اگر این بارم منو می زد داغونم می کرد همین که به من نزدیک شد جا خالی دادم و پامو جلو پاش گذاشتم اونم تلو تلو خوران نقش بر زمین شد و صدای خنده حضار محترم به هوا برخاست

همه پس چه فکر کرده؟

لبخند پیروز مندانه ای بر لب نشاندم و به راهم ادامه دادم هه فکر کرد از پسش بر نمیام ،

هنوز زیاد از اونجا دور نشده بودم که سوز چیزی از پشت در شانه ام حس کردم همین موقع هم دیدم خرس گنده دوان سوار موتور شده و در رفت نامرد بود که از پشت بهم حمله کرد چند نفر دورمو گرفتن حالت خوبه ؟

با حس سوز درد دستمو روی محل درد فشردم فکر کنم پیراهنم از پشت با رنگ خون یک نواخت شده بود بدبختانه پیراهنی که خیلی دوست داشتم تنم بود اونو مامان پارسال روز تولدم برام گرفته بود خدا کنه که پیراهنت پاره پوره بشه خرس گنده

اوف انگار دیوونه شدما حالا بجای اینکه به فکر کتف زخمی ام باشم دارم غصه ی پیراهن نازنینمو می خورم دو نفر کمک کردن و منو روی نیمکتی که این حوالی بود نشانندن و یکیشان گفت : زخمت داره خونریزی می کنه باید بری بیمارستان کسی رو داری تا بهش خبر بدی ؟

عصبانی جواب دادم من حالم خوبه از کمکتون متشکرم لطفا بفرمایید من بldم از پس خودم بر بیام

دومی دست رفیقشو کشید و گفت بیا بریم بابا یارو قاطی داره

خواستم جوابشو بدم اما دیدم واقعا حال کل کل زدن با کسی رو ندارم و از همه مهمتر درد داشت منو از پا می انداخت اما به هیچ عنوان حاضر نبودم از کسی کمک

بگیرم یا به کسی اطلاع بدم اخه الان چه وقت لج و لجبازی بود ؟ کف دستمو که روی محل زخم قرار داده بودم رو نگاه کردم تمام دستم خون الود شده بود فقط خدا می دونه چقدر خون از دست می دادم دیدم الان وقت یه دنده بازی در آوردن نیست حداقل می تونستم از کورش یا فرزاد کمک بگیرم درد کشان گوشی رو روشن کردم اوه چه خبر بود مادر بیچاره ام بیش از ۱۰ بار زنگ زده پدرم هم تماس گرفته بی اعتنا شماره کورش رو گرفتم اه ... در دسترس نیست چاره ای نیست باید به فرزاد زنگ بزنم لعنتی هر چه زنگ زدم جواب نداد اینم هر وقت بهش نیاز داشتم پیداش نیست از سر ناچاری گوشی که اخطار از خالی بودن باتری می داد بدست گرفتم تا با پدرم تماس بگیرم اما همان که شماره گرفتم خاموش شد اه ... بد شانسی پشت بد شانسی حالا وقت خاموش شدن بود اخه ؟ درد کشان لبمو به دندون گرفتم و از جا برخاستم و تلو تلو خوران خودمو به جاده رسوندم تا ماشین بگیرم سرم گیج می رفت و بسختی جلوی راهمو می تونستم ببینم کم کم احساس می کردم بدنم کرخت و بی حس و سرد می شد و هر لحظه دردم بیشتر می شد هر طور که بود جلوی یه ماشین رو گرفتم و متوقف کردم و از راننده خواستم من و به یه بیمارستان یا درمانگاهی چیزی برسونه ، درد کشان سوار شدم و از درد دولا شدم محل زخم رو با کف دستم محکم فشردم و دیگه هیچ حس نکردم

چشم که باز کردم

در بیمارستان بودم و به دستم خون و صُرم وصل کرده بودن سرم هنوز گیج می رفت و بسختی می تونستم چیزی رو تشخیص بدم با این حال سعی کردم چشمامو باز نگه دارم در این هنگام پرستاری لبخند زنان نزد من امد بلاخره بهوش امدی خدا رو شکر حالت خوبه ؟

چشمامو بست و باز کردم به این معنی که بله

پرستار کیسه خالی شده ی خون را برداشت و انداخت تو سطل زباله و گفت خون زیادی از دست داده بودی مجبور شدیم دو کیسه خون برات بزاریم زخمتم هم بیشتر از ده بخیه خورد ولی بنظر دکتر خوبه خطری تهدیدت نمی کنه ،

ای خدا اون دیگه کی بود هیچ سوالی نپرسیده داره یه بند واسم سخن رانی می کنه و توضیح میده!

لابدم فکر می کنه خیلی نگران حال خودم بودم باز ادامه داد یه اقایی شما رو به بیمارستان رسونده ولی بعدش غیبش زد راستی شما با کسی درگیر شده بودی؟ با نگاه بی فروغی نگاهش کردم که ادامه داد از ظهر که اوردنت تا حالا کسی نیامد که سراغت رو بگیره میشه اسم و فامیلت رو بگی؟ با یه شماره تلفن تا با خانوادتون تماس بگیریم حتما تا حالا خیلی دلواپس و نگرانتون هستن!

این جاشو درست گفته بود حتما تا حالا جایی نمونده که دنبال من نگشتن بیچاره مادرم از وقتی با اون حال خرابم باهاش حرف زدم دیگه ازم خبر نداشت فقط خدا می دونه الان تو چه حالی به سر می برد؟ با گلویی خشک لبمو با زبان تر کردم و با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می امد پرسیدم ساعت چنده؟

جواب داد **10:40** دقیقه شبه

باورم نمی شد نصف روز رو در بیهوشی بسر برده بودم خدا بگم چکارت نکنه خرس گنده که منو به این حال و روز انداختی!

نیمچه نگاهی به پرستار مهربون انداختم و گفتم میشه لطف کنید و به این شماره که می گم تماس بگیرید؟ گوشی اش را از تو جیب روپوش سفیدش بیرون آورد لبخندی زد و سری بعلافت تایید تکان داد.

گفتم پدرم هستش اسم منم فردین محتشم است در جا تکونی خوردم که احساس درد کردم و اخم بلند شد در حالی که گوشی را دم گوشش گرفته بود گفت سعی کن زیاد تکون نخوری ممکنه زخمت دوباره خونریزی کنه:

درد کشان ابرو هامو بر هم کشیدم و چیزی نگفتم اونم که مشغول صحبت با پدرم بود از اتاق خارج شد اخه می مردی می موندی تا ببینم چی به پدرم میگی؟ همان طور که سر جام دراز کشیده بودم سرمو به اطراف چرخوندم بجز من سه نفر دیگه تو اتاق بودن

هه انگار نه انگار تو بیمارستان بودن چه با خیال راحت گرفتن خوابیدن پرستار در حالی که دستاش را در روپوش سفیدش قرار داده باز لبخند زنان وارد اتاق شد و گفت به پدرت اطلاع دادم گفت تا چند دقیقه دیگه میاد گناه داشتن خیلی نگران بودن حتما تک فرزندشون هستی نه ؟

لبخند زورکی زدم و جواب دادم نخیر یه خواهرم دارم ممنون بابت لطفی که در حقم کردی!

خواهش می کنم انجام وظیفه است امر دیگه ای بود در خدمتم متشکرم ،

با همان لخد که از روی لبانش محو نمی شد سمت بیمار دیگه ای رفت . کم کم سر گیجه ام بهتر شد اما هنوز سرم سنگینی می کرد چشمامو بستم و به خواب نه چندان عمیق رفتم و با حس لمس کردن دستم چشم باز کردم پدرم کنارم بود که دستم رو نوازش می کرد با عمو آمده بود خم شد و ب..و..سه ای بر پیشانی ام زد و گفت :

بلا بدور پسرم خوبی بابا جون ؟

عمو نیز با تابعیت از پدرم منو ب..و..سید و گفت حالت چطوره عمو ؟ تو که پاک همه ی ما رو نگران کردی چه اتفاقی برات افتاده ؟

جواب دادم من خوبم ممنون شرمنده که باعث نگرانی شما شدم پدرم دستی روی موهام کشید و گفت فدای سرت عزیزم می دونی از زمانی که با مادرت تماس گرفتی هیچ جایی نمونده که دنبالت نگشتیم مادرت میگفت وقتی باهاش تلفنی حرف زدی خیلی عصبانی و ناراحت بودی چشده بابا جون ؟ به یاد غسل و کتکی که بهش زدم افتادم معلومه که پدر از این موضوع بی اطلاع بود این بلایی هم که سرم آمده حتما از اه و نفرین غسل بود چون اولین باری بود روش دست بلند می کردم حتما نفرینم کرد باز ناخوداگاه حرکتی به خودم دادم و اخم بلند شد چی شده عمو جون درد داری می خوای بگم بهت مسکن بدن ؟

نه نه خوبم ولی یه کم درد دارم چیزی نیست

سپس در حالی که از شدت درد مرتب ابرو هامو روی هم می کشیدم لبمو به دندون گرفتم و سراغ مادرمو گرفتم پدرم با مهربانی گفت مادر و خواهرت الان پیش زن عموت هستن بهشون نگفتم که تو این جایی گفتم گناه دارن این وقت شب نگرانی بکشن

از اینکه فهمیدم از خانه خاله بیرون آمدن خیالم راحت شد عمو پرسید قصد نداری بگی چی شده عمو جون ؟

روبه عمو کردم ادم مهربونی بود که از پدرم ۵ سال بزرگ تر بود اما خدا قسمت نکرده بود تا بچه دار بشه بخاطر همین توجه ویژه ای به من و عسل داشت و ما رو خیلی دوست دارد مکشی کردم و جواب دادم با یکی در گیر شدم خواستم بهتون خبر بدم اما گوشیم شارژ تموم کرد و خاموش شد بعد تاکسی گرفتم تا پیام بیمارستان ولی بین راه بیهوش شدم و همین یه نیم ساعت پیش بیدار شدم پدر سری از روی تاسف جنباند و پرسید سر چی درگیر شدی اخه ؟ هیچی سر یه چیز پیش دست و پا افتاده و الکی بود

عمو دست نوازشی بر سرم کشید و گفت خدا رو شکر که بخیر گذشت و تو صحیح و سالمی پسرم!

با گلویی خشک رو به پدرم گفتم بابا میشه ، لطفا بهم اب بدین ؟ پدر لیوان رو پر اب کرد و کمک کرد کمی سرمو بلند کنم اما همان که سرمو بالا اوردم کتفم بشدت درد گرفت و با اخ و ناله جرعه ای از اب خوردم و دوباره سرمو روی بالشت قرار دادم در این هنگام تلفن پدر زنگ خورد پدرم بخاطر اینکه آرامش اتاق بهم نخوره زود دکمه پاسخ رو لمس کرد و روبه من گفت مادرته!

و مشغول صحبت با او شد سلام خانم نگران نباش حالش خوبه نه گوشی اش شارژ تموم کرده بود اره تا یه نیم ساعت دیگه میام نه نمیارمش پیش کورشه فعلا باید قطع کنم عزیزم باشه خداافظ

در باز شد و پرستار خندان باز با همان لبخند وارد شد نزد ما آمد سلام کرد و گفت اقایون لطفا بفرمایید حال بیمارتون هم که الحمدالله خوبه و ما مراقبش هستیم!

ای بابا این مثل اینکه عادتش اینه یه بند حرف می زنه پدرم با خوشرویی ازش تشکر کرد و روبه من ادامه داد خیلی خب بابا به چیزی نیاز نداری ما میریم صبح ان شاء الله برمی گردیم مادرتم میارم سعی کن خوب استراحت کنی زیادم به خودت فشار نیاری سپس به پرستار سفارش کرد تا مواظب حال من باشد و چند اسکناس دست او داد پرستار کمی تعارف کرد سپس پول را تو جیب روپوشش گذاشت

ای بابا همه ی ملت که پولکی شده عمو پیشانی ام را ب..و..سید و سفارش کرد مراقب خودم باشم سپس بعد از خداحافظی و کلی سفارش از اتاق خارج شدن پرستار در حالی که صُرم را بررسی می کرد گفت شما باید بلند شید کمی بنشینید ممکنه درد داشته باشید ولی عادیه چون تمام این چند ساعت بیهوش بودی سرتم گیج میره به دنبال حرفش تخت رو کمی بالا آورد و گفت زحمت نشستن رو باید خودتون بکشید ، دندونامو به هم فشردم اخه می مردی تازه در حضور پدرم ازم می خواستی این کار رو بکنم ! حالا من با این دردم چطوری می تونستم پاشم ؟

پفی کردم و خواستم بلند بشم که بیمار تخت بغلی که مرد میان سالی بود از تخت پایین امد و گفت صبر کن پسرم اجازه بده کمکت کنم ؟ سپس یه دستمو گرفت و اون یکی دستش را پشتش قرار داد و آرام آرام سر جام نشستم انگار که تمام بدنم صدمه دیده بود نه فقط کتفم تمام جای جای بدنم درد می کرد از حس دردی که داشتم چشامو بهم فشردم و اخ و ناله ام به هوا رفت حالت خوبه پسرم ؟ اهوووم اما سر گیجه دارم ،

پرستار ایمیوه ای که پدرم آورده بود را باز کرد و کمی در لیوان ریخت و داد دستم و گفت کمی بخورید برای سر گیجتون خوبه سپس لبخند زنان اتاق رو ترک کرد نگاه به خودم انداختم از خون روی کف دستم خبری نبود شلوارم هنوز پام بود اما یه پیراهن گشاد ابی راه راهی تنم کرده بودن مرد میان سال با گفتن با اجازه اتاق را ترک کرد دیری نگذشت که دو پرستار یکیشون همون پرستار قبلی وارد اتاق شدن و سمت تخت دو بیمار دیگه رفتن پرستار جدید نگاهی به ورق هایی که بالا سرشون بود

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

انداخت و روبه اون یکی گفت اعتمادی جان این بیمار آزمایش داره لطفا زحمتشو بکش و ازش نمونه بگیر

پرستار خوش خنده که معلوم شد فامیلش اعتمادیه باز لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون و با وسایل مورد نیازش برگشت و بالا سر بیمار آمد اون یکی پرستار باز یه چند سفارش دیگه داد و اتاق رو ترک کرد اعتمادی با لحنی آرام خطاب به بیمار گفت آقای دروند ، اقا لطفا بیدار شین آزمایش داری باید ازت نمونه بگیرم بیمار که هیکل گنده ای

داشت در جا تکونی خورد با دیدن هیکلش به یاد اون لعنتی خرس گنده افتادم از تخت پایین ادمم و دمپایی که کنار تخت بود رو پام کردم خدا رو شکر سرگیجه ام بهتر شده بود و می تونستم راه برم اما با هر حرکتی که می کردم دردم می گرفت ولی چاره ای نبود جز تحمل چون تختم ته اتاق بود باید از کنار ان سه تخت دیگه که تو اتاق بود رد می شدم تا به در برسم نگاهم به پرستار افتاد هنوز کار نمونه گیریش تمام نشده بود و سر بیمار غر می زد خداتو شکر کن فقط یه چندتا خراش برداشتی و صدمه ی جدی ندیدی که خودتو به موش مردگی زدی تو با این دوستت ترو خدا نگاهش کن انگار که هتل هفت ستاره آوردنش زیر لب خنده ای کردم خدا رو شکر پس این خانم اعتمادی بلده عصبانی هم بشه از کنار آخرین تخت که تخت همان مرد هیکل گنده رد می شدم نگاه گذرا بهش انداختم که سر جام خشکم زد ای خدا عجب دنیای کوچیکیه ! پرستار که نگاه خیرمو دید حالتی به ابروهاش داد و پرسید مشکلی پیش آمده ؟ حالت خوبه ؟

لبخندی زدم و جلو رفتم باورم نمیشه که اون همان خرس گنده بود نامرد بود که از پشت بهم حمله کرده بود پرستار که از دست او شاکی شده بود اشاره ای به او کرد و گفت می بینی ترو خدا با کیا سر و کار داریم ؟ مکثی کردم و پرسیدم مگه چش شده ؟

جواب داد هیچی بعد از ظهر آوردنشون گویا موتورشون از سرعت غیر مجاز چپ شده حالا این اقا چیزیشون نشده فقط در حد یه چند خراش ولی بخاطر فشارش که بالا بود بستری شد و حالا هی داره خودشو به موش مردگی می زنه اصلا نمیزاره کارمو درست و حسابی انجام بدم منم هزارتا بیمار دیگه دارم که باید بهشون سر بزنم بیکار که نیستم پفی کرد و ساکت شد..

همان طور که نگاهش می کردم لبخندی به رویم زد که مجبور شدم منم با یه لبخند محوی جوابشو بدم دوستش با ابرو اشاره ای به او کرد که متوجه منظورش نشدم و لبخندزنان اتاق رو ترک کردن خدا رو شکر دردم کمی آرام شده بود و تونستم یه نفس راحت بکشم با یه دست مشغول بستن دکمه های پیراهنم شدم اوف باز یادم رفت سراغ گوشی و وسایلم رو از پرستار بگیرم آماده بودم تا از تخت برم پایین که باز خانم اعتمادی در حالی که لباس عوض کرده و به نظر می رسید شیفت کاریش تمام شده کیف به دست در حالی که پلاستیک کوچکی در دست دیگه اش بود سمت تختم امد و با لحن آرامی گفت داشت یادم می رفت که وسایلتو بهت بدم اینا وسایلی که همراه داشتی

نگاه گذرا بهش انداختم و پلاستیک که طرفم گرفته بود ازش گرفتم و تشکر کردم با تبسم گفت خب من دارم میرم خوبی بدی ازم دیدی لطفا حلال کنید!

سپس در کیفشو باز کرد و چیزی از ان بیرون آورد بنظرم پول بود دستشو به طرفم گرفت و گفت دیشب روم نشد روی پدر شما رو زمین بندازم بخاطر همین دستشورد نکردم و گر نه من هیچ وقت از کسی چیزی نمی گیرم وظیفم اینه که به بیمارام برسم روز خوش اقا!

پول رو کنار من روی تخت گذاشت پشتشو کرد به من و رفت آدم عجیبی بود نه؟! نمی دونم اما بنظر من آدم عجیبی بود شانه بالا انداختم و از پایین امدن از تخت منصرف شدم و به تخت تکیه دادم و باز به رفتار و حرفای او فکر کردم با صدای اقای هاشمی به خودم امدم

دختر خوبیه ، و خوب بلده کارشو انجام بده سری تکان دادم اما چه دلیلی داشت این حرفارو درباره اون می زد ادامه داد یک هفته که اینجا بستری ام خیلی خوب به من و تمام بیمارار می رسید در تمام این مدت ندیدم رو ترش کنه یا با بیمارار رفتار تندی داشته باشد

میان حرفاش نفسی که بیشتر شبیه اه ... بود کشید و اضافه کرد حیف که همیشه عمر گل ها کوتاه است ،

منظورش چی بود عمر گل ها چه ربطی به اعتمادی داشت ؟

نگاه پرسشگری بهش انداختم سر تکان داد و گفت چند روز پیش فهمیدم این دختر عمر چندانی به دنیا نداره دوستش می گفت بیچاره سرطان خون داره ،

ای وای خدای من چی دارم می شنوم سرطان خون ؟ اونم همچین دختری که واقعا شبیه حوریا بود ! از شنیدن این حرفا بشدت ناراحت شدم و به حالش غصه خوردم با این که میدانست عمر چندانی به دنیا نداره از کارش دست نکشیده و ان لبخند مهربان و زیبایش را از دیگران دریغ نکرده اوه خدایا این چه حکمتی است !

هاشمی ادامه داد چون میدونه برای درمانش خیلی دیر شده راضی نیست درمان بشه ، و با گفتن خدایا شکر بقیه حرفاشو فرو خورد انگاری خودشم غم ان دختر رو می خورد در این هنگام پیرمردی با سطل و طی بدست وارد اتاق شد زیر لب سلام زمزمه کرد و مشغول کارش که تمیز کردن زمین بود شد خرس گنده هم خمیازه کشان از تخت پایین آمد و یه راست رفت بیرون دلم از شنیدن حرفای هاشمی بد جور گرفت و دلم می خواست هر چه زودتر از این جا برم بیرون در این هنگام عده ای پرستار

جدید همراه خانم اعتمادی و دوستش و یه پرستار دیگه که لباس بیرونی تنشان بود وارد اتاق شدن خانم اعتمادی کنار هر تختی که می رسید شرح حال بیمار را به دیگر پرستار می داد تا رسید به تختم با تکان دادن سر به ان ها سلام کردم که اونا نیز با تابعیت از من با تکان دادن سرشان جوابم را دادن و اعتمادی با همان لبخند مهربان و دوست داشتنی اش اشاره ای به من کرد و گفت ایشون دیروز بستری شده چاقو خورده و خوشبختانه همه چیزش نرماله و به احتمال زیاد امروز مرخصه همان طور که

شرح حالمو به دوستانش می داد نگاهمو بالا اوردم و نگاهش کردم که از دیده او دور نماند و متوجه من شد اما بروی خود نیاورد در آخر لبخند عمیقتری روبه دوستانش زد و گفت خب اینم بیمار اخرم بود روز خوشی داشته باشید رفقا اونا در حالی که با هم گفتگو می کردن اتاق رو ترک کردن بجز اعتمادی وقتی به تخته نزدیک شد بیشتر به حالش غصه خوردم و دلم فشرده شد خیلی گناه داشت هنوز خیلی جوون بود و حتما مثل هر دختر دیگه ای هزارتا ارزو داشت

چیه آقای محتشم ناراحت بنظر میرسی و تو خودتی اتفاقی افتاده ؟
حالت خوبه ؟

سعی کردم عادی جلوه بدم لبخند محوی زدم و گفتم نه نه چیزی نیست خوبم ، چیزی تو این دنیا ارزش نداره که غصه اش رو به دل داشته باشیم آقای محتشم !
خواستم بپرسم حتی غصه ی زندگی رو ؟
اما سکوت کردم و نگاهش کردم که گفت
حتی زندگی می خوای شاد زندگی کنی به فکر فردا نباش امروز که بگذره فردا میاد و خواهد گذشت پس غصه ی چی رو داشته باشیم

واقعا درست می گفت باز با همان لبخند ازم خداحافظی کرد و رفت انگار با ان لبخندش قصد داشت روی زندگی رو کم کنه انگار قصد داشت به دنیا بفهماند با تمام بی رحمی اش باز می توان کنار آمد رفت و منو در افکار مبهمی سر در گم رها کرد
یک لحظه دلم خواست یه جای دیگه ای باهاش اشنا میشدم تا بیشتر بشناسمش
رفت و معلوم نیست باز او را می دیدم یا نه ؟ ای کاش آقای هاشمی چیزی درباره اش بهم نمی گفت مدام چشمان آهویی

اش و لبخند زیبایش که از لبانش محو نمی شد جلوی رویم بود و بیشتر دلم به حالش می سوخت اوه خدا جون دلم بد جور گرفت کاشکی هر چه زودتر پدر بیاد تا از این جا برم بیرون خدا رو شکر چند دقیقه پیش دکتر معاینه ام کرد و گفت که مرخصم پس پدرم کجاست چرا هنوز نیامد ؟ نکند برای مادرم اتفاقی افتاده ؟ با بیاد آوردن غسل دلم در جا فشرده شد لعنت به من که بد جور زدمش خدا کنه چیزیش نشده

باشد بعد از اون اتفاق خاله ام را هیچ وقت نمی بخشم چون تهمت بدی به عسل زده
منم از خدا بی خبر حرفاشو زود باور کردم لعنت به من لعنت به من حتما عسل هیچ
وقت منو نمی بخشه ،

دستی به موهای اشفته ام کشیدم و متوجه شدم خرس گنده که هنوز اسمشو نمی
دونم کنارم ایستاده بود با لحن تندی گفتم چکار داری برو اصلا حوصله ی تو یکی رو
ندارم با بغض و قیافه ای مسخره که به خودش گرفته بود گفت شرمندم داداش منو
ببخش ،

پوز خند زدم و گفتم به من نگو داداش عمرا دلم بخواد داداشی همچون تو داشته
باشم برو شرمنده ی خودت باش
باز با همان لحن قبلی گفت بخدا من شرمندتم خواهش می کنم ازم شکایت نکن
اخمی کردم و گفتم حالا همه ی نگرانی تو اینکه که ازت شکایت بکنم باشه خیالت
راحت این کار رو نمی کنم یعنی اصلا حال و حوصله این کار رو ندارم
نیشش تا بنای گوش باز شد و طرفم خم شد تا ماچم کنه رومو ازش گرفتم و با اکراه
گفتم

ااا نکن بدم میاد'

راست ایستاد و با خوشحالی گفت نوکرتم داداش خیلی مخلصم و درحالی که دعایی
نثارم می کرد ازم فاصله گرفت و رفت سمت تختش ..

باز غرق افکارم شدم که متوجه شدم مادرم وارد اتاق شد و با نگاه جستجوگرانه ای
بدنبال من گشت لبخندی مهمان لبام شد و دستی براش تکان دادم طرفم پا تند کرد
و تا بهم رسید منو اسیر آغوشش کرد چقدر محتاج آغوش گرم و پر مهرش بودم الهی
که من فدات بشم مادر الهی دورت بگردم عزیز دلم چی شده کدام از خدا بی خبر این
بلا رو سرت آورده ؟ خوبی عزیزم قربونت برم ؟

سپس صورتمو میان دو دستش قاب گرفت و با بغض ادامه داد حرف بزن مادر بزار
صداتو بشنوم از دیروز که این طوری باهام حرف زدی تا الان ارام و قرار نداشتم الهی
بمیرم برات عزیز دلم

لبخندی زدم و گفتم من حالم خوبه مامان جونم نگران نباش سپس سراغ پدرم رو گرفتم جواب داد رفت کارای ترخیصتو انجام بده پاشو مادر پاشو لباساتو عوض کن تا بابات بیاد پاشو فدات بشم ببین رنگ به روت نمونده حتما باید خوب بخوری و استراحت کنی تا حالت خوبه بشه و جون بگیری خدا بگم چکارشون نکند اخه نیمچه نگاهی به خرس گنده که سر بزیر بود انداختم و گفتم هر چی بود گذشت دیگه مامانم منم حالم خوبه شرمندم که همیشه باعث نگرانی و دلواپسی شمام این چه حرفیه عزیزم پاشو پاشو لباس عوض کن الهی شکر که پسرمو صحیح و سالم می بینم و باز منو به باد ب..و..سه های دلنشیش گرفت چقدر از این کارش لذت می بردم مانند کودکی دوساله خودمو به دستش سپرده بودم و غرق تماشایش بودم در حالی که دکمه های پیراهنمو باز می کرد قربونه صدقه ام می رفت با احتیاط پیراهن را از تنم بیرون آورد و یه پیراهن سبزحنایی که همراه خودش برام آورده بود تنم کرد وقتی دستم رو تو استین می کردم با حرکتی که کردن دردم گرفت و احم بلند شد

درد و بلات به جوونم عزیزم!

خدا نکنه مامان جووونم ،

دکمه ها رو بست و موهامو شانه کرد خندیدم و گفتم مگه قراره برم عروسی اخه ؟ احمی بروم کرد و گفت دوست ندارم کسی پسر گلم رو بهم ریخته ببینه ، سپس زیر بازوام را گرفت تا کمکم کند از تخت پیام پایین خواستم اعتراض کنم اما با دیدن احمی که رو به من کرده بود ساکت شدم از تخت پایین امدم و کفشمو پا کردم در این هنگام پرستاری وارد اتاق شد و طرف ما امد با دیدن او به یاد اعتمادی افتادم دلم فشرده شد

و دلم خواست اون به جای این پرستار امده بود پرستار لبخند زنان با نگاه ورناندازم کرد و گفت خب بسلامتی رفتنی شدی اجازه بده سوزن رو از دستت بکشم اخ چه سوزی داشت :

سوزن را تو سطل انداخت و گفت پنبه رو محکم چند دقیقه فشار بدین تا خونریزی نکند به گفته ی او عمل کردم و از مادرم خواستم وسایلم رو تو کیفش بزاره سپس از آقای هاشمی و خرس گنده و اون یکی دوستش که روی تخت دراز کشیده بود خدافظی کردم از ماشین پدرم پیاده شدم و مادرم با عجله درب رو که از قبل نیمه باز بود برام تا اخر باز کرد وبا لحنی خوشحال گفت
بیا تو عزیزم!

زن عمو با اسپند به استقبالم امد سلام کرد و اسپند را دور سرم گرداند سپس منو سمت اتاقی که از قبل برام در نظر گرفته بودن هدایت کرد به اطراف به بدنبال غسل گشتم اما نبود حدسم درست بود از دستم ناراحت بود و حتی نیامد تا بهم سلام و یه بلا بدوری بگه ، حق رو بهش می دادم من بجاش بودم همین کار را می کردم ولی می دونم غسل خیلی مهربونه ازش که معذرت خواهی بکنم منو می بخشه ،
سر فرصت باید از دلش در بیارم و معذرت خواهی کنم وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم عجب اتاق بزرگی بود تخت دونفره قشنگ و شیک که دور تا دورش با تور شیشه ای تزیین شده بود میز اینه صندلی که کنار تخت چیده شده بودن اون طرف تر مبل و عسلی کوچکی به چشم می خورد میز مطالعه که یه لاپ تاب روش قرار داشت پرده شیک و مجلل کمد دیواری بزرگ و زیبا به رنگ مشکی براق فرش خوش رنگ و بافت که کف اتاق را پوشانده بود و یه تابلو از طبیعت که روی دیوار خودنمایی می کرد خسته نبودم اما حوصله هیچ کاری رو نداشتم با احتیاط دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم چند تق اهسته به در وارد شد به خودم امدم و با گفتن بیا تو در باز شد و غسل سر بزیر لای در ظاهر شد بدون سلام و احوالپرسی گفت مامان میگه بیا ناهار آماده است.

از برخورد سردش دلم لرزید اما حق نداشتم دلخور بشم صداس زدم با تردید ایستاد و روی پاشنه پا طرفم برگشت به آرامی از روی تخت بلند شدم و ایستادم و ازش خواستم تا جلو تر بیاد اما هیچ حرکتی نکرد و سر جاش ماند و با همان لحن سردش و بی تفاوتش گفت

چی می خوای ؟

با قدم های آرام و اهسته خودم رو بهش رسوندم روبه روش ایستادم و گفتم خیلی بی معرفتی ،

نیش خند زد و جواب داد معرفت رو از تو یاد گرفتم

باشه قبول دارم که اشتباه کردم منو ببخش خواهری

دستی در هوا تکان داد و خواست بره سریع در رو بستم

و گفتم عسل بخدا خیلی عصبانی بودم اخه تو نمی شنیدم خاله چی درباره تو

می گفت وقتی حرفاشو شنیدم از خود بی خود شدم من شرمندتم ابجی حفته اگر

منو نبخشی ولی خواستم بدونی که از کاری که کردم پشیمونم

با بغض گفت برو کنار می خوام برم

دستشو گرفتم و بهش نزدیک شدم خواستم بغلش کنم که او با ناراحتی به عقب هلم

داد و به دیوار خوردم و شانه ام درد گرفت و اخم به هوا رفت دستمو روی محل درد

قرار دادم و درد کشان دندون هامو بهم فشردم و روی تخت نشستم با چشمان نم دار

نگاهم کرد و بهم نزدیک شد و گفت معذرت می خوام نمی خواستم این طوری بشه

خیلی دردت امد ؟

دردمو فرو خوردم و جواب دادم چیزی نیست فدای سرت برو به کارت برس

اما از جاش تکون نخورد نگاهش کردم و بلند شدم ایستادم دلم می خواست به آغوش

بکشمش اما ترسیدم بازم مخالفت کند صاف به چشمانم زل زد و اشک در چشمانش

درخشید یکدفعه پرید تو بغلم و بغض شکست در حالی که موهاشو نوازش می کردم

سرشو روی سینه ام فشردم و ب..و..سه ای رو ان زدم

خیلی نگرانت شده بودم داداش بابا که گفت چه اتفاقی برات افتاده از خدا خواستم تا

تو رو سالم پیش ما برگردونه تو خیلی بدی فردین چرا همیشه وقتی ناراحتی از خونه

می زنی بیرون ؟

اون حرف خودشو می زد من حرف خودمو

عسل جان ابجی گلم منو ببخش بخدا نمی خواستم دست روت بلند کنم اما نمی دونم یهوایی چم شد ؟

فین فین کنان گفت داداش من دوستت دارم دوست ندارم ناراحت ببینم می بخشمت چون می دونم دوستم داری و از سر دوست داشتنت که دست روم بلند کردی پیشانی اش را ب..و..سیدم و از خودم جداش کردم و لبخندی به روش زدم نم اشکشو پاک کرد و پرسید فردین خاله چی درباره من گفته ؟ سربزیر انداختم و گفتم یعنی خودت نفهمیدی ؟

نه چون حاله چیزی بهم نگفت بعد هم که مامان امد دنبالم و گفت باید بریم خونه عموت هر چی پرسیدم چرا جواب نداد منم سعی کردم چیزی بهش نگم اما جای سیلی رو که دید اصرار کرد تا بدونه چه اتفاقی افتاده منم بهش گفتم که تو..... ساکت شد و من روی تخت نشستم چقدر احساس پشیمانی احساس بدی بود ای کاش آدم همان موقع که می خواست کاری بکند یه کمی به عاقبتش فکر کند ، عسل همچنان منتظر جواب ایستاده بود و من در ذهن اشفته ام دنبال جوابی بودم تا بهش بدم اخه چطوری می تونستم بگم چطوری ؟ با صداس به خودم امدم فردین خاله چی گفته چرا ساکت شدی ؟

نگاهش کردم و دوباره سر به زیر انداختم و گفتم شنیدم اون روز خاله به حاله می گفت شنیده که تو با یکی قرار می زاشتی یکی که .. که...

سکوت کردم تا ببینم متوجه شده یا نه با چشمان پر از اشک نگاهم کرد و گفت خاله چطوری اینطوری پشت سرم حرف در میاره چند قطره اشک روی گونه هاش غلطید و ادامه داد فردین خاله چرا این حرفارو زد ؟ هان چرا ؟ نفسمو حبس کردم و زمزمه وار گفتم چون دیگه نمی خواست تو خونشون باشیم بلند شدم و دوباره او را در آغوش کشیدم گریه نکن خواهی منم معذرت می خوام که از سر نادون کاریم زدمت مطمئن باش هیچ وقت خاله رو نمی بخشم ،

خودشو از من جدا کرد با نوک انگشت اشکاشو پاک کرد و لبخندی مهمان لبانش شد و گفت الان صدای مامان در میاد بریم حتما تو هم خیلی گرسنه ای لبخندی زدم و گفتم دیگه از دستم ناراحت نیستی ؟
خندید و گفت نیستم.

ناهار در فضای آرام و دلنشینی سرو شد و جز گفتگوهای معمولی چیزی بین ما رد و بدل نشد بعد از خوردن یه فنجان چایی برگشتم تو اتاق تا کمی استراحت کنم و بعد یه دوش بگیرم گوشیمو به شارژ زدم و روشنش کردم باز پیام ها و تماس ها بهم هجوم آوردن بیشتر از طرف حاله بود چون دید جواب واتس اپ نمیدم اس ام اس فرستاده اصلا حوصله نداشتم یکی یکی رو بخونم چون می دونم پیام داده تا بابت حرفایی که مادرش زده معذرت خواهی کنه آخرین پیامش که مال چند دقیقه پیش بود باز کردم

فردین چرا جواب نمیدی از دست منم ناراحتی ؟

باشه هر طور راحتی اینم آخرین پیامم بود

پیامشو که خوندم دلم لرزید و ترسیدم واقعا این آخرین پیامش باشد نمی دونم چه حسی نسبت بهش داشتم که هی سمتش کشیده می شدم یعنی واقعا من و اون بهم دیگه حس خاصی داشتیم ؟ نه نه همچین چیزی ممکن نیست چند بار سرمو به چپ و راست تکان دادم تا افکار مزاحم از سرم بپره و بطور مختصر جواب فرستادم سلام:

بیمارستان بودم و گوشی ام خاموش بود.

تا پیام تحویل داده شد زنگ تلفنم بصدا در امد خودش بود که تماس می گرفت اون چرا این کارها رو می کرد این کارهاش چه معنی داشت ؟؟

ای خدا چرا این افکار لعنتی دست از سرم بر نمیدارن با دلی نا آرام جواب دادم با لحنی که نگرانی و اضطراب در ان موج می زد گفت سلام فردین حالت خوبه ؟

بیمارستان بودی چرا ؟ غسل خوبه ؟ خاله جان چطوره ؟

دستی به موهام کشیدم و پشت گردنمو ماساژ دادم و جواب دادم

خدا رو شکر همگی خوبیم البته به لطف مادر گرامیتون

فردین بخدا من شرمندم من...

به حرفش امدم و گفتم خواهش می کنم منو به یاد اون لحظه ننداز از اینکه دست روی عسل بلند کردم خیلی معذبم نمی خوام دوباره یادش بیفتم در این هنگام بدون انکه متوجه خودم باشم محکم تکیمو به تخت دادم و اخم بلند شد

اخ ، اخ اییییی

چی شده فردین ؟

هیچی چیزی نیست با یکی درگیر شدم و چاقو خوردم

هینی کشید و گفت چاقو خوردی و می گی چیزی نیست ! الان حالت چطوره ؟

خوبم جای نگرانی نیست تازه از بیمارستان مرخص شدم

صداش با بغض امیخته شد و بنظرم داشت گریه می کرد وقتی صدای گریه اش رو شنیدم دلم فشردن شد و یک لحظه از حرفی که بهش زدم پشیمان شدم گناه داشت که نگرانیش کردم اما دلیل گریه اش چی بود چرا داشت گریه می کرد ؟ یعنی یعنی اون این اشک ها رو بخاطر من و دردی که کشیدم می ریخت با بغض و فین فین کنان گفت به عسل و خاله جون سلام برسون خدافظ

و ارتباط رو قطع کرد مدتی که با دیدنش و شنیدن صداش حال منقلب می شد و قلب لامصبم شروع به تند تند تپیدن می کند اخه این یعنی چی ؟ پفی کردم و سر جام دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم بعد که انگار کسی منو بیدار می کرد بیدار شدم بدون انکه از جام تگون به خورم به اطراف چشم چرخوندم کسی نبود اما من مطمئنم یکی داشت بیدارم می کرد شانه بالا انداختم و بلند شدم نشستم اصلا نمی دونم چند ساعت که خوابیدم نگاهی به ساعت شکل قلب قشنگ دیواری که 6:00 بعد ظهر را نشان می داد انداختم نفسمو با صدا بیرون دادم

و از جا بلند شدم الان یه دوش درست و حسابی می تونست حالمو جا بیاره ، در حالی که پشت گردنمو ماساژ می دادم از جلوی اینه که رد می شدم یک دفعه خشکم زد احساس کردم چیزی در اینه دیدم اما چیزی نبود اوه حتما خیالاتی شدم حوله رو

برداشتم و از اتاق رفتم بیرون خوشبختانه حمام به چند قدمی اتاقی که در اختیارم بود قرار داشت وارد حمام شدم و زیر دوش ایستادم اما آب که به پشت شانه ام می خورد باعث دردم می شد بخاطر همین زیاد زیر آب نمودم و حوله پوش برگشتم تو اتاق صدای گفتگوی پدرم و عمو از نشینمن به گوش می رسید اما انطور که معلومه متوجه من نشده بودن باز مامان زحمت کشیده و لباسامو تو کمد جا داده بود با بقیه وسایلم یه شلوار جین ابی پام کردم خواستم یه تی شرت سفید تن کنم اما به یاد زخم کتفم پشیمان شدم ممکن بود لک بگیره پس با یه تک پوش قهوه ای جای گزین کردم اما قبل از تن کردن باید پانسمان زخمم عوض بشه تلفنمو برداشتم باز چند پیام از طرف حاله و بچه ها داشتم و دو تماس از کورش.

شماره عسل رو گرفتم و ازش خواستم بیا پیشم دیری نگذشت که تقه ای به در وارد شد با گفتن بیا تو در باز شد و عسل سر به زیر امد داخل بله داداش ؟

لبخندی زدم و گفتم بیا نزدیک تر چرا این قدر رسمی شدی تو ؟ نکند هنوز از دستم ناراحتی ؟

نزدیک تر امد و با مهربانی گفت نه بخدا نیستم اخه دیدم هنوز کامل لباس تنت نیست !

خندیدم و نگاهی به خودم کردم و گفتم یه زحمتی برات داشتم چی بگو داداش در خدمتم ؟

می خواستم اگر زحمتی برات نداره پانسمان زخممو عوض کنی می بینم دیگه کسی هوامو نداره ،

خنده ای کرد و گفت اتفاقا تازه مامان گفت از خواب که بیدار شدی پیام زخمتو ضد عفونی کنم

خندیدم و با شوخی گفتم خدا رو شکر پس هنوز فراموش نشدم عسلم خنده ی ریزی کرد طرف در رفت و گفت چند لحظه الان بر می گردم و از اتاق رفت بیرون حدود ده دقیقه بعد با وسایل موردنظر برگشت

و در حالی که پشت سرشو نگاه می کرد درب رو بست با شوخی گفتم خدا به داد
بیمارات برسه اگر دکتر شدی اینه چند لحظه ات چقدر طول کشید ؟ لبش در حد
نیش خند باز شد و گفت ببخشید
اما حالتش از چند دقیقه پیش تغییر کرده بود کمی جدی شدم و پرسیدم عسل
چیزی شده ؟

در حال باز کردن باند که دور شانه ام پچیده شده بود پرسید چطور ؟
ناراحت بنظر میرسی ؟
نه نیستم

اما من مطمئن بودم ناراحت بود دیگه چیزی نگفتم تا کارشو تمام کرد و در حال
پچیدن باند بود که دستش محکم خورد به محل زخم و ناخودآگاه اخم بلند شد
اااا چکار کردی عسل ؟

ببخشید بخدا هواسم نبود

ابروهامو برهم کشیدم و درد کشان گفتم اشکالی نداره فدای سرت
سپس کمکم کرد تک پوشم را تن کردم

بین ماندن و رفتن انگشتان دستشو به بازی گرفت و گفت :
فردین خاله شهین این جاست ،

از جا تقریبا پریدم و به تندی گفتم چی برای چی آمده ؟

عسل سر بزیر انداخت و جواب داد با حاله آمده عیادتت'

بی خود برو بگو از این جا بره تا خودم نرفتم بیرونش نکردم ،

عسل با ناراحتی نگاهم کرد و گفت :

نه فردین بخاطر مامان نباید این کار رو بکنی ، بعد این جا که خونه ی ما نیست عمو
هم ناراحت میشه !

در این هنگام تقه ای به در وارد شد انگشتامو میان موهام فرو بردم و روبه عسل
گفتم اگر خاله بود ردش کن بره چون مطمئن نیستم می تونم خودمو کنترل کنم ،

سرشو روی شانه خم کرد و دستگیره رو کشید و نگاهی به بیرون انداخت سپس از پشت شانه دوباره نگاهم کرد و در را تا آخر باز کرد و حاله با قدم های آرام وارد اتاق شد و سلام کرد عسل جواب سلام او را داد و اتاق را ترک کرد با صدایی زمزمه مانند جواب سلامشو دادم درب رو بست و جلو آمد با هر قدم که به من نزدیک می شد احساس می کردم قلبم می خواد سینه ام رو بشکافه و بزنه بیرون تمام جودم شعله ور شده بود این حس لعنتی دیگه چی بود ؟ چرا من همچین می کردم ؟ در تمام عمرم تا حالا این طوری نشده بودم!

حالت چطوره ؟ خدا بد نده پسر خاله ؟

با لحن معنا داری در حالی که سعی می کردم از هیجان درونم بکاهم گفتم خدا هیچ وقت بد نمیده ،

باز چند قدم جلوتر آمد و این قلب لامصبم شروع به تند تپیدن کرد نگاهش کردم نگاهشو به روی گل های قالی دوخته بود در آن لحظه دلم می خواست نگاهم کند و زل بزنه به چشمم دلم می خواست زمان از حرکت باز ماند و هم چنان کنار من بماند از اینکه روبه رویم ایستاده بود

احساس خوشی داشتم خدای من چی داشت ب سرم می امد ؟ درسته از دست مادرش ناراحت بودم اما حاله هیچ تقصیری نداره نباید تر و خشک رو با هم بسوزونم خودم که شنیدم حاله مقابل مادرش داشت از من طرفداری می کرد یعنی اون نیز همان حس منو داشت چرا چیزی نمی گفت ؟ چرا سکوت کرده بود ؟ خدایا یعنی معنی سکوتش چی ممکنه باشد ؟ اوف باز برگشتم سر چرند گفتنام اوه فکر کنم باز قاطی کردم

در این هنگام زنگ گوشی ام بصدا در امد نگاهی به حاله که همزمان با شنیدن زنگ تلفنم سرشو بالا آورده بود انداختم و جواب دادم هان چیه ؟

چیه و مرض این چه طرز جواب دادنه ؟ باز شروع نکن قطع می کنما ،

جرات داری قطع کن کجایی؟ کدوم گوری هستی؟ می دونی از دیروز تا حالا چند بار به این لامصبت تماس گرفتم یا خاموش بود؟ یا دردسترس نیست یا جواب نمیدی؟ دستی به موهام کشیدم و زیر چشمی حاله رو نگاه کردم که تمام حواسش به من بود و جواب دادم گوشیم خاموش شده بود چون بیمارستان بودم فعلا نمی تونم حرف بزنم
یلا بای

صبر کن ببینم چی چی رو یلا بای واسه چی بیمارستان بودی اتفاقی افتاده؟
دیروز رفتم خونه حالت گفتن اونجا نیستی پس کدوم گوری هستی ادرس بده پیام
ببینمت؟

باشه ادرسو برات اس می کنم حالا دیگه بای
سپس روبه حاله لبخندی زدم و گفتم چرا ایستادی بفرما بشین
اونم نیز لبخندی زد و گفت نه مزاحم نمی شم امدم فقط حالتو بپرسم
این چه حرفیه مراحمی خیلی خوش امدی
ای خدا موقعی که باهاتش هم کلام می شم حالم توصیف شدنی نیست و باز این تپش
لعنتی به سراغم می امد یکدفعه نمی دونم چی شده که چشمام سوزش بدی پیدا کرد
و سرم به شدت درد گرفت چشمامو با دست فشار دادم و نالیدم اخ سرم در حالی که
چشمامو بسته بودم با دست دیگه ام دنبال تخت گشتم تا بشینم اما با حس لمس
بازوام توسط حاله داغ کردم کمکم کرد روی تخت نشستم و گفت فردین خوبی
یکدفعه چت شده؟

نمی دونم یهوایی سرم درد گرفت و چشمام سوز بدی پیدا کرد
برم بگم خاله بیاد؟
چشمامو به سختی نیمه باز کردم و ناخودآگاه میچ دستش رو که قصد بیرون رفتن
داشت کشیدم و گفتم نه نه نیازی نیست سپس شرم زده دستم را از روی میچ دستش
برداشتم دستپاچه گفتم
ولی اخه حالت خوب نیست!

خودم هم نمی دونستم حالم خوب بود یا بد ! اما وقتی دستشو لمس کردم قلبم نزدیک بود از کار بیفته احساس شیرینی بود که دلم می خواست هم چنان دستانش را میان دستام اسیر کنم چقدر احساس خوبی بهم دست می داد وقتی حالم می پرسید یعنی واقعا نگران حال من بود ؟ یعنی براش مهم بودم ؟ هف باز رفتم تو هیروت سری تکان دادم من خوبم چیزی نیست .
سرمو پایین انداختم و میان هر دو دستم گرفتم و نفس عمیقی کشیدم تا از التهاب درونم کم بشه .

سرمو همان طور که میان دستام می فشردم تقه ای به درب وارد شد و صدای باز شدن در به گوشم رسید و بعد صدای مادرم که کسی رو به داخل دعوت می کرد را شنیدم می دونستم که خاله شهین رو تعارف می کرد اصلا دلم نمی خواست ببینمش هنوز حرفایی که درباره غسل می گفت در سرم می چرخید و ازارم می داد بخاطر همین سربزیر موندم و هنوز سرم را میان دستام قاب گرفته بودم دردم کمی بهتر شده بود و سوزش چشمام از بین رفته بود حس کردم کسی مقابل من ایستاد سایه اش رو بالا سرم به وضوح حس می کردم می دونستم که خاله شهین بود خدای من حالا جلو مادرم چه عکس العملی باید نشان می دادم و چه رفتاری با او داشته باشم ؟ تصور هر رفتار و کرداری را می کردم بجز این که دوستانه و محترمانه باشد .
حتی دلم نمی خواست چشم باز کنم و به او نگاه کنم عصبی شده بودم هر دوستم را روی زانو هام قرار دادم و به هم قلاب کردم و با حرص پامو تکان می دادم که مادرم گفت :

فردین مادر خاله ات آمده تو رو ببینه ،
با لحن تندی همان طور که سربزیر بودم گفتم
لطف کرده ولی من دوست ندارم کسی رو ببینم
این حرفا چیه که می زنی زشته عزیزم ؟

از جام برخاستم و به خاله که مات نگاهم می کرد زل زدم هه حتما تصور همچین
برخوردی از سوی من را نداشت اونم جلوی مادرم هر چه سعی کردم خودم را کنترل
کنم قادر نبودم

پوز خندی چاشنی لبانم شد و گفتم زشته ؟ پس چطور ایشون وقتی اون حرفا رو می
زد زشت نبود ؟

همه چشماها روی من زوم شد بین این چشم ها فقط یه چشم که هر بار نگاهش می
کردم دلمو می لرزوند و من رو به سکوت وادار می کرد

پس سعی کردم کمتر در دید داشته باشمش باید حرف دلمو به خاله می گفتم وقتش
رسیده تا بفهمم دلیل این همه کینه و نفرت خاله از من چی بود ؟

عسل کنارم امد بازوام را کشید و با خواهش والتماس زمزمه وار ازم خواست چیزی
نگم تا باعث ناراحتی مادرم نباشم به چشمان مستلمسش نگاه کردم و اشفته دستی
به موهام کشیدم پفی کردم و سربزیر انداختم این بارم بخاطر گل روی مادرم دهانم
سرویس شده بود

مادر با تعجب چشم بهم دوخت و پرسید کدام حرفا از چی داری حرف می زنی ؟؟
خاله رو نگاه کردم و جواب دادم هیچی مامان سپس با لحن گله مند رو به خاله گفتم
قدم رنجه فرمودی خاله راضی به زحمت نبودم

در این هنگام مادرم با شنیدن صدای پدرم که صداش می زد با گفتن ببخشید اتاق رو
ترک کرد خاله که فرصت بدست آمده رو غنیمت شمرد روبه من دندون هاشو بهم
فشرد و گفت : اگه بخاطر خواهرم نبود عمرا به دیدنت می امدم این رو همیشه بیاد
داشته باش خواهر زاده!

داغ داغ شده بودم و احساس می کردم هر لحظه نفس کشیدن برام سخت میشد ،
نمی دونم خاله چه دشمنی با من داشت ؟ دلم می خواست زبان باز می کردم و هر چه
تو دلمه رو بریزم بیرون اما لال شده بودم و فقط با حالت خشم و عصبانیت نگاهش
می کردم حاله با چشمانی اشکبار نگاهشو معطوف من کرد و لحظه ای نگاهمون با هم
گره خورد انگاری که با چشماش داشت ازم خواهش و التماس می کرد که بدل نگیرم

سپس سر بزییر انداخت و دست مادرشو کشید تا بیره بیرون و با صدایی بغض الود و دو رگه خداحافظی کرد و اتاق رو ترک کردن عسل بین ماندن و رفتن قرار گرفت و بعد از مکث کوتاه ماندن را انتخاب کرد طرف من که روی مبل ولو شده بودم امد و با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفت:

داداش حالت خوبه ؟

به تکان دادن سر اکتفا کردم و چیزی نگفتم عسل طرف در رفت و شنیدم گفت برم برات اب بیارم به نقطه ای نا معلوم خیره شدم و حرف خاله در سرم هی تکرار می شد (اگر بخاطر خواهرم نبود عمرا به دیدنت می امدم این رو همیشه بیاد داشته باش خواهر زاده) ،

باز سر دردم شدید شد و چشمام می سوخت اما این بار با بار قبلی فرق داشت چشمام خیس شده بود من داشتم گریه می کردم اما چرا ؟ من که از خیلی وقت پیش می دونم خاله منو دوست نداره حالا چه دلیلی داره بعد از شنیدن حرفاش این قدر نارحت بشم دلم به حال مادرم می سوخت اگر بدونه خواهرش چه حسی به بچه هاش داشت چه حالی خواهد شد ؟ عسل برگشت و لیوان اب مقابلم گرفت دستم را طرف او بردم تا لیوان را ازش بگیرم

و نگاهش کردم چشماش قرمز و نم دار بود معلومه که اونم گریه کرده بود لیوان اب را به لبام نزدیک کردم و آرام جرعه ای خوردم و سردی اب را که گلوام را تازه می کرد حس کردم در این وقت صدای زنگ موبایم به صدا در امد عسل گوشی را از روی تخت برداشت و آورد طرفم گرفت با بی حوصلگی پرسیدم کیه ؟

جواب داد کورش ،

جوابشو بده بگو نیستم!

با لحنی که تعجب بار به خودش اشاره کرد و گفت : (من) ؟!

نیمچه نگاهی بهش انداختم ابروهامو بالا حالت دادم و با لحن تندی گفتم

مگه غیر از تو کسی هم تو اتاق هست ؟

سرشو روی شانه خم کرد و معصومانه نگاهم کرد (نه) ،

با تردید گوشی رو لمس کرد و جواب داد انقدر غرق خودم بودم که صداشو نمی

شنیدم و با صداش که اسمم رو صدا می زد به خودم امدم

فردین میگه داره میاد این جا!

با تعجب حرفشو تکرار کردم

داره میاد این جا ؟

اهوووم خودش گفت بهت بگم که تو راهه

دستی روی موهام کشیدم و نفسمو با صدا بیرون دادم خیلی خب باشه ،

گوشی رو داد به من و از اتاق رفت بیرون این کورش عجب ادمی بود ها ؟ نه از وقتی

که بهش نیاز دارم در دسترس نیست نه حالا که حتی حوصله خودم هم ندارم پاشده

امده پا رو اعصابم بزاره!

پفی کردم و از جا بلند شدم

چند قرص که دکتر تجویز داده بود را باهم تو دهانم انداختم و اب رو بالا زدم اه ... چه

تلخ بود از حس تلخی قرص صورتمو جمع کردم رو به آینه سر و روم رو کمی سر و

سامان دادم و بی اختیار لحظه ای به ان خیره ماندم باید از اتاق برم بیرون خوبیت

نداشت همه اش تو اتاق باشم حالا عمو و زن عمو چی فکری می کنند ؟ از اتاق به

پذیرایی رفتم هوا رو به غروب بود اما خبر از گرما و سرماش نداشتم چند روزه که تو

فصل پاییز بودیم فصلی که من عاشقش بودم اما متاسفانه هیچ بهره ای ازش نبردم و

همه اش درگیر خودم و مشکلاتم هستم پدرم و عمو مشغول تماشای تلویزیون که

مستند حیاط وحش را بخش می کرد بودند مادرم و زن عمو تو آشپزخانه ترتیب شام

را می دادن غسل روی مبل لم داده و خودش را با مجله ای که در دست داشت

سر گرم می کرد روی مبل تک نفره ای نشستم و سلام دادم پدر و عمو هم زمان طرف

من برگشتن و جواب سلامم را دادن عمو حالمو پرسید تشکر کردم و گفتم که حالم

خوبه!

عمو ادامه داد و چند نصیحت پدرانه بهم کرد این که از این به بعد بیشتر مراقب باشم

و با هر کس و ناکس نرم بیرون و از این قبیله نصیحت های خوب اما من موقعیت و

حوصله شنیدن این جور نصیحت ها رو نداشتم ولی خب بخاطر احترام و ادبی که نسبت به عمو داشتم در حین گوش دادن فقط سر تکان می دادم و وانمود می کردم که حواسم پیش او بود در واقع تمام ذکر و ذهنم جای دیگه ای بود و مدام چشمانم نم دار حاله جلوی روم ظاهر می شد و منو از این که بودم اشفته تر می کرد.

با شنیدن صدای زنگ تلفنم بخشیدی گفتم و نگاهی به صفحه ی ان انداختم این بار فرزاد بود گوشی رو دم گوشم قرار دادم و جواب دادم

آلو...

صدای کورش از پشت خط در گوشی پچید

به چه عجب نمردیم و دیدیم که تو مثل ادم جواب دادی!

با لحن و صدای آرامی که نمی خواستم پدر و عمو بشنون گفتم

مرض تلفن فرزاد دست تو چکار می کنه ؟

مرض بخوره حالا بماند.. واسه چی تلفنتو جواب نمی دادی هان ؟

از لحن تندش فهمیدم چون غسل جوابشو داده بود شاکی شده لبخندی چاشنی لبام شد و گفتم چون حوصله تو یکی رو نداشتم

اِ پس که این طوره باشه مگه اینکه دستم بهت نرسه ! حالا بنال بگو ادرستون

کجاست بلاخره از این خانه به اون خونه پریدنتون ما رو هم گیج کرده خنده ای سر دادم و ادرس رو از عمو پرسیدم سپس گوشی را سمت او گرفتم تا خودش ادرس را به کورش بده عمو گوشی رو با لبخند ازم گرفت و بعد از سلام و مختصر احوالپرسی ادرس رو گفت و گوشی رو طرفم گرفت اما دیگه کورش قطع کرده بود.

سر بزیر انداختم و روبه عمو گفتم شرمندم عمو جان ! که دوستانم میان این جا و مزاحم میشن!

عمو اخمی کرد حالتی به ابروهای پهنش داد و گفت این حرفا چیه عمو جون این جا خونه ی خودتونم هست مزاحم چیه مهمان حبیب خداست قدمشون روی تخم چشام

لبخندی زدم که ادامه داد والا من به پدرتم گفتم تو این خانه جا به اندازه همه ی ما هست خوشحال می شیم اینجا بمونید و ما را از تنهایی در بیارید

راضی نیست سپس شانه بالا انداخت و چشم به پدر که لبخند زنان نگاهش می کرد انداخت تشکر کردم و گفتم شما لطف دارید عمو جون!

می دونستم کورش و بچه ها قراره بعد از شام بیان برای همین خواستم برای پذیرایی برم خرید ، پدر که انگار ذهنمو خوانده بود قبل از من از جا برخاست و گفت با اجازه من برم بیرون یه کمی کار دارم زود بر می گردم سپس لبخند مهربانی رو به من زد و ادامه داد سر راهم یه چیزی برای پذیرایی از دوستان میارم و چشمکی برام زد لبخند دندون نمایی زدم و ازش تشکر کردم و در دلم دعاش کردم که ای خدا هیچ وقت سایه پدر و مادرم را از سر ما کم نکن الهی امین بعد از رفتن پدرم غسل برای عمو چای و برای من ابمیوه که مادرم تازه برام درست کرده بود آورد و کنار ما نشست و کمی درباره درس و مدرسه غسل که تازه شروع شده بود حرف زدیم سپس عمو برای نماز به مسجد محلشون رفت چون می دانست اهل نماز خواندن نیستم زیاد به روی من نیاورد چقدر پدر و مادرم زیر گوشم خونده بودن تا نماز بخونم اما هیچ وقت زیر بار حرفاشون نمی رفتم ولی چند باری با اصرار پدر روبه قبله ایستاده بودم غسل گاهی می خوند گاهی نه و صدای مادرمو در می آورد اما نمی دونم چی شد که بعد از رفتن عمو اونم وضو گرفت و روبه قبله ایستاد هه حتما امروز از اون روزهایی بود که نمازشو به جا می آورد و فرداش قطع می کرد.

بعد از حدود 20 دقیقه که من هنوز از جام تکون نخورده بودم عمو و پدر با هم برگشتن انگار که پدرم هم مسجد رفته بود خریده ها رو دست غسل داد و نشست من خودمو به عوض کردن کانال تلویزیون سرگرم کرده بودم اه ... برنامه ی بدرد بخوری نداشت اخر سر روی شبکه خبری ورزش گذاشتم و کنترل را روی غسلی قرار دادم که غسل امد و ما را برای شام صدا زد همگی که دور میز غذا خوری نشستیم باز بی اشتیایی امده بود سراغم اما برای این که سوژه سوال جواب نباشم کمی پلو و قیمه کشیدم و آرام آرام مشغول خوردن شدم

غداي خوشمزه اى بود اما به دل من نمى چسبید چون با بى میلی لقمه را مى گذاشتم
دهنم و با اکراه مى جویدم و قورت مى دادم باز این حرکاتم از دید مادرم پنهان نماند
:

فردین مادر چیزی شده ؟ چرا با غذات بازی مى کنی و نمى خوری ؟

چیزی نیست دارم مى خورم

با هر جون کندنى که بود غدامو خوردم قاشق و چنگالم را در بشقاب رها کردم و از
عمو و زن عمو تشکر کردم

دستتون درد نکند ان شاءالله همیشه سفره ی پر برکتی باشد ،

زن عمو لبخند مهربانی زد و جواب داد نوش جانست عزیزم ولی تو که چیزی نخوردی ؟
ممنون سیر شدم

نوش جانست ،

در این هنگام صدای زنگ گوشیم که تو پذیرایی بود به صدا در آمد از جا بلند شدم و
رفتم طرف پذیرایی باز کورش بود لبخند خبیثی مهمان لبام شد خوشم مى آمد از
پشت تلفن سر به سرش بزارم و اون حرص بخوره با همان لبخند که روی لبام جا
خوش کرده بود جواب دادم

اها چیه ؟

چیه و کوفت ، چیه و زهرمار ، چیه و درد بى دومون اخه تو چرا مثل ادم جواب تلفن
رو نمیدی هان ؟

بى صدا خندیدم

میل خودمه هر جور دلم مى خواد جواب میدم

کورش با ادای من حرفامو تکرار کرد و گفت پاشو بیا بیرون دم دریم
دم در چرا بفرمایید تو ؟

فردین نزار برگردم یه چیزی بارت کنما اخه عقل کل چطوری بیایم نکند مى خوائ
مثل دزدا از دیوار بپریم تو خونه ؟

خندیدم و طرف حیاط رفتم

کوفت مى خنده

به خنده ام افزودم و گفتم یه خورده دیگه تحمل کن من که می دونم دلت برام یه ذره شده!

کی من؟! عمرا

باز خندیدم و درب رو باز کردم اما کسی دم در نبود با مکث ابرو هامو برهم کشیدم و به اطراف سرک کشیدم که یکدفعه صدای خنده کورش و بچه ها در گوشی پچید تازه متوجه شدم من و سر کار گذاشته بودن در حالی که خندم گرفته بود گفتم هر هر هر منو مسخره می کنی باشه دارم برات

کورش باخنده گفت ضایع شدی نه؟

مرض کورش من حال تو یکی رو می گیرم

اول بزار فکرامو بکنم بعد منو بگیر

او باز صدای خندشون تو گوشی پچید، ریز خندیدم و گفتم کوفت کجاین حالا؟

تازه وارد کوچتون شدیم ولی نمی دونم دقیقا در کدوم خونه رو بزنیم؟

من الان دم درم شماها کجاین؟

سپس ماشین فرزاد رو دیدم و گفتم دیدمتون همین طور مستقیم بیاید

باشه ای گفت سپس در گوشم فریاد زد

واللای فردین چرا این طوری شدی؟

با تعجب به خودم نگاه کردم که ادامه داد چرا چادر سرت کردی؟

سرمو بلند کردم و متوجه زن همسایه که چادر به سر دم در ایستاده بود شدم

مرض می خندی مگه دستم بهت نرسه! بی مزه

ماشین کنار پایم ترمز کرد و صدای خندشون به گوشم رسید با حرص نگاهشون کردم

چه واسه خودشون خوش بودن قبل از همه کورش با نیش باز از ماشین پرید و سمت

من امد و دستاش را تا اخر باز کرد و گفت به به فردین خان خوبی شازده خوشی

سلامتی!؟

و تا به من رسید دستشو برای سلام کردن طرف من گرفت دستشو گرفتم و با گرمی

فشردم و همو در آغوش گرفتیم و دم گوشش گفتم هیچ وقت ادم نمیشی،

خندید و با ادای من گفت هر وقت جناب عالی ادم شدی منم میشم و هر دو خندیدیم
بعد با بچه ها سلام و احوالپرسی کردم هر کی بهم سلام می کرد من و در آغوش می
فشرده فرزند نیز که من و به خودش می فشرد دست روی زخم کتفم گذاشت که
ناخوداگاه اخ و اهم بلند شد
اخ ای فرزند چکار کردی یواشتر ؟
چی شده فردین ؟

لبخندی زدم و برای اینکه بچه ها رو نگران نکنم چیزی نگفتم هیچی بیخیال ،
حالتون چطوره بچه ها کار خوبی کردین امدين ؟
گورش باشوخی گفت اگر قرار نباشه همین طور ما رو سر پا نگه داری خوب خوبیم
خندیدم و بچه ها رو به داخل تعارف کردم اما قبل از اینکه بریم داخل زنگ در رو
زدم تا مادرم و بقیه متوجه حضور بچه ها بشن بچه ها با یا الله گفتن رفتن داخل پدرم
و عمو با خوشرویی با ان ها سلام و احوالپرسی کردن منم دست گلی که با خودشون
آورده بودن را بردم اشپزخانه و دست غسل دادم و برگشتم و لبخند زنان گفتم خیلی
خوش امدين

مرسی

ممنون

متشکریم

از برخورد رسمیشون خندم گرفته بود ولی جلوی عمو و پدرم که معذب بودن نمی
تونستن جور دیگه ای رفتار کنند برای اینکه جو کسل و خسته کننده نباشد پدر و
عمو با سوال هایی که از بچه ها می پرسیدن مجلس رو گرم کرده بودن منم در این
بین هر چی مادرم و زن عمو برای پذیرایی آماده کرده بودن را به بچه ها تعارف کردم
و روی میز قرار دادم عمو و پدرم هر کدام بعد از نیم ساعت با یه بهانه ای پذیرایی رو
ترک کردن بمحض رفتن اونا یکدفعه بچه ها هر چهار نفریشون از جا پریدن و آمدن
کنار من نشستند و هر چهار نفر سرشون را سمت من خم کردن و به من زل زدن از
این حرکتشون بهت زده نگاهشون کردم که کورش گفت

این جوری نگاه نکن تعریف کن ببینم چی شده ؟ چرا بیمارستان بودی ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ باز به اون ربط داره ؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم یکی یکی بابا تا برسم جواب بدم سپس چشمو تنگ کردم و پرسیدم منظورت از اون کی بود ؟

کوروش زد تو سرم و گفت بابا خنگه منظورم روح خانم بود دیگه

اهان نه بابا خدا رو شکر از شرش راحت شدم

فرزاد مشکوک نگاهم کرد

و پرسید مطمئنی ؟

اهووووم بابا خیلی وقته خبری از اون خبرا نیست

هر چهار نفر خدا رو شکر گفتن و باز چشم من دوختن

فرزاد و کوروش را که از دو طرف محاصره ام کرده بودن با یک حرکت به عقب هل دادم

که دردی در محل زخمم حس کردم صورتمو درد کشان جمع کردم و گفتم برید کنار

یه نفس تازه کنم !

کوروش دوباره بهم چسبید و گفت کوفت بگو چی شده که بیمارستان بودی ؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم هیچی بابا با یکی درگیر شدم و با افتخار و اعتماد به

نفس ادامه دادم یارو دید حریفم نشد نامردی کرد و چاقو کشید طرفم

البته از پشت حمله کرد و گر نه گفتم که حریفم نشد.

کوروش تکیه به مبل داد و با لبخند شیطانی که بر لبانش نقش بسته با شوخی گفت

دستش درد نکند ای کاش می زد زبونتو نشونه می گرفت

بالشت روی مبل کنار دستم را برداشتم و کوبیدم روی سرش و با نیش باز گفتم نه که

حالا تو زبون نداری ؟

خندید و بالشت را از دستم کشید روی زانوهایش قرار داد و روی ان خم شد و پرسید

راستی دانشگاه شروع شده چکارا کردی ؟

شانه بالا انداختم هیچی حتی بهش فکر هم نکردم

حدود یه ساعت بیشتر باهم گپ زدیم و خندیدیم

و بعد از رفتن بچه ها با اصرار زیاد به مادرم در جمع و تمیز کردن پذیرایی کمک کردم و رفتم تو اتاقم لباسامو با یه لباس راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم اخ که چقدر خسته بودم و تمام استخوان های بدنم درد می کرد انگار که تمام روز را کارهای سخت سخت انجام داده بودم گوشیمو گرفتم و چک کردم باز چند پیام از حاله رو برنامه واتساپ داشتم چون با بچه ها سر گرم بودم اصلا حواسم به گوشی نبود پیام ها رو باز کردم

سلام فردین ،

بابت رفتار مادرم و حرفایی که زد شرمندم نمی دونم چرا همچین کرد ؟ می دونم که ناراحت شدی ای کاش از مامان نمی خواستم تا به دیدنت بیایم ..

چون همون موقع جوابشو ندادم فکر کرد از دستش ناراحت بودم و دوست ندارم جوابشو بدم

حق داری ناراحت بشی و جواب من و ندی منم اصراری ندارم فقط امیدوارم از دست من دلخور و ناراحت نباشی

و در اخر یه شکلک غمگین گذاشته بودم.

خواستم جواب بدم اما فکر کردم شاید خواب باشد اخه ساعت **11:24** دقیقه شب بود اما آخرین باز دیدش همین دو دقیقه پیش بود ، باز با به یاد آوردن او قلبم بی قرار شد ؟ لعنتی این دیگه چه حسی بود ، با مکث و تردید تایپ کردم سلام بیداری ؟ همین که پیام و فرستادم پشیمان شدم حالا گیرم بیدار بود چکارش داشتم مثلا ؟ اما همین که پیام تیک زد شروع به تایپ کرد و قلبم بی قرارتر شده سلام آره بیدارم

تایپ کردم چه خوب که بیداری ولی زود پاک کردم و در ذهن اشفته ام بدنبال چیز مناسب تری گشتم تا بنویسم تایپ کردم چرا تا این موقع بیداری ؟ نه نه بازم خوب نبود پاک کردم اخه به من چه که تا حالا بیداره ؟ باز تایپ کردم معذرت می خوام مزاحم شدم ولی تو کاری نکردی که از دست ناراحت بشم ، آره این خوب بود ارسالش کردم

تایپ کرد و زود ارسال کرد این چه حرفیه مراحمی اخه دیدم جواب نمیدی گفتم
شاید از دست منم ناراحتی ؟

نه ناراحت نیستم

مطمئن باشم ؟

بله صد در صد

خدا رو شکر پس خیالم راحت شد.

خیره به صفحه گوشی و به نوشته اش شدم چرا باید ناراحتی من این قدر براش مهم
باشد ؟ چرا گفت خیالم راحت شد ؟ ای خدا این افکار لعنتی چرا ولم نمی کنن چرا
دست از سرم بر نمی دارن این حسی که به تازگی گریبان گیرم شده چی بود ؟
به خودم ادمم و دیدم باز چند پیام پشت سر هم فرستاده

الو ... کجایی پسر خاله ؟

فردین حالت خوبه ؟

چرا جواب نمی دی ؟

جواب بده کجا رفتی ؟

سریع تایپ کردم

بله ، این جام دختر خاله ،

فکر کردم مثل همیشه خوابت برده

لبخندی زدم

نه نه هنوز بیدارم ،

یه کمی دیگه باز با هم حرف زدیم و از هم دیگه خداحافظی کردیم وقتی باهاش حرف
می زدم احساس خوبی بهم دست می داد و دلم می خواست همان طور با هم بمانیم
احساس می کردم یه جورایی اونم همان احساس منو داشت اما خدا جون این چه
حسی بود اسمشو چی میشه گذاشت ؟ من می خوام اسمشو بزارم حس شیرین چون
واقعا شیرین بود . با صدای اعلان گوشی بازش کردم باز حاله بود با دیدن اسمش روی
صفحه قلبم یه جوری در جا فشرده شد و عرق سردی روی پیشانی ام نشست .

فردین یه چیزی برای اولین بار ازت بخوام نه نمی گی ؟
 یعنی چی از من می خواست ؟
 باشه هر چی باشه نه نمی گم بگو!
 می خوام تو رو برای یه قهوه دعوت کنم میایی ؟
 از درخواستش جا خوردم و چند بار نوشتشو خوندم حالا چی باید جواب می دادم بگم
 نه نمی شه زیر حرفم بزنم ولی چرا این درخواست رو ازم می کرد ؟
 فردین قرار شد نه نگی اگر دعوتمو رد کنی مطمئن می شم که از منم دلخور و
 ناراحتی ،
 همیشه خانم ها رو دست کم گرفت باز اگر می خواستم مخالفت کنم با این حرفش
 سرویسم کرد لبخند شیرینی روی لب هام نشست و تایپ کردم
 البته با کمال میل دعوتتو می پذیرم سپس با شوخی ادامه دادم پس چی فکر کردی
 فردین زیر حرفش می زنه ؟
 و یه شکلک خندون گذاشتم
 ازت متشکرم فردین حالا دیگه بای خواب های خوشی ببینی ،
 بار دیگه ازش خدا حافظی کردم و به فکر فردا و دعوتی که ازم کرده چشمام گرم شد
 و به خواب فرو رفتم
 با خواب اشفته ای که می دیدم از خواب پریدم و سر جام نشستم از حرکت ناگهانی
 که به بدنم وارد شده محل زخمم بشدت درد گرفت از حس درد صورتمو جمع کردم و
 به خوابی که می دیدم فکر کردم انگار که حاله روی یه بلندی خیلی بلند ایستاده بود
 و انگاری که قصد پرت کردن خودش و داشت وحشت زده به اون و به ارتفاعی که
 روی ان بود نگاه می کردم و سعی می کردم خودم و بهش برسونم اما هر چه بالا می
 رفتم بهش نمی رسیدم یکدفعه دستمو طرف حاله بردم که خودش رو از ان بلندی
 انداخت و هم زمان از خواب پریدم نفس عمیقی کشیدم و درد کشان دراز کشیدم و
 نگاهی به ساعت دیواری که بالا اینه به دیوار اویز شده بود انداختم ساعت 3:45 بود
 در حالی که نگاهمو از ساعت می گرفتم چیزی از تو اینه نظرمو جلب کرد نگاه به اینه

انداختم چیزی ندیدم ولی من مطمئن بودم یه چیزی درون ان دیدم نگاه به اطراف اتاق که با نور کم چراغ خواب روشن بود انداختم هر طرف رو نگاه می کردم احساس می کردم کسی این اطراف بود با این حس ناخوداگاه ترس ورم داشت اما خودمو نباختم و سعی کردم مثل همیشه شجاع باشم دوباره نگاهم به اینه افتاد و از آنچه می دیدم وحشت زده تمام بدنم یخ کرد اولین باری همچین حالتی به سراغم می امد حتی پلک هم نمی تونستم بزنم و تنها چشم به اینه دوخته بودم و آنچه می دیدم را باور نداشتم قلبم تند تند می زد و نفس کشیدن برام سخت شده بود یک لحظه حس کردم که از نفس افتادم و حالت خفگی بهم دست می داد باز تصویر ان روح در اینه ظاهر شده بود و با چشمان به خون نشسته زل زده بود به من موهای بلند و پریشانش روی شانه هاش ریخته از نگاهش شر و نفرت می بارید و معلومه که خیلی عصبانی بود .

همان طور که سر جام خشکم زده بود نگاهم با نگاهش دوخته شده بود و زبانم بند امده اصلا قادر نبودم چیزی بگم

اون چرا امده دنبالم ؟ چی از جونم می خواد ؟ نکند هم امده تا بلایی سرم بیاره ؟ کم کم تصویرش از تو اینه ناپدید شد و نسیم سردی به صورتم خود نفسم بند امده بود و سعی می کردم هر جور شده نفس راحتی بکشم اما انگار که چیزی راه نفس کشیدنمو گرفته بود

دست روی گلوام کشیدم و به سختی سر جام نشستم و نفس نفس کشان سعی کردم نفس کشیدنمو متعادل کنم خیلی با خودم کلنجار رفتم و خیلی طول کشید تا کم کم به حالت سابق با سرفه های پیا پی برگشتم خیلی حس بدی بود انگار که توسط شخصی در حال خفه شدن بودم تمام سر و روم عرق کرده بود نگاه به اینه انداختم چند جاش ترک خورده بود ولی هنوز سر جاشه من چقدر خوش خیال بودم که فکر کردم از شرش خلاص شدم حالا دیگه هر لحظه که می گذره نگرانم نکند بلایی سرم بیاره هر طور بود شب را به صبح رساندم و با سر درد وحشت ناکی از خواب بیدار شدم خواستم از تخت برم پایین اما هیچ حال و حوصله نداشتم پس سر جام ماندم و

به اتفاق دیشب فکر کردم یعنی حالا اون روح هنوز این جا وجود دارد ؟ حتی حوصله نداشتم به این موضوع فکر کنم بیخیالش شدم ولی مگه می شد بیخیال باشم هر لحظه فکر کردن به او و ان خانه در ذهنم پر رنگ می شد و سر دردم بدتر می شد سر جام نشستم و با دو دستم سرمو فشردم و زمزمه کنان می گفتم

ولم کن ولم کن لعنتی دست از سرم بردار

با شنیدن صدای مادرم سرمو بلند کردم

فردین مادر چیزی شده ؟

زل زدم بهش و چیزی نگفتم مادرم که انگار پی به حال خرابم برده بود روبه رویم نشست و هر دو شانه ام را گرفت و تکان داد

فردین حالت خوبه مادر ؟

سرمو به چپ و راست تکان دادم تا فکرهای مزاحم رهام نکنند نگاه ازش گرفتم و زمزمه کردم

بله خو خوبم:

مادر لبخندی زد و دستی روی گونه ام کشید که زود خودمو عقب کشیدم

انکن خوشم نمیاد ،

مادر از جا برخاست و با تعجب نگاهم کرد ولی چیزی نگفت:

سپس نگاهش که به اینه افتاد پرسید چه اتفاقی برای اینه افتاده ؟

سر بزیر جواب دادم نمی دونم

مادرم دیگه چیزی نپرسید و گفت نمیای صبحونه بخوری ؟

میل ندارم:

مادرم سمت در رفت و نگاهم کرد سپس رفت بیرون خودم هم از رفتار خودم در عجب بودم که چرا این طوری با مادرم برخورد کردم باز زیاد اهمیت ندادم و از جا بلند شدم دوش گرفتم و به نحوه احسن به خودم رسیدم و از اتاق زدم بیرون خبری از عمو و پدرم نبود

روی مبل لم دادم و به تماشای تلویزیون پرداختم نگاهم به تلویزیون بود اما فکر و تمام حواسم جای دیگه ای بود با این حال خرابم صبح را به عصر رساندم آماده بودم تا برم بیرون که تلفنم زنگ خورد با دیدن اسم حاله سر جام خشک شدم لبخندی مهمان لبام شد اما زیاد دوام نیاورد و جایش را به اخم غلیظی داد معلوم نیست امروز چه مرگم شده بود ؟ جواب دادم.

صدای شاد و سر حالش به گوشم رسید

سلام به پسر خاله ی عزیز خوبی ؟

ممنون بخوبیت تو خوبی ؟

عائلا کجایی نکند فراموش کردی که امروز یه جا دعوتی ؟

با به یاد دعوت دیشب لبخندی زدم و گفتم مگه میشه یادم بره بگو کجا همین الان میام ؟

تو خودتو یه جایی برسون من میام دنبالت

مگه ماشین داری ؟

اهووووم ماشین بابا امروز دربست در اختیار منه ،

پس می بینمت فعلا بای

ارتباط قطع شد و به گوشی تو دستم خیره شدم چه خوش حالم بود مگه خوردن یه قهوه این همه خوش حالی داشت ؟ بی تفاوت شانه بالا انداختم و از خانه زدم بیرون همین طور که گفته بود مسافتی از راه رو پیاده رفتم بعد خودش امد دنبالم کنار پایم ترمز کرد و ماشین رو نگه داشت ، با دیدنش لبخندی زدم و کنارش سوار شدم و حرکت کرد مسافتی رو بدون آنکه حرفی بینمون رد و بدل بشه طی کرد سپس هم زمان دستمون رو سوی پخش بردیم از این حرکت هر دو با صدا خندیدیم و من پخش رو زدم

با این که اهنگ غمگینی در حال پخش بود هیچ کدام بفکر رد کردنش نبودیم و هر

دو در سوت گوش فرا دادیم به اهنگ

احمد شهریاری

سخته در کوچه ی خیالم دنبال تو می گشتم به هر دری رسیدم برات نشونه گذاشتم
 اما تو رو ندیدم هر که جا پا گذاشتم انگار کسی نداشتم
 خیلی سخته که بی تو باشم
 خیلی سخته که ازت جدا شم
 خیلی سخته که با تو باشم ولی چشمتو نداشته باشم
 خیلی سخته که بی تو باشم
 خیلی سخته که ازت جدا شم
 خیلی سخته که با تو باشم ولی چشمتو نداشته باشم
 کاش باور کنی که فراموش کردنم مثل بر آورده شدن ارزو هام محاله محاله محاله
 اولین باری بود با حاله تنها جایی می رفتم و چه حال وصف نشدنی داشتم هر دو در
 سکوت غرق بودیم و انگار کسی قصد نداشت ان سکوت را بهم بزند و تنها به اهنگ
 هایی که در حال بخش بود گوش می دادیم
 انگار که حاله از قبل محل و کافی شاپ را معین کرده بود دوشا دوش هم وارد کافی
 شاپ شدیم چه جای دلچسب و آرامی بود با دکرسیون سیاه و قرمز و روی هر میزی
 گلدان کوچکی به چشم می خورد جز ما چند نفر در کافی شاپ حضور داشتن که
 حتی با ورود ما نگاهشان را این ور و آن ور نچرخاندن و در عالم خودشان سیر می
 کردن به میز مورد نظر رسیدیم و قبل از نشستن صندلی را برای حاله جلو کشیدم تا
 بشیند از این حرکت لبخند زیبایی چاشنی لبانش شد و نشست رو به رویش نشستم
 و خیره به چشمان سیاهش شدم از این نزدیکی درونم در التهاب به سر می برد ولی
 سعی می کردم عادی رفتار کنم از نگاه هام که دستپاچه شده بود به اطراف نظر
 انداخت و پرسید خب نظرت چیه ؟ از این جا خوشت امد ؟
 نگاه گذرا به اطراف انداختم و زمزمه کردم هر جا تو باشی بنظرم خوبه!
 سربزیر انداخت و لبخند روی لباش نشست ،
 در این بین پسر جوانی خندان با موهای ژل زده و به حالت فشن شانه زده با پیش بند
 قرمز با توپ های سیاه نزد ما امد و سفارش ما را گرفت و رفت روبه حاله در حالی که

دستامو روی میز قرار داده و باهم قلاب کرده بودم گفتم خب نمی خوای بگی مناسبت این دعوت چی هست ؟

به چشمانم صاف نگاه کرد لبخند دلبرایی زد و در حالی که به ریشه های شالش بازی می کرد جواب داد.

می دونم بخاطر رفتار مادرم خیلی دلخوری خواستم که از دلت در بیارم حالتی به ابرو هام دادم و چیزی نگفتم

پسر مذکور سفارش ما را که قهوه و کیک شکلاتی بود آورد جلوی ما روی میز قرار داد و رفت نگاهم به حاله بود اما فکرم جای دیگه ای رفت انگار باز به اون خانه ی لعنتی فکر می کردم اه الان اصلا وقتش نیست دلم می خواست فقط به حاله فکر کنم و از بودنم کنارش لذت ببرم اما نمی دونم یک دفعه چی شد که از اون رو به این رو شدم ؟

حاله فنجان قهوه اش را میان هر دو دستش گرفت و خیره به بخاری که از ان بلند می شد شده بود و با صدایی آرام گفت :

فردین :

دلم لرزید و چشمانم برق زد و خیره اش شدم و حرفی که تو دلم بود را به زبان اوردم ، جاانم ،

نگاه از بخار قهوه اش گرفت و به من دوخت

داغ شده بودم و نگاه ازش گرفتم خودم را با به هم زدن قهوه ام سر گرم کردم بعد از کمی مکث گفت راستی چخبر از عشق جدیدت ؟

با بهت سرمو بلند کردم و سوالی بهش چشم دوختم

متوجه ام که شد خندید و گفت منظورم روح خانم بود

منم خندیدم و جواب دادم اهان یه لحظه فکر کردم عاشق شدم و از خودم خبر ندارم

و هر دو خندیدیم سپس بعد از کمی از اون ور و این ور حرف و گپ زدن از کافی شاپ خارج شدیم هوا رو به غروب بود و باد نسبتا سردی در حال وزیدن بود کمی قدم

فردین تو چت شده ؟

و با بغض به رو به رو خیره شد اصلاً نمی‌دونم چرا همچین کردم؟ چرا یکدفعه هار شدم؟ اخه این رفتارم چه دلیلی داشت؟

با این افکارم گاز ماشین را گرفتم و با سرعت می راندم حاله که ترسیده بود با اشک جاری جیغ کشید

فروردین دیوونه شدی یواش تر؟!!

با خشم نگاهش کردم و دندون هامو بهم فشردم خیلی سعی کردم که دستم طرفش دراز نشه و او رو نزنم چون حس این که بزنمش در من می جوشید و قلیان می خورد ولی هر طور بود خودمو کنترل کردم تا رسیدیم دم در پیاده شدم و سوئیچ را دادم دستش و بدون تشکر و خداحافظی ازش جدا شدم و قدم زنان به راهم ادامه دادم مدتی گذشت و احساس می کنم خیلی تغییر کردم و ان فردین سابق نبودم.

چند روزه که برگشتیم و تو خونه خودمون مستقل شدیم دانشگاه که شروع شد یه روز می رفتم یه روز نمی رفتم سال اخر دانشگاه بود و بجای این که زحمت بکشم تا موفق باشم همه چیز را به بیخیالی زده بودم حاله هم که سال اول دانشگاهش بود درست تو دانشگاهی که من توش درس می خوندم تعیین شده ولی با هم همکلاس نبودیم بعد از آن شب که بد باهاش رفتار کردم باز همان حاله سابق بود و رفتارش با من تغییر نکرده و هیچی به رو نمی آورد اما تو دانشگاه که دوستان مختلط داشت وقتی می دیدم با دوستاش می گفت و می خندید خونم به جوش می امد اما او خیلی عادی برخورد می کرد و هر بار که من و می دید به دوستاش معرفی می کرد چند باری با اصرار او همراهشان به سلف دانشگاه رفتم و در جمعشون حضور پیدا کردم اما از این که می دیدم یکی از همکلاسی هاش خیلی خودی بود و خیلی راحت با او شوخی و مزاح می کرد و گاهی او را به اسم صدا می زد حرصم می گرفت و هر بار بزور خودمو کنترل می کردم تا چیزی نگم ولی حاله باز همان حاله سابق بود و سعی می کرد در حضور جمع بیشتر به من توجه داشته باشد و گاهی باز با دیدنش قلبم بی قرار می شد . و حالم ملتهب می شود

یه مدت گذشت اصلا حالم خوب نبود و مدام سر درد داشتم و احساس کسالت همیشگی می کردم غذا خیلی کم می خوردم و زود هر چی می خوردمو بالا می اوردم رنگ به رو نداشتم و انگار جسد بی روح بودم مادرم که حال خرابم را می دید اصرار می کرد تا به دکتر مراجعت کنم اما من به شدت مخالف این امر بودم که به پزشک مراجعت کنم روی مبل دراز کشیده بودم و به فکر فرو رفتم مادرم کنارم نشست و با

دلواپسی و ناراحتی دستی بر سرم کشید و زمزمه کنان ایه ای از قرآن را بالا سرم می خواند اما با این کارش احساس می کردم تمام استخوان هام در بدنم در حال متلاشی شدن بودن و سر دردم شدید می شد این بار حریف مادرم نشدم و همراه پدرم به نزد پزشک رفتم ولی باز افاقه ای نکرد و حالم همان بود اما چند روز بعد حالم خود به خود خوب شد و شدم همان فردین که بودم و این وضع همچنان ادامه داشت یه مدت خوب خوب میشدم و یه مدت بی حال و مریض به هر حالی که بود روزها از پی هم می گذشت ، چند بار که خونه نباشم خاله شهین می امد دیدن مادرم و هر بار او را می دیدم رفتار خوبی با او نداشتم و حتی به این که ممکنه مادرم ناراحت بشه به این موضوع اصلا اهمیت نمی دادم و هر چه از دهانم در می امد به خاله می گفتم البته نه حرفای انچنان بد ها در حد اینجا چکار می کنی ، و نمی خوام باز به این جا بیای و از این قبیله حرفا ،

با غسل هم کلا بهم زدم و میانه ی خوبی نداشتم

انگاری من شدم جن و اون بسم الله

باز طبق معمول روی مبل لم داده بودم و اهنگ گوش می کردم و صدای ضبط را بلند کرده بودم غسل هم که درس داشت قادر نبود روی درسش تمرکز داشته باشد چند بار با خواهش و التماس ازم خواست تا کمی صدای ضبط را کم کنم ولی قبول نکردم مدتی که علاقه زیادی به گوش دادن اهنگ پیدا کرده بودم بالاخره نه اون کوتاه می امد و دست از سرم بر می داشت و نه من کوتاه می امدم و صدای ضبط را کم کنم و مثل موش و گربه با هم جرو بحث می کردیم اخر سر عصبانی شد و ضبط را خاموش کرد و در حالی که پیروز مندانه لبخند می زد و زبون برام بیرون می آورد در حالی که از کنارم رد می شد مثل فنر از جا پریدم و زیر بازوایش رو کشیدم و روی مبل انداختمش که صدای اخس بلند شد روی هر دو زانو روی مبل خزیدم و با عصبانیت و چشمانی به خون نشسته دستمو روی گردنش فشار دادم

لبمو به دندون گرفتم و با صدایی بم شده گفتم بار اخرت با من لج می کنی فهمیدی ؟

مامان که نمی دونم مشغول چه کاری بود سراسیمه طرف ما دوید و با هر دو دستش بازوam را کشید

فروردین ولش کن خفش کردی!

دندون هامو بهم فشردم و نگاه تندی به مادرم انداختم که با وحشت جیغ کشید می گم ولش کن کشتیش

نگاه نفرت انگیزمو به عسل دوختم و تهدید وار انگشتمو جلوش تکان دادم و گفتم یک بار دیگه جلو چشم ببینمت....

حرفمو فرو خوردم و دستم رو از روی گلوash برداشتم و پشت لبمو پاک کردم عسل در حالی که زار زار گریه می کرد به سرفه افتاد مادرم اونو در آغوش کشید و سعی کرد آرومش کنه در حالی که با چشمان ریز شده نگاهشان می کردم ازشان فاصله گرفتم که صدای عسل به گوشم رسید
مامان اون دیووونه شده دیووونه ،

با خشم و عصبانیت در حالی که نفس نفس می زدم طرفش هجوم بردم که مادر سد راهم شد و نداشت دستم بهش برسه با همان حال اشفته و پریشانم و همان لباس نازک که یه پیراهن سرمه ای با یه شلوار جین ابی تنم بود از خانه زدم بیرون هوا تاریک بود و باد سرد از هر سو شروع به وزیدن کرده بود چون لباس گرم تنم نبود از شدت سرما به خودم می لرزیدم اما یکدفعه دیگه سرما را حس نکردم انگار کسی با چیزی منو پوشانده باشد شایدم از شدت عصبانیت و داغی بدنم بود همان طور که با قدم های تند راه می رفتم تنه به چند عابر پیاده می زدم و صداشون را در آورده بودم ولی باز بی اعتنا از کنارشان می گذشتم بعضی هام با دیدنم دستی تکان می دادن تو یه گوشه خلوت و تاریک روی نیمکتی که این حوالی بود نشستم وای خدا جون روی نیمکت عجب سرد سرد بود باز سرما به جونم افتاد و از شدت سرما دستامو جلو دهانم قرار داده بودم سعی کردم آرام باشم اصلا چرا من این طوری شدم ؟ نکند واقعا همان طور که عسل گفته بود من دیوانه شدم در افکارم غرق بودم که صدایی به گوشم رسید سمت صدا برگشتم یه گربه پشمالوی مشکی کنار پام بود و

میو میو می کرد طرفش خم شدم و به چشمان سبز و شیشه ایش خیره شدم اونم خیره به چشمام زل زده بود و هیچ حرکتی نمی کرد به آرامی دستم و طرفش بردم و نازش کردم با این کارم چندشم شد و موی تمام بدنم سیخ شد همان موقع گربه با صدای وحشتناکی که از خود در آورده پا به فرار گذاشت بی تفاوت شانه بالا انداختم و دستم و جلو دهانم گذاشتم و بخار دهانم را روی ان فوت کردم تا کمی گرم بشه ، ای خدا عجب هوا سرد بود مثل بید به خودم می لرزیدم اما تا زمانی کاملاً آرام نشدم فکر برگشت به خانه به سرم نزد کم کم که احساس کردم حالم بهتر شده از جا برخاستم و راه خانه را در پیش گرفتم در این هنگام صدای تلفنم به گوشم رسید ایستادم و گوشی را از تو جیب شلوارم کشیدم حاله بود که تماس می گرفت یعنی چکار داشت این وقت شب ؟ یادم امد خیلی وقته که ندیدمش و نه حتی تلفنی باهاش حرف زدم گوشی رو دم گوشم قرار دادم اما چیزی نگفتم صداشو که شنیدم باز قلبم بی قرار شد و محکم خودشو مانند زندانی که میان میله ها ی زندان گیر افتاده به سینه ام می کوبید ،

آلو سلام : فردین خوبی ؟

سکوت کردم و جواب ندادم

الو ... صدامو می شنوی ؟

باز سکوت کردم

آلو ... آلو ... چرا جواب نمی دی ؟

لبخند خبیثی روی لبام ظاهر شد انگار خوشم می امد اذیتش کنم چقدر رفتارم شیطانی شده بود.

فردین صدامو نمی شنوی یا نمی خوای جواب بدی ؟

قهقهه سر دادم و گفتم به به دختر خاله سلام :

از لحن صداش معلوم بود دلخور شده بود

معذرت می خوام اگر مزاحم شدم

دستی به مو هام کشیدم و در حالی که آرام قدم بر می داشتم و از شر سرما در امان نبودم گفتم

نه خواهش می کنم مراحمی این چه حرفیه ؟ امری بود در خدمتم ؟
نه امری نیست فقط برای احوال پرسى زنگ زدم ولى مثل این که بد موقع تماس گرفتم

نه نه به هیچ وجه ولى الان تو راهم و از شدت سرما دارم قندیل می بندم هر وقت رسیدم خونه بهت پیام میدم باشه ؟

باشه پس بای

بای عزیزم!

از حرفی که از دهانم پرید در شوک به سر می بردم اخه چرا اینو گفتم حالا چی درباره ام فکر می کند ؟ بی اختیار شانه هام میره بالا بیخیال هر فکری بخواد بزار بکنه بالاخره که باید بدونم چه احساسی نسبت بهش داشتم ، ولى نه شاید اصلا اون به من فکر نمى کند شایدم هیچ حسى بهم نداشت شاید من دوچاره توهم شدم اوه هزارتا شاید ديگه حالا بلفرض حاله فهميد که مى خوامش خاله رو چکارش کنم ؟ نه نه من نباید بیش از این جلو برم باید به احساسم غلبه کنم ولى اخه این دل لامصبمو چکار کنم ؟ چند روزه بخاطر این مسئله با خودم درگیر بودم که ایا با حاله حرف بزنم یا نه ؟ تصمیم گرفتم فعلا دست نگه دارم تا ببینم حاله چه حسى نسبت به من داره ؟ کاب..و..س های وحشتناک هر شب من رو رها نمى کرد و هرشب وحشت زده از خواب مى پریدم و با خودم حرف مى زدم و گاهى داد مى زدم دست از سرم بردار معلوم نبود چه مرگم شده بود و روز به روز تند خو و پرخاشگرتر از روز قبل مى شدم مادرم که پرخاشگریم را مى دید مدتی که کارى به کارم نداشت و حتى موقعی که برای خوردن غذا سر میز حاضر نمى شدم صدام نمى زد و ديگه اصرارى برای اینکه بزور غذا بخوردم بده نمى کرد پدر هم چند بار با حرف زدن و نصيحت کردن سعی کرد

بفهمد دردم چیه ولی باز بی فایده بود دیگه چیزی یا کسی برام مهم نبود حتی نگرانی ها و اشک های یواشکی مادرم بارها شنیدم که خاله هام از مادرم می خواستن تا من رو پیش یه روانشناس ببرن اما مادرم فقط گریه و زاری می کرد عجب آدم بی رحم و دل سنگ شده بودم که حتی با دیدن اشک جاری مادرم دلم یه ذره نمی سوخت و به رحم نمی امد . اصلا از همه و هر کس احساس نفرت داشتم دلم می خواست فقط خودم باشم با خودم مدتی از تمام دوستانم قطعه رابطه کردم و خبر از کسی نداشتم و هر بار کورش و فرزاد تماس می گرفتن اصلا محلشون نمیداشتم و جواب نمی دادم چند باری هم کورش تا دم در خونمون امد و کلی ازم گلایه کرد ولی باز با بی محلی هام مواجه شد اونم ناراحت شد و رفت و دیگه سراغی ازم نگرفت خیلی ادم گوشه گیر و منزوی شدم که هر جا میرم دنبال تاریکی و تنهایی می گشتم در این بین تنها حسی که در من همان بود و هیچ لطمه ای نخورده بود حسی که نسبت به حاله داشتم دیگه واقعا عاشقش شده بودم و نمی تونستم که بهش فکر نکنم حاضر بودم هر کاری برای بدست آوردنش بکنم اما هنوزم که هنوزه اون چیزی از احساسی که روز به روز منو سوی او می کشاند نداشت به هوای دیدن او بعد از مدت ها غیبت سر کلاس حاضر شدم ولی هیچ حال و حوصله درس رو نداشتم بچه ها هم که متوجه این امر شده بودن هی حالمو می پرسیدن با گفتن خسته نباشید استاد اولین نفر من از کلاس زدم بیرون و تنها تو حیاط دانشگاه گوشه ای کز کردم تک و تنها وایستادم و به کورش و بقیه بچه ها چشم دوخته بودم چه سر خوش با هم می گفتن و می خندیدن یک لحظه احساس دلتنگی کردم و دلم خواست مثل سابق کنار بچه ها بودم با به یاد آوردن سر به سر گذاشتن کورش و بچه ها لبخندی محوی مهمان لبام میشه ولی زیاد دوام نداشت حواسم به کورش بود که گه گاهی سرشو طرفم می چرخاند و از دور نگاهم می کرد انگاری با نگاهش داشت با من حرف می زد چقدر دلم براش تنگ شده بود اما اون از دستم ناراحت بود . راستی چی شد که تا این جا رسیدم ؟ چرا من این همه بد شدم ؟ چرا کسی دیگه با من دوست نیست ؟ باز جوابی برای سوالام نداشتم...

سر به اطراف چرخاندم و حاله را دیدم که خنده کنان از کلاشش خارج شد و آن دوست لعنتی اش که تا حد مرگ ازش متنفر بودم دوان دنبالش می امد بنظر می رسید حاله از دست او عصبانی بود چون با دیدنش خنده رو لبانش خشک و محو شد و قدم هاشو تند کرد و از او فاصله گرفت اما او باز دنبالش دوید و این بار کیفشو کشید و باعث شد پای حاله پیچ بخوره و روی زمین بیفته ، با دیدن این صحنه خونم به جوش امد و تا به خودم امدم اونو به باد لگد و مشت گرفته بودم بچه ها سعی داشتن من را از او دور کنند

ولی انگار من قدرت چند نفر را یک جا داشتم و کسی زورش به من نمی رسید و هر بار من و از زیر بازو هام می گرفتن از دستشون در می رفتم و باز به جان او می افتادم موقعی دست از سرش برداشتم که حاله با بغض و اشک جاری جیغ کشان گفت فروردر دین ولش کن ،

مشتمو در هوا معلق نگه داشتم و به زمین تف انداختم و عرقی که پشت لبم بود را با دست پاک کردم و با چشمان به خون نشسته بهش زل زدم دوتا از دوستاش کمکش کردن از جا بلند شد و در حالی که خون جاری از دماغش را پاک می کرد گفت تو دیوانه ای ،

یکی از دوستاش که زیر بازویش را گرفته سری تکان داد و گفت ولش کن اندی یارو واقعا دیوانه است

حاله با چشمان اشکبار نگاهم کرد و از کنارم گذشت با دیدن اشکاش چیزی به دلم چنگ انداخت حاضر بودم بمیرم ولی چشمان گریونش را نبینم خواستم صدایش بزنم اما تردید کردم جمع حاضر هر کدام در حالی که سری از روی تاسف می جنباندن پراکنده شدن و رفتن باز خودم موندم و تنهایی چیزی که همیشه دنبالش بودم دیگه حوصله نداشتم برگردم کلاس هه کورش و بقیه حتی به خودشون زحمت ندادن بیان جلو و ببینن درگیری با کی بود اینم از رفقای من بود.

از دانشگاه خارج شدم و منتظر حاله ماندم تا بیاد بیرون حدود یک ساعت بعد همراه دوستش دیدمش که از دانشگاه خارج می شد تیکمو از درختی که به آن دست به

سینه تکیه داده بودم گرفتم سر و وضعم را کمی مرتب کردم لبخندی روی لبام نشاندم و سمتش رفتم و سلام کردم با رویی گرفته نگاهم کرد کیفشو روی شانه جا به جا کرد و رو ازم گرفت همان که خواست قدم بردارد گفتم من باید باهات حرف بزنم ، با لحن تندی گفت بعد از ابروریزی که راه انداختی هیچ حرفی باهات ندارم عصبی شدم و اشفته وار دستی به موهام کشیدم و گفتم گفتم می خوام باهات حرف بزنم ، قسم می خورم اگر نیایی یه کاری می کنم بزارم باز همه اینجا بریزن

با چشمان گرد شده یه نگاه به من و دوستش انداخت و گفت :
 هه مثل این که امروز پاک قاطی داریا ؟ خیلی خب حرفتو بزن عجله دارم می خوام برم!

از برخوردی که باهام داشت دلخور و عصبانی تر شدم اما خودمو کنترل می کردم که سرش داد و هوار نکشم و گفتم این جا نه بیا بریم یه جای مناسب با دهان کجی پرسید
 کجا ؟

جواب دادم هر جا غیر از این جا ،
 قبل از این که چیزی بگه دوستش او را گوشه ای کشید و لحظاتی بعد از هم دیگه خداحافظی کردن حاله برای دوستش دست تکان داد و طرف من برگشت انگار از چند دقیقه پیش آرام تر شده بود سربزیر گفت خیلی خب بریم
 تا خیابان اصلی بدون این که کلمه ای بینمان رد و بدل بشه مسافت را پیاده طی کردیم سپس تاکسی گرفتم و بعد از سوار شدن حاله کنارش جا گرفتم از من فاصله گرفت کیفش را روی زانوهایش قرار داد و انگشتاش را به بازی گرفت جلوی یه کافی شاپ از راننده خواستم نگه داره کرایه را پرداختم و پیاده شدیم درب کافی شاپ را باز کردم و منتظر ماندم تا حاله وارد بشه ، هر دو رو به روی هم پشت میزی نشستیم باز سکوت کرده بودم و بدون آنکه ازش بپرسم چی دوست داره بخوره نسکافه سفارش دادم

حاله در حالی که هنوز ازم دلخور بود رو ازم گرفت و پرسید چی می خوی بگی بگو می شنوم ؟

دروم غوغا به پا بود چطوری حرف دلمو بهش بگم نگران بودم عشقمو پس بزنه می ترسیدم عشقم یک طرفه از اب در بیاد ، با نفس حبس شده گفتم حاله من واقعا شرمندم نمی خواستم ناراحت کنم!

پوز خند زد و چیزی نگفت

حاله من معذرت می خوام منو ببخش

رو به من با لحن تندی گفت ببین ایقدر معذرت نخواه حرفتو بزن من هزارتا کار و بدبختی دارم باید برم فکر نکن امدم این جا تا گل بگم و گل بشنوم!

خیلی برام سخت بود نمی دونم چطوری بگم و خودمو خالی کنم با خواهش ازش خواستم تا کمی آرام باشد اما انگار با این حرفم به عصبانیتش افزودم

از

جا برخاست و کف دو دستش را روی میز گذاشت و طرفم خم شد می بینی که آروم آرومم فرردین من کار دارم باید برم

سر بزیر انداختم و دل به دریا زدم و گفتم حاله من دوست دارم

آرام آرام برگشت و سر جاش نشست انگار که از حرفم شوکه شده با صدایی لرزان گفت

تو چی گفتی ؟

باز حرفمو تکرار کردم

دوست دارم!

پوز خندی زد و گفت فردین تو چی داری می گی ؟

سپس با بغض و صدایی دو رگه ادامه داد تو حتما دیوانه شدی دستمو نگاه من یک هفته که نامزد کردم

با شوک و ناباوری نگاه به دستش که جلوم گرفته بود و به حلقه زرد که در انگشتش خودنمایی می کرد انداختم سری تکان داد و اشک روی گونه هاش غلتید

حالا امدی می گی دوستم داری ؟ خیلی دیر امدی فروردین
از جا برخاست و با اشک جاری تنهام گذاشت و رفت
از جا برخاستم و مثل آدم اهنی راه می رفتم احساس می کنم دنیا دور سرم می
چرخد خورد شدم قلبم شکست و تیکه تیکه شد طوری که چیزی ازش نمانده غرورم
له شد و مدام حرفای حاله در سرم می چرخید
فروردین تو چی داری می گی ؟ تو حتما دیوونه شدی دستمو نگاه من یک هفته که
نامزد کردم حالا امدی می گی دوست دارم خیلی دیر امدی دیر امدی دیر امدی....
مدام این کلمه آخری در ذهنم تکرار می شد (دیر امدی) ،
خدایا داغون شدم له شدم من حاله رو از دست دادم چقدر زود دل بهش بستم و از
دست دادمش اصلا خبر از حال خودم نداشتم با سر درد وحشت ناکی موقع راه رفتن
با خودم حرف می زدم و گاهی تو چشمام نم اشک رو حس می کردم رفتم و رفتم و
موقعی به خودم امدم که تو خانه و تو اتاق خودم بودم و به حال خودم زار می زدم و
گریه می کردم من حاله رو دوست داشتم چطوری تحمل کنم او را با یکی دیگه ببینم
؟
با حال زاری که داشتم باهاش تماس گرفتم جواب نداد دو بار سه بار باز جواب نداد
پیام فرستادم باز بی خبر تا مرز دیوانگی رسیدم
از شدت سر درد سرمو محکم با هر دو دستم فشار دادم و به موهام چنگ انداختم
روی تخت نشسته بودم و زانوهایم بغل گرفته و خودمو محکم تکیه می دادم
من نمیذارم نه نمیذارم کسی تو رو از من بگیره نمیذارم لعنت به خودم چرا زودتر
بهش نگفتم ؟ چرا نگفتم ؟ اخه چرا ؟ چرا ؟ ولی نمیذارم تو باید مال من بشی اره تو
فقط برای خود خود منی !
چند بار مادرم دم در امد و ازم خواست تا درب رو باز کنم تا ببینه چه اتفاقی افتاده
اما من فقط داد و فریاد می کشیدم تا تنهام بزارن تا دست از سرم بردارن به تنها
چیزی که نیاز داشتم فقط تنهایی و تنهایی بود

با صدای اعلان گوشیم با چشمان به خون نشسته تقریباً طرفش پرواز کردم خدا خدا می کردم که حاله باشد

درسته حاله بود اما مثل اینکه پیام رو اشتباهی برام فرستاده با چشمان نم دار پیامشو باز کرد

حدیث دارم از غصه می میرم چکار کنم ؟ خیلی وقت بود منتظر بودم بیاد بهم بگه که دوستم داره دیدی حسی که بهش داشتم یک طرفه نبود حدیث دارم می میرم بخدا از روزی که مادرم متوجه شد من فردین رو دوست دارم مجبورم کرد با پسر عمه ام نامزد کنم هر کاری کردم نتونستم مادرمو متقاعد کنم که من اون عوضی رو دوست ندارم میگی چکار کنم حدیث ؟

با خواندن پیامش اتیش گرفتم پس یعنی حاله هم منو دوست داشت مثل اتشفشانی بودم که در حال فوران بود باید یه کاری بکنم نباید بزارم حاله از دستم بره اره باید با مادرم حرف بزنم باید هر طوری شده خاله رو راضی کنه حتی یا شده به دست و پاش می افتم فقط به حاله برسم

با حال زاری و وضع اشفته ای که داشتم از اتاق زدم بیرون و به مادرم گفتم که حاله را دوست دارم و می خوام که باهاش ازدواج کنم

مادرم بغض کرد و اشکش جاری شد و گفت می دونم که خاطر خواه حاله بودی عزیزم بخاطر همین رفتم و با خاله ات حرف زدم خواستم خیر سرم با آوردن جواب مثبت خواهرم خوشحالت کنم می خواستم از این حال و روزی که گرفتارش شدی در بیای می خواستم برگردی به فروردینی که بودی

گریه اش شدت گرفت و ادامه داد ولی پسر خاله ات بشدت مخالفت کرد و بعد حاله را با پسر عمه اش که خیلی وقت پیش خواستگارش بوده نامزد کرد.

قطره اشک لجوجانه ای روی گونه هام غلتید و از خانه زدم بیرون و اعتنایی به مادرم که صدام می زد نکردم

هوا تاریک بود و آسمان ابری هه آسمانم انگار دلش به حال من سوخت و قصد بارش داشت و سوز سردی می وزید خبر از حال داغونم نداشتیم فقط دلم می خواست جایی برم و در خلوت و تنهایی خودم بمیرم
دستی برای ماشینی تکان دادم که جلو پام ترمز کرد خم شدم و به راننده گفتم هر قدر پول بخواد بهش میدم فقط منو به محل مورد نظرم برسونه راننده هم موافقت کرد و سوار شدم سرمو به شیشه تکیه دادم و با اهنگی که در حال بخش بود داغم تازه شد و اشکم به راحتی روی گونه های تبارم جاری شد
مهدی احمدوند

حالم بده

ای کاش حاله می گفت دوستم نداره ای کاش نمی فهمیدم که بزور می خوان شوهرش بدن تا از من دورش کنن ای کاش دل بهش نمی بستم ای کاش ای کاش
هر چه بهش فکر می کردم درونم آتشفشانی به پا می شد چقدر ادم ترسویی بودم که این همه مدت سکوت کردم و جرئت اعتراف به عشقمو نداشتیم لعنت به خودم لعنت به هر آدم ترسویی لعنت ؟ لعنت

هه حس عشق و عاشقی چه حس شیرینی ای بود که زود به کامم تلخ شده وقتی بهش گفتم دوست دارم یه چیزی ته دلم خالی شد انگار بار سنگینی رو با خودم حمل می کردم چه خوش خیال بودم که تصور می کردم با گفتن این کلمه حاله رو تصاحب می کنم زهی خیال باطل اه ... خدای من نمی دونم چکار کنم خیلی داغونم ای کاش هیچ وقت به خودم اجازه نمی دادم تا به حاله فکر کنم اخه من که خاله شهین رو می شناختم نمی دونم چقدر طول کشید که بالاخره با صدای راننده که گفت رسیدیم به خودم امدم به اطراف نگاه کردم درسته همون جایی بودیم که ادرسشو داده بودم
کرایه را دادم و پیاده شدم اما چرا این جا ؟ م

ن این جا چکار می کنم ؟ خواستم راه امده رو برگردم ولی راننده گاز ماشینشو گرفت و رفت حالا من موندم و این جا جایی که به حالت فرار ترکش کردم جایی که شب و روزم در ان یکی بود جایی که تو خواب و بیداری ذهنمو درگیر خودش کرده بود در

تاریکی چشم به اطراف چرخاندم باز همان خانه و همان باغ بود همه جا تاریک تاریک بود انگار که همه برق ها رفته که هیچ روشنایی به چشم نمی خورد و نم نم باران تازه شروع به بارش کرده بود چشمام که به تاریکی عادت کرد بنای بلند ساختمان را دیدم برام خیلی عجیب بود میان این همه تاریکی و جای وحشتناکی که توش قرار گرفته بودم هیچ احساس ترسی نمی کردم و انگار نیرویی منو سمت بنای ساختمان هدایت می کرد انگار که پاهام خود به خود حرکت می کردن هیچ کنترلی بر خودم نداشتم به نزدیکی درب ورود که رسیدم درب خود به خود با صدا باز شد رفتم داخل همه جا تاریکی را فرا گرفته همه جا سوت و کور بود و صدایی بجز صدای رعد و برق و بارش باران صدایی به گوش نمی رسید ولی اخه من این جا چکار می کنم ؟ یکدفعه حالم بد شد و انگار در حال جان دادن بودم تمام بدنم درد می کرد و به زانو در امدم در سرم صداهای مبهمی می شنیدم

نزار بره نزار بره حالا که خودش برگشته وقتشه جلوشو بگیر..

صدا هم چنان تکرار و تکرار می شد از شدت درد سرمو با هر دو دست فشردم و فریاد زدم

لعنتی تو کی هستی ؟ دست از سرم بردار.

سعی کردم از جا بلند بشم اما قدرت از دست دادم و کوچک ترین حرکتی نمی تونستم بکنم

روی زمین غلتیدم و روی شکم افتادم نمی دونم چقدر در این حال بودم که احساس کردم چیزی یا کسی منو از جا بلند کرد و طرف راه پله ها هدایت کرد همان طور میان پله ها به حالت کشون کشون روی پله ها کشیده می شدم چشمام می سوخت و نفس کشیدن برام سخت شده بود و هر لحظه بدنم سرد و سرد تر می شد با شنیدن باز شدن دری فهمیدم که به اتاقی که قبلا برای من بود رسیدم و با احساس فشاری که به پشتم وارد شد به داخل پرت شدم...

_____اله

در اتاقم نشسته بودم و به حال خودم زار گریه می کردم و به سرنوشتی که مادرم برام رقم زده و به فردین فکر می کردم از روزی که نامزد کردم ارام و قرار نداشتم اما تا روزی که فردین پیش من از دوست داشتنش اعتراف کرد فکر می کردم عشقم به او یک طرفه بود اصلا فکر نمی کردم که او نیز منو دوست داشته باشد خدایا چکار کنم من فردین رو دوست دارم از جان هم بیشتر

چطوری با نبودش سر کنم ؟ هر چه عمیق بهش فکر می کردم حق هقم بیشتر می شد فردین تو با من چه کردی کاشکی باهات نمی رفتم و به حرفات گوش نمی دادم کاشکی همان طور بی خبر از عشقت می موندم خدایا احساس می کنم دارم می میرم از غصه ،

من بی جنبه از همان روز که تو خانه قدیمیشان دیدمش دلباخته اش شدم عاشقش شدم هیچ وقت فکرشو نمی کردم فردینم همان حس که نسبت بهش داشتم رو داره هیچ وقتم کاری نکرد تا متوجه عشق و علاقه اش نسبت به خودم بشم اه خدا روزی که گفت بیمارستان بود و چاقو خورده دلم هری ریخت و ناخوداگاه اشکم جاری شد دلم برای دیدنش پر می کشید با کلی خواهش و التماس تا مامانمو قانع کردم تا بریم عیادتش ولی فکرشو نمی کردم که مامان باز با نیت بد و ناراحت کردن فردین راهی خانه عموش بشه برای دیدنش دلم پر می کشید و هر لحظه تند و تند تر می تپید بالاخره دیدمش اما با دیدنش جا خوردم فردینم چقدر عوض شده بود از قبل لاغر تر رنگ پریده تر دلم در جا فشرده شد خدایا چقدر دوستش داشتم و خبر نداشتم ؟

روزی که با اون حال خرابش از خانه ی ما زد بیرون خیلی نگرانش شده بودم و خدا خدا می کردم تا اتفاقی براش نیفته ، در حال مکالمه با تلفن بود و من خیره خیره مثل تشنه ای که به اب رسیده نگاهش می کردم دلم می خواست بپریم و در آغوش بکشمش چقدر دوست داشتنی و خواستنی بود اما شرم و حیا مانع می شد خدایا خودت به قلب وامونده ام کمک کن نزار که ناکامی عشق رو بچشه هیچ فکرشو نمی کردم که روزی عاشق فردین بشم فردینی که مامانم زمین تا آسمان با او مخالف بود و از زمین و زمانش ایراد می گرفت اصلا دلیلی نمی بینم برای رفتار مادرم اخه چرا با او

همچین می کرد شایدم بخاطر این است چون فردین مطیع و مجیب خواسته هاش
نبود

مادرم که خواهر بزرگ بحساب می امد و چون خاله هام احترام زیادی نسبت به او
داشتن و مطیع اوامر او می شدن

سرمو زیر بالشت بردم و صدامو خفه کردم و باز هق زدم خدایا من فردین رو می
خواااااااااااا

من بخاطر عشقم به ترسم غلبه کردم و نخواستم تو اون خونه قدیمی تنهات بزارم
حتی احساس ترس پیش کسی که از جان و دل دوست داشته باشی یه حس شیرینی
است ان شب در حالی که با دیدن شکل ان شبج روی صفحه گوشییم تا حد سکت
رسیده بودم اما وجود فردین دل گرم می کرد من عاشقش بودم و حاضر بودم
بخاطرش جان فدا کنم

بالشت رو بیشتر روی سرم فشار میدم اه ... سوزناکی سر می دهم خاطرات با فردین
اتیشم می زند گرچه خاطره بخصوصی نداشتم اما همین قدر که کنارش بودم برام به
دنیا ارزش داشت چه احساس خوشی داشتم وقتی دعوتو قبول کرد وقتی رو به روی
هم نشستیم وجودم در اتیش عشق می سوخت وقتی

جاااااااااااا از دهانم شنیدم دلم برای خشم و عصبانیتش ضعف می رفت من دوستش
داشتم که حتی بخاطر تند خویی اش تو رستوران ازش ناراحت نشدم ولی همان موقع
رفتارش برام غیر قابل فهم بود نمی دونستم چرا همچین می کرد ؟ وقتی با اون پسر
ی مزاحم تو دانشگاه درگیر شده ته دلم خوشحال بودم که بالاخره یکی پیدا شد تا
حقشو کف دستش بزاره ادم عوضی بود که هر جا می رفتم دنبالم بود ولی ناراحت
شدم چون جلو بچه های دانشگاه ابروم رفته بود با اینکه چند روز از نامزدیم می
گذشت اما دلم نمی خواست کسی از ماجرا بویی ببرد و جز حدیث کسی خبر نداشت
حدیث که اصرار فردین را دید که می خواست با من حرف بزند من و گوشه ای کشید
و ازم خواست که باهاش برم و به حرفاش گوش بدم گفت که فردین حالش خوب

نیست دلم هری ریخت و به چشمانش زل زدم گفت که فردین تحت تاثیر یه چیزی قرار گرفته ازم خواست مراقبش باشم حواسم بهش باشه ، اما من چکار کردم هیچ ؟ ناباورانه ازش پرسیدم یه چیزی مثل چی ؟

گفت برو بعدا همه چیز را بهت می گم
باهاش رفتم ولی ای کاش نمی رفتم فردین با این سه کلمه اتیش به جانم زد داغون بودم داغون ترم کرد چرا باید یک هفته بعد از نامزدی بفهمم که فردین دوستم داره منو می خواد ؟ اخه چرا ؟

خدایا دردمو به کی بگم کسی رو نداشتم جز حدیث با چشمان به خون نشسته و اشکبار می نوشتم و بدون این که متوجه بشم برای فردین ارسال کردم اوف نه نمی خواستم بفهمم که منم دوستش دارم لعنت به بی دقتی خودم یک ساعت فقط با حدیث حرف می زدم

و اشک می ریختم و او دلداریم می داد حدیث می گفت و من در آتش می سوختم باور کردنش برام سخت بود این که فردین تحت تاثیر اون روح لعنتی قرار گرفته اون مس شده بود و بر اثر همان مس روز به روز قدرتشو از دست می داد و به یه ادم دیگه ای تبدیل می شد همان چیزی می شد که اون ازش می خواست ناباورانه پرسیدم از کجا متوجه این چیزها شده ؟

جواب داد مگه یادت رفته پدر و مادرم این کاره اند
اره درست می گفت من چقدر خنگ شده بودم با دلواپسی پرسیدم
یعنی خطری فردینمو تهدید می کنه ؟

گفت اره ممکنه تحت تاثیر یه روح شیطانی قرار گرفته باشد و ممکنه هر بلایی سرش بیاره ازم خواست خونسرد باشم گفت که با فردین حرف بزمن قانعش کنم تا با کمک پدرش از شر اون مس لعنتی خلاص بشه
داشتم از دلشوره و نگرانی می مردم شب شده بود ولی من باید با فردین حرف بزمن باید کمکش کنم خدای من یعنی الان فردین در چه حالیه ؟

حال خودمو از یاد بردم و فقط به فردین فکر می کردم هر چه پیام فرستادم هر چه زنگ زدم جواب نداد فکر کنم از این که جوابشو ندادم ناراحت و دلخور شده اه خدا حالا این وقت شب چکار کنم؟ ناچار شدم با عسل زنگ بزنم و سراغ فردین را بگیرم برام مهم نبود چی فکری درباره ام خواهند کرد تنها چیزی که برام مهم بود فردین فقط فردین:

از صدای عسل معلوم بود که گریه کرده ناراحت و گرفته بود گفت که فردین با حال خرابی که داشت از خانه زده بیرون و تلفنشو جا گذاشته و چند ساعت که خبری ازش ندارن بیچاره خاله صدای گریشو از پشت تلفن می شنیدم خودم که می دونستم از چی ناراحت بود دلیلشو نپرسیدم لعنت به خودم که نادانسته فردینمو داغون کردم ای کاش بهش می گفتم نمی خوامش بهش فکر نمی کردم دوستش ندارم ولی حرفی از نامزدی ام نمی زدم حالا یعنی فردینم کجاست در چه حالیه؟

با حال خرابی که داشتم از عسل خدافظی کردم و دوباره بساط گریه راه انداختم مامانم که منو در این حال دید عصبی شد و با لحن سرزنش آمیزی گفت تو نامزد داری هنوزم به این پسره بی دست و پا فکر می کنی؟

با خشم حلقه را از انگشت دستم کشیدم و کنار پای او پرت کردم و جیغ کشیدم من بهزاد رو دوست ندارم هیچ وقت نمی تونم دوستش داشته باشم مقابل مامانم ایستادم و به چشمانش زل زدم و ادامه دادم بخدا قسم مامان اگر مجبورم کنی با بهزاد ازدواج کنم خودمو می کشم...

ان لحظه مامان چنان سیلی محکمی بهم زد که لال شدم و دست روی جای سیلی که بشدت درد می کرد گذاشتم و اشکم بی صدا جاری شد و روی گونه هام غلتید خفه شو دختره ی.....

با خشم و عصبانیت به من زل زد و ادامه داد ببینم اون چه وعده و عیدی بهت داده هان؟

پا به زمین کوبیدم و با زار گفتم

بخدا هیچ ما فقط همو دوست داریم دوباره جیغ کشیدم بخدا ماما اگر نامزدی منو بهزاد را بهم نرنی کاری می کنم پشیمان میشیید همتون من اون لعنتی رو دوست ندارم

خم شدم و روی زمین زانو زدم و به گریه ام افزودم ماما نگاه تندش را روی من پاشید و از اتاق رفت بیرون چنان ناراحت بودم که حتی خودم از حرفایی که می زدم شوکه شده بودم ولی باز مهم نیست من حاضرم هر کاری بکنم فقط به فردین برسم دو روز به اندازه دو سال گذشت و هنوز کسی خبری از فردین نداشت همه دوستان و اشنایان از ناپدید شدن فردین باخبر شده بودن و هر کدام هرجایی که به ذهنش می رسید سریع بررسی می کرد لحظات بر من سخت می گذشت ولی مطمئنم بر خاله شراره سخت تر هر بار با دیدنش داغم تازه می شد و در آغوشش اشک می ریختم خاله هیچی نمی گفت فقط اشک می ریخت و اسم فردین را زمزمه می کرد پدر و عموی فردین از این بیمارستان به اون بیمارستان می رفتن و دنبال فردین می گشتن اما نبود انگار اب شده رفته زمین اصلا حال خوب نبود و از پس که گریه می کردم سر درد وحشتناکی گرفته بودم تحمل دیدن اشکای خاله رو نداشتم حدود ساعت 4:10 دقیقه از خانه خاله زدم بیرون و رفتم پیش حدیث باز با دیدنش داغم تازه میشه و در آغوش او گریه می کنم و حدیث دلداریم داد در این هنگام مامانم تماس گرفت و ازم خواست هر جا باشم برگردم خونه چون بهزاد و مادرش که عمه ام خواهر پدرم بود خانه ی ما بودن آمدن تا قول و قرارهای عروسی رو بزارن هه چه دل خوشی داشت مادرم با اینکه دو روز خبری از خواهرزاده اش نبود به فکر قول و قرار و تشریفات عروسیه ؟ چیزی نگفتم جز آنکه باشه الان میام و بدون خدا حافظی ارتباط را قطع کردم اصلا حال و روز خوشی نداشتم و فقط گریه می کردم حق حق کنان روبه حدیث نالیدم آخه کجا ممکنه رفته باشد ؟

متفکرانه جواب داد

محل زندگی خودش!

نفسمو حبس کردم

یعنی چی ؟

ادامه داد یعنی اینکه اون روح او را پیش خودش برده
 ناباورانه زل زدم به حدیث و یکدفعه از جا پریدم اره درست میگی چرا تا حالا به
 ذهنم نرسید ؟ من باید برم
 بازوام را کشید و گفت کجا می خوام بری دیوونه ؟
 میرم فردین را پیدا کنم اون به کمک من نیاز داره
 سریع سریع از حدیث خدافظی کردم سوار ماشین پدرم که در اختیارم بود شدم و
 طرف ان خانه ی قدیمی حرکت کردم چند روزه که هوا ابری بود و گه گاهی نم نم می
 بارید کم کم هوا تاریک می شد و از انجایی که آسمان ابری بود همه جا را تاریکی فرا
 گرفته وارد جاده که به ان خانه لعنتی منتهی می شد شدم سعی می کردم ترس را از
 وجودم دور کنم و به تنها چیزی که فکر کنم فروردین بخش رو زدم و اهنگی را پلی
 کردم و حواسمو به ان دادم

علی عبدالمالکی

داغ دلم

داغ دلم داره تازه میشه ، قراره بازم ببینمش فکر نکنم طاقت بیارم این دفعه می
 میرم از غمش داغ دلم داره تازه میشه ، قراره بازم ببینمش فکر نکنم طاقت بیارم این
 دفعه می میرم از غمش همون که رفت و دلمو شکست رفت و رو اشکام چشماشو
 بست همون که دلتنگشم همش
 داغ دلم داره تازه میشه ، داغ د
 لم داره تازه میشه ،

بازم چه خوابی دیده برام چه نقشه ای باز کشیده برام قرار باز چی سرم بیاد این دفعه
 از جونم چی می خواد ؟

داغ دلم داره تازه میشه خاطرها ش یادم نمیره می ترسم این بار ببینمش دوباره
 دستامو بگیره د باره دستامو بگیره داغ دلم داره تازه میشه قراره بازم ببینمش فکر
 نکنم طاقت بیارم این دفعه می میرم از غمش همون که رفت و دلمو شکست رفت و

رو اشکام چشاشو بست همونی که دلتنگشم همش داغ دلم داره تازه میشه ، داغ دلم داره تازه میشه ؟

هر لحظه جاده تاریک تر و ترسناک تر میشد و ادم را به وحشت می انداخت یه لحظه به فکرم خطور کرد اگر فردین این جا نباشه این وقت شب چه خاکی به سرم بکنم ؟ سرمو به چپ و راست تکان دادم تا فکرهای منفی و مزاحم از سرم پیره یه حسی داشتم که فردین اون جاست و به کمک نیاز دارد پامو روی گاز ماشین فشار دادم نباید اجازه بدم

ترس بهم غلبه کنه من نمی ترسم نه نمی ترسم بالاخره رسیدم با نور چراغ ماشین همه جا را دید زدم همه جا آرام و عادی بنظر می رسید قبل از پیاده شدن چراغ قوه که تو داشبرد ماشین بود را برداشتم و با احتیاط پا روی زمین گذاشتم و کیفمو بغل گرفتم سعی کردم حواسم فقط به رو به رو باشه و توجهی به اطراف نداشته باشم تا کمتر احساس ترس بکنم نور چراغ قوه را جلو راهم هدایت کردم و سمت ساختمان حرکت کردم نفسم در سینه حبس شده بود و قلبم تند می زد تمام سر و روم عرق سردی فرا گرفته بود زبان و لبام خشک خشک شده حتم داشتم رنگ به رو نداشتم نور چراغ را روی در نیم باز ثابت نگه داشتم به سختی اب دهنمو قورت دادم باید برم داخل فردین این تو منتظر منه ، با پاهای کرخت و لرزان جلو می رفتم و زیر لب ایه هایی از قرآن را که حفظ بودم زمزمه می کردم به در رسیدم کمی مکث کردم و با دستان لرزان درب را هل دادم در با صدای مهیبی باز شد نور چراغ را به داخل هدایت کردم نه صدایی می امد نه کسی به چشم می خورد اب دهنمو بسختی قورت دادم حالا باید برم داخل خدایا خودت هوامو داشته باش اگر هم بلایی سرم بیاد پشیمان نیستم چون بخاطر فردینم جان فدا کردم به هر حالی که بود یه قدم به داخل نهادم از شدت ترس تمام بدنم یخ کرده بود و می ارزیدم نمی دونم از سردی هوا یا از ترسی که مثل خوره به جانم افتاده بود ولی من لباس گرم تنم بود یکی دو قدم دیگه برداشتم که در خود به خود بهم کوبید و بسته شد در جا با لرز و ترس میخکوب شدم و جیغ بلندی کشیدم از شدت ترس اشکم جاری شد ولی حالا که تا این جا امدم باید

فردین و پیدا کنم ای کاش قبل از تاریک شدن هوا می امدم حداقل کمتر احساس ترس می کردم با صدایی لرزان و بغض الود در حالی که فردین را صدا می زدم نور چراغ قوه را به همه جای خانه می چرخاندم

فررر فروردین کجایی فردین ترو خدا اگر صدامو می شنوی جواب بده اما هیچ اثری از او نبود با تصور اینکه من تک و تنها این جا ایستادم دلم از شدت ترس محکم خودشو به سینه ام می کوبید و عرق از پشتم جاری بود تصمیم گرفتم تا اتفاقی برام نیفتاده برگردم همون موقع صدای رعد و برق شدیدی سکوت وحشتناک را بهم شکست و من را به زانو در آورد روی زانو افتادم و هق هقم گرفت لحظه ای بعد باز سکوت حکم فرما شد تمام بدنم مثل بید می لرزید و اشکم جاری بود با صدای شکستن چیزی که از طبقه بالا به گوشم رسید تقریبا سخته کردم و چراغ قوه را محکم در دستم فشردم خدایا قدرتی بهم بده تا برم بالا شاید فردین اون بالا به کمکم نیاز داره

دستامو به کف سرد زمین زدم و لرزان از جا بلند شدم

فر ————— دیـــــن صدامو می شنوی خواهش می کنم جواب بده ؟ اشکمو برای چندمین بار با پشت سرد دستم پاک کردم

و نور را روی راه پله ها هدایت کردم با قدم های لرزان و بی حس و کرخت سمت پله ها رفتم و به خودم امیدواری میدادم که فردین اون بالاست آخرین پله را بالا رفتم و تقریبا به اتاقی که قبلا برای فردین بود رسیدم اما نمی دونم صدا دقیقا از کجا امده بود ؟ پشت در قرار گرفتم و صدا زدم فر .. فردین این جایی ؟

درب را به آرامی هل دادم و هم زمان با باز شدن در چیزی روی من پرید و صدای وحشتناکی از خود در آورد با صدای بلند جیغ کشیدم و کمک خواستم چراغ قوه از دستم افتاد ولی خدا رو شکر خاموش نشد اه خدای من یه گربه بود لعنتی نزدیک بود سخته رو بزنم خم شدم و چراغ را از روی زمین برداشتم و نور را در اتاق هدایت کردم اما خبری از فردین نبود وای خدای من منظره اتاق چقدر وحشتناک و ترسناک بود و ادمو به وحشت می انداخت روی کف زمین پر از خورده شیشه و اینه شکسته بود

شیشه پنجره هم شکسته بود و چند تیکه به زور جای خودشون قرار گرفته بودن و باد سرد همه جای اتاق را فرا گرفته و سوز می کشید باران که می بارید از پنجره به داخل اتاق وارد می شد با این که لباس گرم تنم بود اما سوز سرما را تا مغز استخوان حس کردم و به خودم لرزیدم بار دیگر نور را در تمام جای جای اتاق از همان جایی که بودم چرخوندم ولی جرئت این که برم داخل را نداشتم یکدفعه چشم به چیزی که پشت در قرار داشت افتاد باز از شدت ترس با تمام وجود جیغ کشیدم و اشکام روی گونه های یخ زده ام جاری شد

فـر دین خودتی ؟ تو رو به قران جواب بده ،

باز سکوت و دریغ از یه صدا خدایا کمکم کن باید برم داخل هوامو داشته باش باز با ذکر و خواندن ایه های قرآنی با پاهایی که بوضوح می لرزیدن و قلبی بی قرار پا درون اتاق نهادم با فشار کفشهام روی کف زمین صدای ریز ریز و خورد شدن شیشه ها را می شنیدم با ترس و وحشت چشمامو بستم

و نور چراغ را پشت در قرار دادم و به آرامی در حالی که ریزش اشکام شدت پیدا کرده بود چشم باز کردم و با دیدن فردین که روی زمین ولو شده بود جیغ کشیدم و به نزدیکش رفتم با دیدنش یکدفعه تمام ترسم ریخت و به گریه ام افزودم اصلا معلوم نبود زنده است یا مرده ؟ نزدیکش رفتم و تکانش دادم

فر دین صدامو می شنوی ترو خدا چشمتو باز کن فردین چه بلایی سرت آمده ؟ تمام بدنش یخ کرده بود معلوم نیست چند وقته در این حال بود با دستان ارزان نبضشو گرفتم خدا رو شکر زنده بود اما نبضش کند می زد لبخند تلخی روی لبام نشست باید از این جا ببرمش بیرون باید هر چه زودتر از این خانه ی لعنتی بریم بیرون فردین خواهش می کنم طاقت بیار ببین من امدم امدم نا کمکت کنم امدم تا از این جا ببرمت خواهش می کنم

تنهام نزار با کیفم خورد و ریزه های شیشه را از سر راه پس زدم تا بتونم فردین را از اتاق بیرون بکشم اشک ریزان چراغ را با دهانم گرفتم و زیر بغلشو گرفتم فردین

جانم خواهش می کنم دوام بیار تنهام نزار از اتاق بسختی کشیدمش بیرون هیچ حرکتی نمی کرد و از شدت سرما کبود شده بود نور چراغ را روی پله ها گرفتم بیشتر از سی پله بود خدای من حالا چطوری باید فردین را ببرم پایین همیشه که روی پله ها بکشمش کنارش زانو زدم گریه ام شدت گرفت تکانش دادم و با خواهش و التماس گفتم فردین جانم تو رو به جان هر کی دوست داری پاشو چشمتو باز کن اما هر چی تکانش می دادم هیچ حرکتی نمی کرد صورتمو با هر دو دست پوشاندم و به گریه ام افزودم دیگه یقین پیدا کردم که فردین مرده فردین برای همیشه تنهام گذاشت در حالی که حق می زدم فکری به ذهنم خطور کرد و سریع زیپ کیفمو باز کردم و دنبال شیشه عطری که همیشه همراهم بود گشتم

لعنتی کجا رفتی ؟

بین خرت و پرتای تو کیفم پیداش کردم خدایا امید وارم این جواب بده ؟ روی کف دستم عطر پاشیدم و جلوی بینی فردین گرفتم فردین خواهش می کنم بهوش بیا تنهام نزار ببین من امدم کمکت کنم پاشو دیگه خواهش می کنم

باز دریغ از یه حرکت کوچیک نا امید شده بودم چشم به نور چراغ که هر لحظه کم و کمتر میشد افتاد نه نه خدا جون الان وقتش نیست احتمالا باطری تمام می کرد نور ضعیف چراغ را به اطراف چرخاندم و با ترس و وحشت همه جا را دید زدم در این هنگام چیزی دستم را گرفت و سمت خودش کشید از شدت ترس تمام بدنم بی حس و سرد شد و با تمام وجود جیغ کشیدم و ریزش اشکام شدت یافت با دستان لرزان نور چراغ را طرف دستم گرفتم و با بغض لبخند تلخی زدم خدا رو شکر فردین بود بالاخره بهوش امد با خوشحالی که مهمان دلم شده بود اشکمو پاک کردم و چراغ را طرف او هدایت کردم

دستش را در دست گرفتم از سرما یخ زده بود طرف خودم کشیدمش و کمکش کردم
بشینه باز سیلی از اشک روی گونه هام جاری شد فروردین می تونی راه بری ؟ باید
بریم پایین ،

چشمان کم فروغش را که بسختی باز نگه داشته بود به من دوخت و سعی کرد چیزی
به زبان بیاره اما انگار قادر نبود دستمو جلو دهانش قرار دادم و گفتم هیچی نگو فقط
بیا از این جا بریم

دستش را دور گردنم انداختم و بسختی از جا بلندش کردم و با قدم های خیلی آرام
طرف پله ها حرکت کردیم اهسته و با احتیاط با دید نور اندک چراغ که هر لحظه
ممکن بود خاموش بشه

از پله ها می رفتیم پایین نمی دونم چند پله رو پشت سر گذاشتیم که چراغ خاموش
شد و تاریکی مطلق همه را جا فرا گرفت هینی کشیدم و و فردین را سفت به خودم
چسبوندم و باز میان تاریکی چند پله را پایین رفتیم که یکدفعه انگاری پای فردین
پیچ خورد و از روی پله ای که بودیم تا آخرین پله سُر خورد و افتاد روی زمین صدای
بر خوردش به زمین را شنیدم اما نمی تونستم ببینمش جیغ کشان صداش زدم جوابی
نداد فقط صدای ناله اش به گوشم می رسید با وحشت و ترس لمس کنان نرده ها را
پیدا کردم و با احتیاط رفتم پایین روی زمین نشستم و لمس کنان دنبال فردین
گشتم بهش رسیدم دستشو در دستم فشردم و با بغض و گریه گفتم
فر فرور دین خوبی جان من دوام بیاار ببین چیزی نمانده تا به در برسیم خواهش می
کنم پاشو بریم

با دست سردش فشار بی جانی روی دستم وارد کرد تا مطمئن بشم که حالش خوبه ،
لبخند تلخی زدم و اشک ریزان باز ادامه دادم فردین جانم زورتو بنداز رو من و بلند
شو خواهش می کنم پاشو

بسختی و نفس نفس زنان از جا بلندش کردم ایستاد و تمام سنگینی اش را روی
دوشم انداخت به آرامی طرف در با خودم می کشیدمش خدا رو شکر چشمام که به
تاریکی عادت کرده می تونستم تشخیص بدم درب کدوم طرفه با هر قدم که بر می

داشتم خوشحالی وصف ناپذیری مهمان دلم می شد یکدفعه احساس کردم چیزی از کنارم گذشت اهمیت ندادم و به تنها چیزی که فکر می کردم بیرون رفتن از این در بود نفسم به شمار افتاد لعنتی هر چی می رفتم به در نمی رسیدم سعی کردم با حرف زدن فردین را امیدوار کنم

چیزی نمانده فردین جان یه خورده دیگه از این جا میریم طاقت بیار طاقت بیار عزیزم!

خدا رو شکر بالاخره به در رسیدیم با خوشحالی وصف ناپذیری دستگیره در را گرفتم اما همان موقع چیزی جلوی روم که در هوا معلق بود ظاهر شد با وحشت جیغ کشیدم و چند قدم برگشتم عقب

با صدای جیغ فردین چند بار بسختی سرش را بالا گرفت و دوباره پایین انداخت می دونستم حالش هیچ خوب نبود اما چکار می تونستم بکنم با وحشت به آنکه در هوا معلق بود و به ما نزدیک می شد زل زده بودم دیگه حتی اشک هم نمی ریختم نفسم در سینه خس خس می کرد و گلوام خشک شده چه موجود بد ریختی بود چشمان گرد درشتی به رنگ سبز و به جای سفیدی قرمز بود موهای بلند مشکی و اشفته که دور اشانه اش ریخته دستاش مانند دستان ادم بود اما بقیه بدنش معلوم نبود با یه لباس سفید بلند و هر بار دندوهاشو بهم می فشرد دندونای سفید و بلندش نمایان می شد

با ترس و لرز و صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می امد فریاد زدم تو کی هستی چرا دست از سر ما بر نمی داری؟

انگار با گفتن این حرفا عصبانیش کردم در حالی که بالا سر ما می چرخید باز دندوهاشو به هم فشرد نباید بترسم باید شجاع باشم باید فردینم را از این جا ببرم بیرون من نمی ترسم نه نمی ترسم در حالی که اینا رو با

خودم زمزمه می کردم به آرامی خم شدم و فردین را روی زمین خواباندم درست وسط سالن قرار گرفته بودیم چون چشمام به تاریکی عادت کرده بود می تونستم فردین را ببینم همان طور که جنین مانند روی زمین خوابیده بود از شدت سرما به

خود می لرزید پالتوام را در اوردم و روی او انداختم تا کمی از شر سرما در امان باشد ولی هیچ اثری بر او نداشت و هر لحظه که می گذشت حال فردین بد و بدتر می شد خدای من فردینم داشت جلو چشمام جان می داد و من قادر نبودم کاری واسه اش بکنم

با دیدن حال و روز فردین گرمی اشک را روی گونه هام حس کردم و با صدای وحشتناک رعد و برق که دل آسمان را شکافت جیغ کشیدم و از جا پریدم بر اثر رعد و برق یه لحظه همه جا روشن شد و به وضوح فردین را دیدم که به شدت می لرزید بازم تاریکی همه جا جیره کشید اون لعنتی هنوز بالا سرمون بود و بنظر می رسید هر لحظه عصبانی تر می شد سعی کردم متوجهش نباشم و تنها به فردین و نجات دادن خودمان فکر کنم خدای من کی باورش میشه منی که از سوسک هم وحشت دارم الان با یه روح سرگردان سر و کار دارم فکری به سرعت برق و باد به ذهنم رسید و سریع کیفم را روی زمین خالی کردم و با لمس اشیاء که روی زمین کنار پایم بود به دنبال رژ لبم می گشتم که دستم به جاکلیدی که چراغ قوه کوچکی داشت خورد برق خوشحالی در دلم درخشید ان را برداشتم و روشنش کردم خدا رو شکر کار می کرد اونو حدیث بهم داده بود و از روزی که به من داد تا امروز ازش استفاده نکردم و همین طور تو کیفم رهاس کرده بودم تو دلم دعایی نثار حدیث کردم به خاطر همچین هدیه دادن با ارزشی رژ لبم را برداشتم و با ان دور خودم و فردین دایره ای کشیدم اینو از تو فیلمای یاد گرفته بودم حالا فایده داشت یا نه نمی دونم با ذکر گفتن دایره را کشیدم تا ان روح لعنتی به ما اسیبی نرساند چهار زانو کنار فردین نشستم و اونو تو آغوش کشیدم یه جسد بی روح بود پالتو را دورش پچیدم و نور اندک چراغ را روی صورت او گرفتم و از پشت حالم ی اشک نگاهش کردم رنگ به رو نداشت زرد بود لباش از شدت سرما کبود شده بود بالا ابروش زخم شده و خون اطراف ان خشک شده کف دستش که قبلا بر اثر شکستن اینه زخم شده بود در حال خونریزی بود حتما موقعی که از پله ها افتاد زخمش باز شده با دستمال کاغذی که همراه داشتم

خدا

[illegible]

فشار آرامی به دستم وارد کرد اشکم به شدت جاری شد فردین جان خواهش می کنم خواب من می ترسم حتما چیزی تا صبح نمانده ما از این جا میریم بیرون این لعنتی هم میره و گورشو گم می کنه طاقت بیار تا با هم بریم فردین خواهش می کنم منو ببخش که باعث ناراحتی تو شدم من خیلی ادم احمقی بودم که پی به عشقت نبردم فکر می کردم عشقم یک طرفه بود اخه من دختر خاله شهین تو بودم فکرشو نمی کردم روزی دل به عشق من ببندی ! ولی .. ولی قول بهت میدم دیگه هیچ وقت تنهات نمی زارم فقط طاقت بیار جان من طاقت بیار سیلی از اشک روی گونه های خسته و سردم جاری شد

باز یه فشار بی جانی رو دستم وارد کرد احساس می کردم از من می خواست تا ارام باشم اشکمو پاک کردم و گفتم باشه چشم هر چی تو بگی دیگه گریه نمی کنم فردین خواهش می کنم یه چیزی بگو بزار صداتو بشنوم اخه چرا تو چیزی نمی گی ؟ در این هنگام متوجه روح شدم با دستان که تا اخر باز کرده طرف ما هجوم آورد ولی تا به نزدیکی ما رسید از حرکت باز ماند و به ما زل زد با ترس و وحشت دست فردین را محکم فشردم اما جیغ نکشیدم چون با وجود فردین کنار من احساس امنیت می کردم

اما اون که دست بردار نبود دوباره به طرز وحشتناکی طرفم هجوم آورد از نظر محو شد یکدفعه

احساس خفگی بهم دست داد هر دو دستم را طرف گلوام که انگار توسط شخصی در حال خفه شدن بودم بردم چیزی جز خفگی احساس نمی کردم بدترین لحظه ی عمرم را سپری می کردم از شدت فشاری که به گلوام وارد می شد اشکم از گوشه چشمم جاری شد و نفسم هر لحظه کم و کم تر می شد دیگه حتم داشتم الان که بمیرم چشم به چند نفر که هم جنساش بودن افتاد که در هوا معلق بودن احساس کردم فشار گلوام کم شد و به سرفه افتادم و درحالی که سرفه می کردم چشم به ان ها دوختم از شدت ترس و وحشت اشکم بند امد و نفسم به زور بالا می امد لب و گلوام خشک خشک شد و تمام بدنم یخ بست فکر کردم کار هر دومیون تمومه و باید

غزل خدافظی را بخونم خدایا امشب دیوونه نشده باشم شانس اوردم باورم نمیشه اون قصد جان من را داشت اگر یکی یه همچین داستانی را برام تعریف می کرد محال بود باور کنم ولی امشب خودم گرفتار یه همچین چیزی شدم به فردین نگاه کردم اما نمی تونستم ببینمش ولی همان که می دونم که زنده است برام کافی بود اگر امشب همین جا جان می دادم باز پشیمان نبودم چون کنار فردینم بودم و من زندگی بدون اون را نمی خوام لحظات به کندی بر ما می گذشت و ان عده هنوز در هوا معلق بودن ولی نگاهشان نمی کردم سرفه ام کمی بهتر شد اما گولم هنوز می سوخت خودم را برای هر اتفاقی آماده کردم حتما همگی آمدن تا بلایی سرم بیارن ناخودآگاه چشم بهشان افتاد خدای من ، چی دارم می بینم انگاری که داشتن از این جا می رفتن یعنی ما نجات پیدا می کنیم ؟ همان طور که چشم بهشان دوخته بودم از نظر ناپدید و محو شدن باز گرمای اشک را حس کردم و با بغض نالیدم فر فرد دین دیدی اونا رفتن ؟ پاشو از این جا بریم به سختی و گیجی از جا بلند شدم دستش را دور گردنم انداختم و کشان کشان از جا بلندش کردم به در رسیدیم همان که درب را باز کردم بر اثر وزیدن باد شدید قطرات درشت باران به صورت ما خود و بدنم را به لرزه انداخت پالتو را روی سر فردین کشیدم و به سختی با خودم سمت ماشین هدایتش کردم به ماشین رسیدیم در را باز کردم و فردین را داخل قرار دادم ولی فقط نیم تنشو تونستم تو ماشین جا بدم دویدم سمت طرف دیگه ماشین درب را باز کردم و فردین را از زیر بازواش کشیدم خیلی سنگین بود تا کشیدمش نفسم به شمار افتاد و زیر بارون خیس خیس شدم سریع در ها رو بستم و پشت فرمان نشستم دستم یخ زده بود و حسشون نمی کردم چند بار استارت زدم تا ماشین روشن شد و پام را روی گاز فشار دادم و از جا کنده شدم بخاری را روشن کردم و همان طور که ماشین را می راندم از شدت سرما به خودم می لرزیدم از پشت شانه نگاهی به فردین انداختم هیچ حرکتی نمی کرد با بغض زمزمه کردم طاقت بیار فردینم طاقت بیار عزیزم خواهش می کنم طاقت بیار باز اشکم راه باز کرد تلفنمو روشن کردم اوه چخبر بود کسی نمانده که تماس نگرفته حتما کلی نگران و دلواپس شده بودن ولی مهم

نیست تنها چیزی که مهمه فردین و جان عزیز او بود باید به خاله خبر می دادم باید از نگرانی درش بیارم اه انتن نمیده لعنتی با عصبانیت گوشی را پرت کردم و به سرعت خود افزودم

کم کم هوا روشن می شد و بارش باران به نم نم باریدن تبدیل شد جاده خیلی لغزنده بود با سرعت و احتیاط می راندم چشمام می سوخت و به زور باز نگهشون داشتم باور کردنی نیست تمام شب را در اون خانه لعنتی سپری کردم باز به یاد اتفاقی که افتاده اشکم جاری شد ولی خیلی زود پشش زدم الان وقت اه و ناله نبود باید هر چه زودتر فردین را به بیمارستان برسونم بالاخره به شهر رسیدم و طرف نزدیک ترین بیمارستان سرعتمو بیشتر کردم دم در ارژانس از ماشین پیاده شدم جون و رمقی در پاهام احساس نمی کردم همان طور که طرف درب ورودی می دویدم زمین خوردم و زانو هام بشدت درد گرفت با اه و ناله از جا بلند شدم و به اولین پرستاری که رسیدم با اون حالی که داشتم با صدایی که بزور شنیده می شد با خواهش گفتم کمک کن من به کمک نیاز دارم چشم تمام حضار در بیمارستان به من دوخته شده ولی اهمیت ندادم پرستار که حال و روزم را دید ازم خواست تا کمی آرام باشم ولی من باز حرفمو تکرار کردم و سمت ماشین دویدم یه اقای که نیز از پرنسل بود با برانکارد طرف ما امد و فردین که حکم یه حسد بی روح را داشت روی برانکارد خواباند و با عجله در حالی که برانکارد را به جلو هدایت می کرد به حالت دوان همراهیشان کردم و دست فردین را در دست گرفتم اشکم که تمامی نداشت روی گونه هام روان بود فردین را داخل اتاقی بردن و اجازه ندادن باهاش برم دم در ایستادم تکیه به دیوار سرد بیمارستان دادم و صورتم را با هر دو دست پوشاندم و هق هقم را خفه کردم آرام آرام سر خوردم و روی زمین نشستم خدایا حالا چی به سر فردینم میاد ؟ خدایا خودت مراقب حال او باش لحظاتی را به همین حال سپری کردم سپس سعی کردم خودمو کنترل کنم به زور تن خسته ام را از زمین جدا کردم و بلند شدم حالم اصلا خوب نبود و گلوام به شدت می سوخت کشان کشان طرف تلفن عمومی رفتم اه...

کارتی بود و من کارت همراهم نیست سمت ایستگاه پرستاری رفتم و با خواهش گفتم می خوام تلفن بزنم لطفا ،

پرستار از زیر عینکش که روی بینی اش بود با تعجب نگاهی بهم انداخت و بدون هیچ حرفی تلفن را جلوی من قرار داد لبخند بی جوونی تحویلش دادم و گوشی را به دست گرفتم اما انقدر حالم خراب بود که هیچ شماره ای را حفظ نبودم مخم گچ شده بود کمی فکر کردم فقط شماره تلفن فردین به ذهنم آمد به امید این که کسی جواب بده با دستان لرزان شماره را زدم خدا رو شکر روشن بود و در حال زنگ خوردن حتما خاله بخاطر این که خبری از فردین بهش برسه تلفن او را روشن نگه داشته بعد از چند بار بوق صدای خاله در گوشی پچید گرفته و غم الود بود با شنیدن صدای اشکم جاری شد چی باید می گفتم ؟ چطوری بهش بگم که نگران نشه ؟ در حالی که حق می زدم گفتم آلو ... خاله منم خاله

خاله خاله کجایی قربونت برم کجا یهوایی غیبت زد اخه دختر ؟
به حرفش ادمم و گفتم گوش کنید خاله وقت ندارم توضیح بدم فقط .. فقط تماس گرفتم بگم فردین و اوردم بیمارستان حالشم اصلا خوب نیست
با شنیدن صدای جیغ خاله ریزش اشکم شدت یافت و دستم را جلو دهانم قرار دادم خاله عزیزم بگو چی به سر فردینم آمده تو رو به قرآن حرف بزن ؟
خاله به ادرسی که بهتون میدم بیاید ،

ادرس رو دادم و تماس را قطع کردم و از پرستار که همان طور نگاهم می کرد تشکر کردم که گفت شما حالتون خوب نیست بهتره استراحت کنی ،
زمزمه وار گفتم من خوبم چیزیم نیست و سمت اتاقی که فردین را داخلش بردن قدم برداشتم سرم درد می کرد و چشمام سیاهی می رفت شقیقه ام را با انگشتم فشردم و نقش بر زمین شدم از حال نرفتم فقط قدرت حرکت نداشتم خانمی که از این حوالی می گذشت با دیدنم هینی کشید و سمتم دوید زیر بازو ام را گرفت و روی میزی که در سالن بود نشاند و رفت جنین مانند روی میز افتادم و هر لحظه سر گیج ام شدید تر و سوزش گلوام بیشتر می شد دوباره همان خانم، برگشت و یه پرستار همراه خودش

وارد اتاق که شدم حالم خیلی بد شده بود و قادر نبودم کوچک ترین حرکتی بکنم
تمام جای جای بدنم درد می کرد و انگار استخوان هام در حال متلاشی شدن بودن
روی زمین ولو شدم و هر چه تو معده ام بود را بالا اوردم حالم خیلی خراب بود و سر
درد یک لحظه رهام نمی کرد هوا کاملاً تاریک شده بود و نمی توانستم جایی را ببینم

و جز صدای شکستن شیشه ها صدای دیگه ای به گوشم نمی رسید انگار که شخصی به شیشه ها می کوبید و ان ها می شکوند میان تاریکی بسختی حرکتی به خودم دادم و یه گوشه خودم را کشیدم که همان وقع درد جان سوزی در دستم حس کردم و بعد مایع سردی از ان جاری شد انگار که زخمی شده بودم از شدت درد و بی حالی دور خودم می پچیدم می دونستم اسیر چه کسی شده بودم اما انقدر عاجز بودم که کاری واسه خودم نمی تونستم بکنم بسختی با گلوای خشک و صدایی گرفته نالیدم لعنتی چی از جونم می خوای ، چرا دست از سرم بر نمی داری ؟

رو به رویم ایستاد و باز با ان چشمان ترسناکش زل زد به من میان تاریکی به وضوح می تونستم ببینمش ، با عصبانیت گفت من خوشی ات را ازت می خوام قلب مهربانتو می خوام چرا من ادم ناکامی بودم ؟

چرا حسرت عشق تو دلم مونده ؟ من از ادم های شاد و مهربان بدم میاد بخاطر همین اجازه نمی دادم کسی وارد خونه ام بشه ولی تو فرق داری با همه من تو رو می خوام من کاری کردم که بیایی این جا من خیلی منتظرت بودم تا بلاخره امدی تو رو من باید با خودم ببرم به دنبال حرفش به من حمله کرد چیزی یا جایی رو نمی دیدم فقط صدای شکستن به گوشم می رسید محکم روی زمین غلتیدم و دیگر هیچ حس نکردم

وقتی چشم باز کردم که صبح شده بود و نای حرکت و تکان دادن خودم را نداشتم از شدت سرما قندیل بستم جای جای بدنم کبود شده و درد می کرد و جای زخم دستم امانم را بریده بود ولی خدا رو شکر خون ریزی نداشت دردی روی پیشانی ام و گوشه ی لبم حس کردم دستی به محل درد کشیدم و فهمیدم که زخمی شدم احساس ضعف می کردم و سرم گیج می رفت باید کاری بکنم و از این جا برم بیرون اما قدرت نداشتم هیچ نیرویی در بدنم حس نمی کردم هوا ابری و بارون می امد و باد سرد از پنجره به داخل اتاق هجوم آورده بود از شدت سرما به خودم می لرزیدم و دندون هام بهم می خورد و صدا می دادن خسته و کوفته بودم و خوابم می امد بدون هیچ تلاشی سر جام افتادم و خوابم برد یا شاید هم از حال رفتم بار دیگه ای که چشم باز کردم

باز دیدمش اما هیچی نگفتم چون نای حرف زدن را نداشتم باز صداشو شنیدم من تو رو دوست دارم نمی خوام بیشتر از این عذاب بکشی پاشو با هم بریم من نمی زارم اون دختره تو رو از من بگیره تو باید برای من بشی ، حالا که این جایی نمیزارم بری تو رو من صاحب تنهایی ام می کنم دستم را کشید که حس کردم بیشتر شد از جا بلندم کرد و با هم از اتاق خارج شدیم و وارد یه جایی دیگه جز دنیای خودمون شدم نگاه به خودم کردم خیلی احساس سبکی می کردم انگاری که مانند او در حال پرواز بودم از همان بالا نگاهم به جسد بی روحم افتاد روی زمین ولو شده بودم نگاه به اطراف انداختم نمی دونم کجا بودم یه جایی پر از درخت و بوته ها و یه جوی اب که از وسط رد می شد و معلوم نیست به کجا منتهی می شد آسمان تیره و همه جا را مه گرفته بود چند نفر هم نوعان خودش ان طرف تر بی اعتنا به ما این ور و آن ور می رفتن رو به رویم ایستاد و در حالی که باد با موهای اشفته اش بازی می کرد با دستش سمت یه درختی اشاره کرد و گفت از امروز به بعد این درخت برای ماست ناباورانه سر تکان دادم و برگشتم سر جام باز همان درد به جانم افتاد دیگه ندیدمش و باز تاریکی به همه جا جیره کشید باران هر لحظه شدیدتر می شد و باد سرد می وزید و به تن بیمار و ناتوانم لرزه می انداخت دیگر امیدی به زندگی نداشتم حساب لحظه ها دقایق و ثانیه ها را از دست دادم و نمی دونم چند وقت که گرفتار این جا بودم نمی دونم خواب می دیدم که همراه اون لعنتی رفتم یا حقیقت داشت ؟ خواب و حقیقت را با هم قاطی کرده بودم

باز یه چیزی در معده ام جوشید و عوق زدم اما چیزی بالا نیاوردم حالم خیلی خراب بود گاهی احساس سرما و گاهی گرما می کردم گاهی روشنایی به چشمم می امد گاهی تاریکی همه جا را فرا می گرفت و من مثل یه چیز گوشه ای از اتاق افتاده و کوچک ترین حرکتی نمی تونستم بکنم پس چرا نمی مردم ؟ چرا هنوز زنده ام ؟ از این همه عذاب خسته شدم من زندگی بدون حاله را نمی خوام پس همان بهتر که بمیرم باز بی حس شدم و دیگه چیزی احساس نکردم

چشم که باز کردم فهمیدم هنوز زنده ام ، باز هوا بارانی و باد سرد سرد می وزید و تاریکی همه جا را فرا گرفته از پس که تو تاریکی بودم حتم دارم چشم که به روشنایی بخوره کور می شم و بینایم از دست میدم، خبر از روز و شب نداشتم چند وقته گرفتار این جا بودم هم نمی دونم احساس می کنم روزهاست که این جام و کسی ازم خبر ندارد تمام بدنم از شدت سرما خشک شده بود و قادر نبودم کوچک ترین حرکتی بکنم باز نمی دونم تو خواب یا بیداری بودم که صدایی می شنیدم اسم من را صدا می زد صدا خیلی آشنا بود اما یادم نمی آمد این صدا را کجا شنیده بودم باز و باز اسم من را صدا زد پس خواب نبودم این حقیقت بود یه حقیقت شیرین یعنی یکی آمده دنبال من تا از این گرفتاری نجاتم بده برق امید در دلم درخشید به سختی بدن یخ زده ام را حرکت دادم و خودم را طرف در کشیدم درد مانند خوره به جانم افتاد دندان هامو به هم فشردم و تا پشت در رسیدم انقدر ضعف داشتم و حالم خراب بود که همان جا روی زمین ولو شدم ولی باید کاری می کردم تا متوجه من بشه تا به کمکم بیاد لمس کنان تکه درشت شیشه ای که به دستم خورد را برداشتم و با تمام ضعف و قدرتی که در توانم بود روی زمین پرت کردم صدای شکستن و خورد شدن شیشه فضا را پر کرد تو دلم خدا خدا می کردم که صدا رو شنیده باشد کمی بعد صدا نزدیک تر و نزدیک تر شد خدا رو شکر چیزی نمانده تا از این جا خلاص بشم نور که تو اتاق معکوس شد برق شادی و امیدواری در دلم درخشید باز اسم من را صدا زد چقدر این صدا را دوست داشتم با هر بار صدا زدنم انگار جون تازه ای می گرفتم و پر انرژی می شدم یکدفعه با صدای جیغی که کشید دنیا رو سرم خراب شد و نگران شدم نکند اون لعنتی بلایی سرش آورده ، ولی نه خدا رو شکر باز صداش را شنیدم دم در بود می دونم که ترسیده و جرئت این که بیاد تو اتاق را نداشت اما من دقیقا پشت در قرار داشتم این طوری متوجه من نمی شه به سختی دستم را حرکت دادم و لای در بردم تا متوجه من بشه مثل این که موفق شدم دستمو که در دستش گرفت احساس کردم تازه نفس در من دمید باورم نمیشه که برای نجات من خودش به تنهایی به این جا آمده باشه ، صدای گریه اش که شنیدم داغ شدم تمام وجودم شعله

ور شد ولی باز حکم یه جسد را داشتم خواستم لب باز کنم و حرف بزنم اما توان این کارم نداشتم خودش هم متوجه این امر شد

و مانع من شد از پله ها که می رفتیم پایین سعی کردم روی پای خودم بیستم چون می دونم سختش بود من را با خودش بکشد اما یکدفعه چیزی زیر پایم قرار گرفت و با کله از روی پله ها قل خوردم و محکم افتادم روی زمین احساس می کنم تمام استخوان هام از هم جدا شده و درد جان سوزی به جانم افتاد صدای جیغش و که شنیدم باز نگران شدم اسیر اون لعنتی که باعث افتادنم بود شده بی جان سرجام ماچاله شدم و کف دستم که زخم بود بر اثر برخورد به زمین راه باز کرد و خونریزی می کرد دستم را که در دست سردش فشرد احساس کردم تازه قلبم به کار افتاده بود من را به جان عزیزترین کسم قسم می داد من را به جان خودش قسم می داد تا دوام بیارم دلم می خواستم حرف بزنم و بگم تا وقتی تو با منی حال منم خوبه ، از این که هیچ حرکتی نمی کردم نگران شد به سختی انگشتم را تکان دادم و فشار بی جونی روی دستش وارد کردم تا مطمئن بشه هنوز زنده بودم با تمام سعی و تلاشش و به سختی کشان کشان از جا بلندم کرد و درحالی که تمام سنگینی من روی دوشش بود سمت در می رفتیم همه جا کاملاً تاریک بود ولی میدونم که طرف در می رفت در این هنگام شبخ اون روح دنبال ما می امد در این مدت احساسش می کردم و برای حاله نگران بودم همان طور که به در نزدیک می شدیم با صدای گرفته و آرامش با من حرف می زد و امیدواری می داد به در رسیدیم سرم را روی شانه خم کردم بودم انگاری روی بدنم زیادی بود با جیغ حاله دلم فشرده شد و غصه خوردم اگر این موقع اتفاقی براش می افتاد کاری نمی تونستم براش بکنم چقدر از خودم بدم امد که این طوری عاجز از هر حرکتی و عکس العملی بودم سرم را برای چند ثانیه بالا گرفتم و اون شبخ را دیدم از این که حاله قصد بردنم از این خانه را داشت به شدت عصبانی بود چون نمی خواست این جا را ترک کنم می دونم که از حاله متنفر بود همه اش نگران بودم بلایی سر حاله بیاد کاش می تونستم ازش بخوام من را رها کند و خودش را نجات دهد ، چشمام باز بود و او را به وضوح می دیدم خیلی نا آرام و عصبانی بود و

بالا سرمان می چرخید حاله من را روی زمین خواباند حالم خیلی بد بود و از شدت سرما مثل بید می لرزیدم حتم داشتم لحظات آخر عمرم را سپری می کردم در این هنگام چیزی گرم و نرم روی بدن تبارم قرار گرفت فهمیدم که حاله پالتواش را روی من انداخت دلم می خواست قدرت داشتم و مخالفت کنم و بگم بنداز رو خودت تا سرما نخوری

ولی باز بهتر نشدم و هر لحظه که می گذشت حالم وخیم تر می شد و پلک هام سنگینی می کرد و به یه خواب طولانی نیاز داشتم خوابی که من را از این همه درد نجات دهد

کمی بعد نور ضعیفی در دستش دیدم خدا رو شکر زیر این نور اندک می تونستم ببینمش حداقل تشنه به دیدارش نمی مردم حالا که دیدمش حالا که فهمیدم اونم منو دوست داره دیگه ترسی از مردن نداشتم کنارم نشست وقتی من و در اغوش گرم و پر مهرش کشیدم چقدر آرام شده بودم چه چیزی بالاتر از این بود که در اغوش عشقم بمیرم؟ در حالی که با نور اندک چراغ که دستش بود نگاهم می کرد محوی تماشایش شدم دلم از دیدن حال و روزش و اشک جایش از جا کنده شد لباس می لرزید نمی دونم از شدت سرما یا بخاطر بغضی که در گلو خفه اش می کرد دست نوازشی که بر سرم کشید باز قلبم به تپش افتاد چشمامو بستم که سرش را روی سرم قرار داد دلم از این همه نزدیکی از این همه بدبختی در التهاب بود صدای گریه اش که به گوشم می رسید بی قرارم می کرد

با صدای رعد و برق با وحشت که من و به خودش فشرد دلم بدرد امد اون بخاطر من چی می کشید؟ باز تاریکی و تاریکی همه جا حکم فرما شد هر لحظه احساس می کردم بدنم سرد و سرد تر می شد انگاری که لحظات آخر عمرم را سپری می کردم حاله با بغض و گریه صدام می زد اما بی جان شده بودم و هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم می دونم که او را به وحشت انداخته بودم دلم نمی خواست این قدر سختی و نگرانی بکشد با تمام توانم فشار بی جونی به دستش وارد کردم باز داشت من و به جونس قسم می داد و ازم می خواست تا بیدار بمانم صدایش را می شنیدم داشت بهم

قول می داد که تا ابد پیشم می مونه ولی من که می دونم این دیگه محاله و من نمی
تونم او را داشته باشم داشت من و به زندگی امیدوار می کرد دلم می خواست ازش
بخوام آرام باشد ازش بخوام که اشکش را پاک کند اما دریغ از این که بتونم یه کلمه
بگم باز دست سردشو فشردم به این معنی تا آرام باشد خدا رو شکر خودشم متوجه
منظورم شده و اشکش را پاک کرد اشک ریختن حاله بخاطر من و حرفایی که بهم می
گفت خشم اون شبخ را بر می انگیخت و ازم می خواست تا از حاله فاصله بگیرم
تهدید کرد اگر ازش جدا نشم بلایی سرش میاره هه انگار خبر نداشت که قدرت هیچ
کاری رو نداشتیم به ما زل زد و به حاله چشم دوخت چقدر سخت بود در معرض خطر
باشی و انرژی و توانت را از دست داده باشی
وقتی دید به خواسته اش عمل نکردم طرف ما هجوم آورد ته دلم فریاد می زدم و ازش
می خواستم کاری با حاله نداشتی باشد اما او وحشیانه طرف حاله هجوم آورد و در
حالی که قصد خفه کردن او را داشت گفت نمیزارم هیچ وقت بهم برسید تو باید با من
بمونی ، ازش خواهش کردم التماسش می کردم تا دست از سر حاله که حالا زیر
دستش در حال خفه شدن بود بردارد یک لحظه تصمیم گرفتم بخاطر حاله که شده
تسلیم خواسته اش بشم طاقت نداشتیم ببینم حاله بی رحمانه زیر دست او جان بده
مطمئن بودم حاله فقط او را می دید ولی صداس را نمی شنید نمی دونم چقدر طول
کشید که تا خواستم تسلیمش بشم چند شبخ دیگه پیداشون شد فکر کردم دیگه
کار هر دومان تمومه و امشب خواهیم مرد اما بعد متوجه شدم که آمدن دنبال او تا با
خودشان ببرنش اما قبول نمی کرد و می گفت یا همین جا می ماند یا من را با خودش
می برد

ای بابا من نمی دونم حالا چه گیری داده بود به من؟
از حرفایی که بینشون رد و بدل می شد متوجه شدم
در زمان حیاتش دختری بیمار و منزوی و به همه و هر کس بد بین بود و روزی یک دل
نه صد دل عاشق میشه ، ولی مدتی بعد عشقش ولش می کنه ، و پدرش غرق میشه ،
و مادرش با مرد دیگه ای ازدواج می کنه ، ناپدریش ادم بدی نبود اما افسون که اسم

ان شبخ در زمان حیاتش بود از این که ان مرد جای پدرش را گرفته بود از او کینه بدل می گیره و بعد از فوت مادرش کینه اش تبدیل به نفرت میشه ، ناپدریش که از دستش کلافه می شه تصمیم می گیره او را شوهر دهد که همان روز افسون از خانه فرار می کند و بعد از مدتی بر میگردد و ناپدریش باز بر تصمیمش پافشاری می کند و تا قبل از روز ازدواج افسون را تو اتاق زندانی می کند و بعد که افسون بار دیگه فکر فرار به سرش می زند با دیدن ناپدریش که وارد اتاق می شه بدون فکر از پنجره می پرد و همان موقع جان می دهد و از همان روز روح ناآرامش گیربانگیر این خانه می شود و با ازاری که به ناپدریش می کرد او را وادار به خودکشی می کند ، بعد هم با همه ادم ها دشمنی می گیره و هر بلایی ممکن سر ان ها می آورد هه ولی مثل این که من با همه فرق داشتم که عاشقم شد لابد اینم از بد شانسی منه دیگه با آمدن هم نوعان خودش بلاخره دست از حاله برداشت و از ما فاصله گرفت اما قبل از رفتن چیزی بهم گفت که ان موقع متوجه نشدم دقیقا چی بود ؟ باورم نمی شد که او رفت و دست از سر ما برداشت حاله در حالی که به سرفه افتاده بود و هق می زد باز با من حرف می زد اما کم کم از حال می رفتم و صدا را به وضوح نمی شنیدم باز با زحمت و سختی کشان کشان من را از جا بلند کرد و سمت در رفتیم با برخورد باد و باران به سر و تن بیمارم سرما را تا مغز استخوان حس کردم با هر جون کندن که بود زیر بارش تند باران به ماشین رسیدیم و با تمام توان و قدرتش من و سوار کرد خدایا چقدر امشب به این دختر سخت گذشته ، اگر عمری به دنیا داشتم تا اخر عمر مدیونش می مونم چشمم روی هم افتاد و دیگه هیچ حس نکردم وقتی چشم باز کردم نمی تونستم جایی را خوب ببینم گیج بودم و همه چیز دور سرم در حال چرخش بود زیاد برای بیدار ماندن تلاش نکردم و دوباره بیهوش شدم با حس سوزش چیزی در دستم دوباره چشم باز کردم حالم کمی بهتر شده بود و می تونستم اطرافم را ببینم خبر نداشتم کجا بودم و چند وقته در این حال سپری کردم چشم به اطراف چرخوندم و شخصی با لباس سفید را دیدم که سمت من می امد و به تختی که روی ان خوابیده بودم نزدیک شد نمی دونم چرا با

دیدن آن پرستار یکدفعه به یاد پرستار اعتمادی افتادم چشم به او دوختم در حالی که بروم لبخند می زد از کنارم رفت به بالا سرم و اطرافم نگاه کردم کلی دستگاه وسیم و نمی دونم چی به من وصل کرده بودن باز احساس ضعف کردم و قادر به حرکت نبودم باز همان پرستار همراه دو مرد مسن و سفید پوش به نزد من برگشت یکی از حضار با رویی بشاش و خندان و خوشرویی گفت:

به به بالاخره تصمیم گرفتی که بیدار بشی؟ مرد جوان!

بالاخره بیدار شدم؟! مگه چقدر شده که بیهوش بودم نگاه جستوگرانه ای به اطراف انداختم پس حاله کجاست مگه با هم نبودیم؟ پس چرا نبود؟ چرا خبری ازش نیست؟ ای کاش می تونستم لب باز کنم و پیرسم که عشق من کجاست؟ اما قادر نبودم انگار چیزی حنجره ام را گرفته بود که صدام در نمی امد.

آن سه نفر بعد از گفتگویی که بین شان رد و بدل شد اتاق را ترک کردن باز پلک هام سنگین شد و خوابیدم چشم که باز کردم همه به دیدن من آمده بودن از مادرم گرفته تا خاله هام و بچه های آن ها دور تخت تجمع کرده بودن و هر کدام به نحوی با من احوال پرسی می کردن اما من بی توجه به همه چشم فقط دنبال یک نفر بود که هر چه می گشتم میان جمعیت پیداش نمی کردم چرا حاله به دیدنم نیامده؟ دلم براش خیلی تنگ شده بود نکند دیگه دوست نداره من و ببینه؟ با صدایی گرفته و لرزان پرسیدم:

حا ... حاله کجاست؟ چرا نیامد من و ببینه؟

همگی سکوت کردن و سر بزر انداختن باز سوالم را تکرار کردم و باز سکوت و کسی چیزی نمی گفت عصبانی شدم داد زدم حاله کجاست چرا جواب نمیدین؟ یکی جواب من و بده روبه مادرم با التماس ادامه دادم

مامان جان شما بگو، بگو حاله کجاست چرا به دیدنم نیامده؟ اشک دور چشم مادرم حلقه زد و قطرات درشت اشک روی گونه هاش غلتید

داشتم دیوونه می شدم از سکوت ازار دهندشون با عجز رو به عسل گفتم:

عسل ابجی جون خودت بگو ، بهم بگو حاله چرا نیامد؟ حاله کجاست؟ برو بهش بگو
بیاد می دونم که داره با من شوخی می کنه و الان پشت دره برو بگو بیاد برو برو
عسل با اشک جاری گفت:
داداش بهتره که حاله را فراموش کنی اون دیگه نمیاد
با حال زاری که داشتم چشم به دهان عسل دوختم که ادامه داد تو این مدت که
بیهوش بودی حاله ازدواج کرد الان هم از ایران رفته.
ناباورانه حرفای عسل را در ذهنم تکرار می کردم و با بی قراری سرمو هی به چپ و
راست تکان می دادم و اشکم جاری شد قلبم به درد آمده بود قلبم شکست و هزار
تیکه شد داد زدم فریاد کشیدم ولی اون به من قول داده بود قول داد که تنهام نمی
زاره با حس لمس دستم توسط شخصی وحشت زده چشم باز کردم و به اطراف و جای
جای اتاق نگاه گذرا انداختم اتاق خلوت و سکوت بود و تنها صدای دستگاهی که بلا
سرم بود و چند خط رنگی و موجی در ان نمایان بود صدایی به گوشم نمی رسید با
دیدن حاله کنار تخت خوشحالی وصف ناپذیری مهمان قلبم شد خدا رو شکر پس
همه این چیزها رو تو خواب می دیدم با بغض نگاهم کرد و لبخندی بر لب نشاند و با
صدایی لرزان گفت:
دو هفته منتظر این لحظه بودم تا چشم باز کنی ،
قطرات اشک همچون الماس روی گونه هاش غلتید و سر خورد
ناباورنه نگاه پرسشگری بهش انداختم باورم نمیشه ، دو هفته! دوهفته خبر از دنیای
واقعیم نداشتیم انگار متوجه پرسش نگاهم شد اشکش را پس زد و گفت:
از اون خانه لعنتی که بیرون امیدیم وسطای راه حالت بد میشه و از هوش میری
اوردمت بیمارستان خودم هم که حالم بد بود یه چند ساعتی از هوش میرم چشم که
باز کردم با حقیقت تلخ مواجه شدم اینکه تو سخته قلبی کردی
سکوت کرد و باز سیلی از اشک روی گونه هاش جاری شد دلم با دیدن اشکاش در جا
فشرده شد اما چطوری ازش بخوام تا آرام باشد دستم را روی دستش قرار دادم با

چشمان خیسش نگاهم کرد چشمام را روی هم فشردم به این معنی که من هستم
دیگه گریه نکن

ادامه داد باز حالم بد شد و با آرام بخش آرام شدم بیدار که شدم سراغتو از حمید
گرفتم گفت که حالت خوب نیست و رفتی تو کما، حال خودم دست خودم نبود فقط
گریه می کردم و نگران تو بودم چند روزی را فقط با سرم و آرام بخش گذروندم
فرردین لحظات بی تو بر من به سختی می گذشت از خدا هیچی نمی خواستم جز تو
فقط تو

فشاری روی دستم وارد کرد و هق زد و ساکت شد...

محو تماشایش شده بودم و به چشمان خیس و زیباش خیره شدم اون داشت بخاطر
من اشک می ریخت اون این همه بخاطر من زجر و عذاب می کشید،
بغضشو فرو خورد لبخند تلخی بر لب نشاند و ادامه داد دو هفته چه سخت بر من
بدون تو بدون هیچ امیدی به زنده ماندن تو گذشت تنها تسلائی من اشک و دعا
کردن بود اشکم پیش همه من و رسوا کرد

باز با مکث سکوت کرد انگار می خواست چیزی بگه ولی نمی تونست سربزیر انداخت
و اشکش روی دستم چکید چقدر سخت بود اشک جاری عشقت و ببینی و نتونی
کاری بکنی، فشاری روی دستش وارد کردم سرشو بلند کرد و چشم به من دوخت و
زمزمه کنان گفت فرردین بخاطر اون شب بهزاد نامزدی رو بهم مزد و مادرم باهام قهر
کرد اونا فکر می کنن که .. که

گریه اش شدت گرفت اتیش گرفتم و منتظر بودم تا حرفشو بزنه ادامه داد
مادرم میگه که باعث ابروریزشون شدم

دروم اتشفشانی به پا شده بود اونا حق نداشتن به فرشته ی نجاتم توهین کنن و
تهمت بزنن اگر حاله نبود معلوم نیست چه بلایی سرم می امد شاید هم تا حالا مرده
بودم و اون شب لعنتی منو با خودش می برد دستم را به آرامی بلند کردم و با انگشت
چانه اش را بالا گرفتم و نم اشک را از چشمش پاک کردم و قطره اشکی که روی نوک

خیره خیره نگاهم کرد و لبخند تازه ای چاشنی لبانش شد و با صدای گرفته و دو رگه گفت:

فرردین چرا حرف نمی زنی یه چیزی بگو می خوام صدات و بشنوم حرف بزن و امید بهم بده

درست می گفت: چرا من حرف نمی زدم؟ چرا چیزی نمی گفتم؟ چند بار دهان باز کردم اما صدام در نمی امد

به چشمانش که خیره ی من بود چشم دوختم در این هنگام پرستاری وارد اتاق شد و از حاله خواست تا اتاق را ترک کند دلم می خواست ازش بخوام اجازه بده باز حاله کنارم بمونه ولی بازم سکوت

حاله از جا بلند شد و زمزمه کرد خوشحالم حالت بهتر شده زوود خوب شو باشه لبخندی زد و اتاق را ترک کرد من موندم با هزار جور فکر و خیال پیش خودم فکر کردم همان که از این جا مرخص بشم حاله را به عقد خودم در میارم از دست اون نامزد مزخرفش و خاله خیلی عصبی بودم که همچین فکری درباره حاله کرده بودن پدر مادرم و عسل همراه عمو و زن عمو به ملاقاتم امدن ولی باز فقط اونا گفتن و من شنیدم اگر هم می خواستم

نمی تونستم حرف بزنم چند بار در تنهایی ام سعی کردم چیزی به زبان بیارم اما دریغ از یه کلمه خدای من یعنی من قدرت تکلممو از دست داده بودم؟ یعنی دیگه نمی تونم از عشق و علاقه ای که نسبت به حاله داشتم حرف بزنم؟ باور این که دیگه نمی تونم حرف بزنم برام خیلی سخت بود اما جلو دیگران عادی رفتار می کردم تا مادرم کم تر غصه بخوره چند روز بعد از بیمارستان مرخص شدم و برگشتم خونه اما با توصیه ی پزشک معالجم یه چند وقتی باید روی ویلچر بشینم و از استرس و تنش دوری کنم هر روز تقریبا خونمون پر مهمان بود که به عیادت می امدن اما خبری از خاله شهین نبود از این کارش ناراحت نشدم چون می دونم که خاله هیچ وقت من و دوست نداره تنها چیزی که برام مهمه اینکه حاله هر روز به دیدنم می امد و کلی باهام حرف می زد و من فقط گوش می دادم بخاطر این امر به پزشک مراجعت کردم

اما نظر او این است که صحیح و سالم بودم و هیچ مشکلی نداشتم دیگه کم کم باید با این امر می ساختم چون چاره ای غیر از این نبود مدتی بعد مامان حاله را از پدرش برام خواستگاری کرد و ان شب ما رسماً نامزد شدیم و پدر تا اجرائیات لازم انجام بشه بین ما صیغه محرمیت خواند ان شب خانه ی خاله بخاطر نامزدی ما غوغا بود اما خاله در اتاق خودش را حبس کرده و حتی برای تبریک به دخترش پیش قدم نشد

خوشحال بودم خیلی خوشحال و دلم می خواست خوشحالی ام را ابراز کنم اما... هر دو وارد باغ نه چندان وسیعشون شدیم و روی تاب که بین دو درخت قرار داشت نشستیم حاله با بغض نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی خوشحالم بالاخره برای هم شدیم اما نتها چیزی که ناراحت می کنه این که نمی تونم صداتو بشنوم

دستم را روی تاب پشت سرش باز کردم و اون سرش را روی بازو ام قرار داد می دونم تو هم خوشحالی می تونم اینو از تو چشمتا بخونم فردین من بهت قول میدم تا آخرین لحظه ی عمرم پیش تو بمونم و تو رو دوست داشته باشم او را به خودم روی سینه ام فشردم و ب..و..سه ای روی موهاش زدم دلم گرفته بود از این که نمی تونستم حرف بزنم و از عشقی که تو دلم بود بهش بگم منم می خواستم بهش بگم چقدر دوستش دارم و هر کاری برای خوشبخت کردنش می کنم می خواستم بگم عضه مادرتو نخور بعدها متوجه اشتاهی که کرده میشه ، اما باز این همه حرف را فقط تو دلم داد می زدم و می گفتم ولی باز نگران بودم اگه تا اخر عمر لال بمونم و قادر به گفتن چیزی نباشم حاله از بودن با من معذب بشه نمی خواستم اون سختی بکشه و غصه بخوره گوشه ای ام را به دست گرفتم و تایپ کردم و با اشاره سر ازش خواستم هر چی نوشتم را بخونه

حاله من تو رو بیشتر از هر چیز تو دنیا دوست دارم!

نگاهم کرد و گفت:

"منم دوست

دارم!

با اشاره ازش خواستم به گوشی نگاه کند

تایپ کردم

ولی می ترسم دوست داشتنم برات کافی نباشه ،

باز نگاهم کرد ادامه دادم

می دونم که دلت می خواست با یکی ازدواج کنی که با تو هم کلام بشه باهات حرف
بزنه بخنده با تو از عشق و علاقه اش حرف بزنه من می ترسم عشقم کافی نباشه ،
گوشی را از دستم گرفت و اجازه نداد ادامه بدم هر دو دستم را میان دستاش گرفت و
گفت :

فروردین من تنها تو رو دوست دارم حالا هر طور که می خوای باشی باش تو همانی
که اون شب بخاطر تو حاضر بودم جان فدات کنم هنوز چیزی عوض نشده
سپس با قیافه ای حق بجانب ادامه داد دیگه نبینم اقام از این حرفا بزنه که بد جور
ناراحت می شم صداس با بغض امیخته شد اگر اون خانه لعنتی نبود الان تو صحیح
وسالم بودی .

سرم را روی زانوهای گذاشتم و اون موهامو نوازش می کرد دلم می خواست
خوشبختش کنم دلم می خواست از غم و غصه دورش کنم می دونم از این که خاله
هنوز باهاش قهر بود غصه می خورد لبخندی زدم سرمو از روی زانوهای بلند کردم
گوشی را به دست گرفتم و تایپ کردم
عزیزم می دونم دوست داری روز عقدمون خاله حضور داشته باشد پاشو بریم خودم با
خاله حرف می زنم

لبخندی سیمای چهره اش را زینت بخشید و اشکش را پاک کردم و دستش را
کشیدم و با اشاره سر ازش خواستم بلند بشه سپس دست در دست هم طرف اتاق
خاله راهی شدیم

مهمانا کم کم داشتن می رفتن با خارج شدن ما از باغ از ان ها تشکر و خداحافظی
کردیم پدر و مادرم نیز که عازم رفتن بودن از پدر حاله و حمید خداحافظی کردن ولی

من گفتم که یه کاری دارم و بعدا بهشون ملحق میشم عسل نیز خداحافظی کرد و باهاشون رفت یلدا درحالی که پسر چند ماهه اش را روی دست خوابانده بود از حمید خواست تا اونا نیز برن خونه، ملیکا که روی مبل به خواب عمیقی فرو رفته بود را نگاه کردم و لبخندی زدم بنظرم کمی بزرگ شده بود حمید خم شد و او را از جا بلند کرد سپس خداحافظی کردن و رفتن خونه خلوت شده بود فرصت خوبی بدست آمده تا با خاله حرف بزنم ولی چی باید می گفتم ؟

پدر خاله روی مبل دراز کشید و مشغول تماشای تلویزیون شد خاله نگاهی بهم انداخت و طرف اتاق خاله قدم برداشت در زد و رفت داخل منم با تردید تا دم در رفتم و پشت در ایستادم که صدای خاله به گوشم رسید مامان چرا شما همچین می کنید؟ این بجای تبریک گفتنتونه؟ خیال می کردم دو سه روز که بگذره همه چیز رو فراموش می کنید، مامان فردین آمده می خواد با شما حرف بزنه...

می دونم که خاله حاضر نیست من و ببینه ولی بخاطر خاله هم که بود باید اوضاع را سر و سامان بدم امید وار بودم خاله من و بعنوان داماد خودش بپذیره و جور دیگه ای با من بر خورد کنه سر بزیر انداختم و با انکه در باز بود در زدم و وارد اتاق شدم خاله که روی مبل سفید راحتی کنار تخت خوابشان نشسته بود با دیدنم با اخم از جا بلند شد و به من زل زد خاله نگاهی بهم انداخت و گفت: مامان فردین میگه تا شما نباشین عقد نمی کنیم ،

نیمچه نگاهی بهش انداختم و با تایید حرف خاله سر تکان دادم خاله همچنان به من چشم دوخته بود باز با تردید چند قدم جلوتر رفتم و بهش نزدیک شدم دستش را گرفتم و همان که خواستم ب..و..سه ای بر ان بزنم خاله دستش را از دستم کشید با دهان باز خیره خیره نگاهش کردم خودم را برای هر بد و بی راهی آماده کرده بودم از این پس هم باید آماده باشم و تحملم را چند برابر کنم تا توهین و تیکه های خاله را تحمل کنم با شنیدن صدای لرزان خاله که می گفت :

فردین خاله جان من و ببخش

چشمام از فرد تعجب نزدیک بود از جا در بیاد و بهت زده بهش خیره شدم! که من و در آغوش کشید ای خدا از تعجب شاخ در نیارم خوبه معلوم نیست خاله امروز چش شده؟!

من معذرت می خوام که درباره ی تو خیلی بد قضاوت و فکر می کردم تو واقعا لیاقت بیشتر از این هاست

من خیلی وقته از رفتار و گفتارم نسبت به تو پشیمان شدم ولی غرورم این اجازه را نمی داد که پیام برای معذرت خواهی تنها کسی که لیاقت دخترم را داره و می تونه اونو خوشبخت کنه فقط تویی فردین

باورم نمیشه که تو بخاطر حاله قصد خودکشی داشتی؟

چشمام از تعجب گرد شد و به حاله چشم دوختم که برام سری تکان داد تازه فهمیدم که حاله درباره اتفاقات ان خانه چیزی به کسی نگفته بود هه من چه خوش خیال بودم خیال می کردم همه از موضوع خبر داشتن ان شب از این که برای اولین بار خاله را این طوری می دیدم خیلی خوشحال بودم و بیشتر خوشحالی ام برای حاله بود فردای ان شب خاله بمناسبت اشتی کنون مهمانی راه انداخت و همه را دعوت کرد شب مهمانی خوبی بود گرچه من حکم یه شنونده را داشتم چقدر دلم برای بگو مگو با بچه ها و سر به سر گذاشتن ان ها تنگ شده بود دلم برای تماس های تلفنی کورش که هر بار بخاطر درست جواب ندادنم با هم کل می انداختیم برای همه و همه چیز دلتنگم اما به روی خودم نمی اوردم ولی انگار که کورش از منم دلتنگ تر بوده و هر بار از طریق پیام با هم حرف می زدیم ابراز دلتنگی می کرد از این که خیلی وقت بود با بچه ها بیرون نرفته بودم از من دعوت کردن تا یه دور همی تشکیل بدن با بچه ها راهی شدم باز با سر به سر گذاشتن هم صدای خندشون فضا را پر کرده بود منم که زیاد به زبان اشارگری اشنایی نداشتم یه دفترچه با خودکار هر جا می رفتم همراه داشتم و حرفایی که می خواستم به بچه ها بگم رو تند تند می نوشتم و اونا بعد از خواندن می زدن زیر خنده اما کورش را تحت نظر گرفته بودم انگاری حالش زیاد

خوب و سر حال نبود دست روی شانه اش نهادم و با اشاره ازش پرسیدم چیزی شده ؟

انگار با پرسیدن این سوال سیلی بهش زده باشم اشکش جاری شد و من و بغل کرد فردین داداش من شرمندم اگر تو این مدت گذشته تنهات نمی داشتم محال بود این بلا سرت بیاد منو ببخش اخه تو چرا این طوری شدی ؟ بخدا دلم برای کل کل زد نمودن تنگ شده دوست دارم باز همون فردین سابق برگردی

لامصب اشک همه را در آورد محکم به خودم فشردمش دلم می خواست بهش بگم خیلی مخلصتم داداش که بخاطر من اشک می ریزی اما.... چند وقته تصمیم گرفته بودم یه کاری بکنم اما تاحالا با کسی در میان نذاشته بودم دیدم برای تغییر حال و هوای جو به وجود آمده این را مطرح کنم دفترچه ام را بدست گرفتم روی زانو هام قرار دادم و از بچه ها با اشاره دست خواستم تا نزدیک تر بیان تا هر چی می نوشتم را بخونن شروع به نوشتن کردم و اونا می خواندن

و هر کدام چیزی بارم می کرد

-کوروش تو دیوونه ای بخدا پسر ،

-فرزاد سخته کردی عقلتو هم مثل این که از دست دادی نه؟

-احمد بابا ای ول به این همه دل و جرئتت

خندیدم و سر تکان دادم و نوشتم

نه دیوونه شدم نه عقلمو از دست دادم ولی این آخرین درخواستی بود که ازم خواست

منم دیدم زیادم بد نیست پیشنهاد خوبیه ، شایدم به نفع خودم باشه

بچه ها می خوام تا قبل از روز عقد و عروسی همه کارهای لازم را انجام بدم شماها هستید؟

به هر سه نفر نگاه پرسشگری انداختم نگاه هاشون بین هم رد و بدل شد و هر سه

شانه بالا انداختن و موافقت خودشان را اعلام کردن

تنها کسانی که از اتفاقات اون خانه خبر داشتن فقط پدرم حاله و بچه ها بودن حالا مونده پدرم و حاله باید با اونا درمورد تصمیمی که گرفتم حرف بزنم و تاریخ عقد و عروسی را به عقب بندازم وقتی هم جریان را با پدرم و حاله در میان گذاشتم حاله به شدت مخالفت کرد انتظار این مخالفت کردنشو داشتم بخاطر همین با خونسردی برخورد کردم و بهش توضیح دادم

زندگی کردن ما تو اون خانه شرطی بود که افسون برام گذاشت و اگر قبول نمی کردم همان شب بلایی سر حاله می آورد ان شب چنان حالم خراب بود که امیدی به زنده ماندن نداشتم بخاطر همین قبول کردم البته تا چند روز قبل اصلا به این موضوع فکر هم نمی کردم ولی با خوابی که دیدم یاد این جریان افتادم کنار ساحل نشسته بودم و چشم به دریا دوختم که دختری از ان طرف دریا با پاهای برهنه در حالی که روی شن خیس ساحل قدم بر می داشت کنارم قرار گرفت و چشم به دریا و ان دور دست ها دوخت و گفت:

از دریا بیزار بودم چون عزیزترین کسم را از من گرفت پدرم رو می گم بعد از مرگ پدرم ناخواگاه تبدیل به یه ادم دیگه ای شدم خیلی دوستش داشتم بعد از رفتن پدرم دنیام تار و تیره شد.

از دریا متنفر بودم خیال می کردم هر کی رو که دوست دارم را از من می گیره ولی اشتباه می کردم خیلی آرام و شمرده شمرده حرف می زد حرفاشو که زد نگاهی بهم انداخت و درحالی که قصد رفتن داشت سر بزیر گفت: از دست تو خیلی ناراحتم با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم از من؟ چرا مگه من چکار کردم؟

در حال دور شدن از من گفت: تو یه امانتی پیش من داری هر وقت به قولی که بهم دادی وفا کردی بهت پس میدم

رفت و از نظر ناپدید شد و من ماندم با ذهنی اشفته اخه او کی بود؟ انگاری که می شناختمش انگاری که یه جا دیده بودمش ولی کجا؟ از خواب تقریبا پریدم و به خوابی که دیده بودم فکر کردم هر چه به مغزم فشار می اوردم نمی تونستم بیاد بیارم که این دختره را کجا دیدم به خیال اینکه یه خواب معمولی باشه بیخیالش شدم اما نه

فکرم همه اش درگیر این موضوع بود خیلی جدی بهش فکر می کردم تا اینکه یادم امد اون دختره با شبخ اون خانه خیلی شباهت داشت باورش سخته یعنی اون دختره همون افسون همون روح زشت و بد ترکیب بود ولی تو خواب خیلی زیبا و آرام بود حالا دلیل اینکه می گفت از دست من ناراحته چی بود ازم می خواست به خواسته اش عمل کنم و ساکن ان خانه ی قدیمی بشم

ولی این که من یه امانتی پیش او داشتم رو نفهمیدم منظورش چی بود ؟
بالاخره با کلی اصرار و خواهش حاله را قانع کردم بریم تو همان خانه زندگی کنیم پدرم هم هیچی نگفت روز و تاریخ عقد و عروسی را مشخص کردیم پس تا قبل از روز موعود باید کارها سر و سامان می گرفتن با بچه ها همراه کلی کارگر تو ان خانه رفتیم بنظرم همه جا از قبل خیلی آرام تر بود و هیچ ترس و تشویشی نداشت رفتم داخل ساختمان و به یاد ان شب و اتفاقات رخ داده افتادم درسته خیلی شب بدی بود اما با حضور عشقم کنار من بنظرم از عسل هم شیرین تر بود نگاهم به وسایل کیف حاله که هنوز روی زمین بودن افتاد لبخندی زدم خم شدم و ان ها را تو کیف جا دادم تمام روز را با کارگرها و بچه ها کار کردیم و خانه را سر و سامان دادیم و قرار شد فردا مبل و اثاث کشی کنیم و به این جا بیاریم

از خواب بیدار شدم یه کش و قوسی به تن خسته ام دادم و از جا بلند شدم امروزم حسابی کار داشتیم مادرم صبحانه را آماده کرده بود زود زود یه چند لقمه خوردم و با حاله راهی بازار شدم و با سلیقه ی او مبل و همه چیز خریدیم خدا رو شکر عشقم زیاد سخت پسند نبود و سلیقه ی خوبی داشت

ان روز نیز تا شب کار کردیم و وسایل را در جای خود چیدیم و قرار دادیم البته همگی محبت کردن و به کمک ما شتافته بودن از بچه ها گرفته تا بچه های خاله هام خلاصه چه روز پر خاطره ای ساخته بودیم

در حین کار سر به سر هم می زاشتن و هم دیگه را اذیت می کردن و می خندیدن از خوشحالی همه خوشحال بودم شب که شد پدر و مادرم همراه خاله شهین به جمع ما پیوستن و برای ما شام آوردن بعد از خوردن شام هر کدام گوشه ای افتاد و خوابید و

شب را همان جا سر کردیم دیگه کم کم باید کار مراسم عقد و عروسی را فراهم می کردیم دلم می خواست جشن عقدم متفاوت باشد پس تصمیم گرفتم جشن را تو باغ برگزار کنم یه چند کارگر اوردم که باغ را عین یه دست گل کردن شاخه های اضافی را بریدن علف های اضافه را شخم زدن و کلی کارهای دیگه انجام دادن حالا رسیدیم به تزیین باغ کلی میز و صندلی اون وسط چیدیم و جایگان من و حاله را نیز به نحو احسن تزیین کردن و کل باغ را چراغ کار کردیم حتم دارم منظره این جا در شب محشر میشه ، خلاصه همه چیز محیا شده بود و دو روز دیگه بزرگ ترین روز زندگیم خواهد بود برای اشنایی با همسایه های دور و ورخانه همه را برای عروسی دعوت کردم و اونا نیز لطف کردن و دعوت من را پذیرفتن خلاصه اون روزها قند تو دلم اب می کردن از خوشحالی و از این که بالاخره به عشقم می رسم درونم غوغا به پا شده بود برای امنیت جان بچه های مدعوین دور محوطه دریا تور حفاظتی کار گذاشته بودم تا اتفاق ناگواری رخ ندهد و جشن عروسی ام را خراب کند همه این کارها را کردم و امیدوار بودم حالا روح افسون از من راضی باشه

با صدای کل و دست و پا کوبی با لبی خندون و دلی که دیوانه وار در سینه ام می زد از ماشین گلی گلی شده ام پیداه شدم و درب کناری حاله را باز کردم و دستش را گرفتم و کمکش کردم تا پیاده بشه در ان لباس سفید فرشته ای کامل شده بود دستش را به گرمی عشق فشردم و هر دو طرف ورودی باغ قدم برداشتیم که بمحض ورودمان اتفاق غیر منتظره ای افتاد.

در حالی که سمت جایگاه مخصوص خودمان قدم بر می داشتیم با اشاره سر به حاضرین سلام می کردم که ناگهان با صدای جیغ حاله در جا خشکم زد و با نگرانی بهش خیره شدم بر اثر جیغش دست کوبی و موسیقی قطع شد

با لکنت زبان و صدایی لرزان گفتم:

فردین یکی داره لباسمو می کشه، با نگرانی به اطراف چشم چرخوندم همه چیز آرام و عادی بود مادرم خاله هام و عده ای دیگه از حضار دور ما جمع شدن چشم به لباس حاله افتاد و با یه شاخه ای از درخت گیر کرده بود آرام خندیدم و گفتم

نترس عزیزم چیزی نیست!

دستش را گرفتم و خواستم به راهم ادامه بدم که حاله دستم را طرف خودش کشید و با چشمانی که اشک دور آن حلقه زده با بغض گفت فرررر دین تو حرف زدی؟ تو می تونی حرف بزنی؟!

راست می گفت من حرف زدم و اصلا متوجه این امر نشده بودم

مادرم و خاله هام که نیز متوجه این امر شدن اشک شوق ریختن با شروع دوباره ی موسیقی همگی برگشتن سر جاهای خودشان دست حاله را فشردم و در دلم خدامو شکر کردم که لطف و محبتش را در حق من تمام کرده بود سرجامون قرار گرفتیم که از دور چشم به سفیدی میان درختا افتاد با دقت بهش نگاه کردم خودش بود همان دختری که در خواب دیدم لبخندی زد و در حالی که برام دست تکان می داد از نظر ناپدید شد یعنی آمده بود امانتی که می گفت رو بهم پس داد؟ یعنی امانتی که می گفت: همان صدام و حرف زدند بود؟

آن شب با تمام خوشی و خوبی تمام شد و من زندگی ام با حاله را شروع کردم بعد از این کورش عسل را خواستگاری کرد و من به شرطی که همسایه ی دیوار به دیوار ما بشه اجازه دادم عسل بله را بگه ، و سال هاست که همسایه ی خوب هم هستیم البته بعدها فرزند نیز این اطراف زمینی خریداری کرد و خانه ای ساخت و بعد از ازدواج ساکن انجا شد.

من و حاله صاحب سه فرزند شدیم دو پسر و یه دختر، که زندگی ما با آن ها خیلی شیرین شده بود کورش هم صاحب دو دختر شیرین و طناز شد.

فرزادم صاحب یه دختر و پسر دو قلو شد.

خب تا این جا حکایت ما به پایان می رسد منتظر چی هستید دیگه کتاب رو ببندید و برید سر خونه و زندگیتون والا مگه بیکارید نشستین اسرار زندگی مردم رو سرک می کشید خخخخ

شرمنده اگر سر شما رو به درد اوردم ولی زندگی همچنان ادامه دارد....

بدرود خدا یار و نگهدار

پایان

پیشنهاد می شود

رمان روزگاری در مستعمره **Mahsa.s.x** |

رمان هوایی هوایت زمینی | غزل نارویی

رمان نفس تو معنی زندگی **g_life+s** |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)